



# سپیل آهن

الكساندر سرافيموويچ

ترجمهء م. سجودی

آلكساندر سرافيموويچ

# سيل آهن

ترجمة م. سجودی

انتشارات نگاه

تهران ۱۳۶۰

## انتشارات نگاه

---

آلكساندر سرافيموويچ

سيل آهن

ترجمة م . سجودى

ويراستار فرزين

چاپ اول ۱۳۶۰

حق چاپ محفوظ

## آلكساندر سرافيموويچ (۱۸۳۶-۱۹۴۹)

سرافيموويچ يکي از بنيانگذاران ادبيات شوروي است و داستان سميل آهن او از زمره آثار کلاسيک رئاليسم سوسياليستي به شمار مي رود. اوليانف براي سرافيموويچ ارزش بسيار قائل بود و در نامه‌ئي خصوصي به او (۱۹۲۰) اشاره مي کند که «آثار شما براي کارگران و همه ما بي اندازه لازم است.»

سرافيموويچ علاوه بر داستان مشهور سميل آهن، قصه‌هاي کوتاه بسياري نوشته، که نخستين آن به نام «بريخ شناور» در سال ۱۸۸۹ و «شهر استبي» که تاريخ کاپيتاليسم را در روسيه مروري کند به سال ۱۹۱۲ منتشر شده است. ميخائيل شولوخف درباره سرافيموويچ مي نويسد:

«او هنرمندي واقعي و انساني بزرگ است و آثارش با ما مانوس و نزديک است. سرافيموويچ از نسل نويسندگان است که ما نويسندگان تازه کار، نوشتن از آنان آموخته‌ايم.»

داستان سميل آهن سرافيموويچ مبتني بر رويدادهاي واقعي و حرکت قهرمانانه ارتش تلمان، به فرماندهي ا. ا. کوتيوخ، در مسير قفقاز شمالي، و در راه پيوستن به نيروهاي اصلي ارتش سرخ (۱۹۱۸) است. دميتري فورمانف مي نويسد:

چند ساعت غرق مطالعه سميل آهن شدن، همدمي و پيوند مجدد با عمليات قهرمانانه انقلابي است؛ بدین معنا که با اثر هنري سترگ و شايسته‌ئي آشنا خواهيد شد.

## مقدمه نویسنده :

شگفت آن که سیل آهن از طرح، شخصیت، رویداد و حتی عقیده  
دعین پیش ساخته ای آغاز نشد.

کمی پیش از آغاز جنگ اول جهانی، پسرم آنا تولی بر آن شد  
تا از سلسله کوههای قفقاز صعود کند؛ این سلسله کوهها از نزدیک  
شهر نو روسیک آغاز می شد و مشرف بر دریا واسپ بود.  
صخره های کبود رنگ، دره های دهان گشوده، و آن بالاتر در آسمان  
رفیع، سپیدی ابرهای درخشان تابستانی با کلاهک های برفی  
خیره کننده خود نمائی می کرد.

همچنان که بالاتر و بالاتر رفتیم، تخته سنگ هائی که در اطراف ما  
سربه فلک کشیده بودند، دریا را از نظرمان پنهان کردند. هوا سنگین  
و تنفس تند شد. ابرهای سپید شگافی که بر فراز همه چیز شناور بود،  
سرها مان را چنگ می زد. گرما دیگر چیزی لمس شدنی بود، به همان  
گونه که تنها در ارتفاع کوهستان ها می تواند باشد.

ناگهان پرتگاه ها و تخته سنگ ها عقب نشستند. شگفت زده برجا  
ایستادیم. سلسله کوههای قفقاز، این پخشاب ماموتی، آنقدر باریک  
شده بود که به لبه تیز تیغ خود تراش می مانست. در چپ و راست  
پرتگاه های تند بی انتهائی وجود داشت. درست راست، دریا  
چون دیواری سر برافراشته بود، دیواری استوار از مذاب نیلگون،

که از آن فاصله هیچ موجی را تشخیص نمی دادیم. سمت چپ ، در آن پائین ها، چند تپه جنگلی آبی رنگ وجود داشت . و آن سوی این تپه های جنگلی، گستره استپ گویان بود. ما، در سکوت احترام انگیزی بر روی این تنگه باریک که پیش از دو متر پهنا نداشت ایستادیم و به نقشه جهان که زیر پامان گسترانده شده بود خیره ماندیم .

پس از آن به راه خود ادامه دادیم. تنگه باریک را پشت سر نهادیم و تپه های آبی رنگ و استپ پهناور از نظر پنهان شدند . گستره آرام و وسیع دریا نیز به همان سرنوشت دچار شد . دوباره صخره های متعدد گردا گرد ما را فرا گرفت ، دوباره درختان کوتاه و رنگارنگ آلاله خودنمایی می کرد و بار دیگر سلسله کوه های به هم پیوسته شان های پهن خود را به هم داده بودند.

انقلاب اکتبر پیروز شده بود.

مسکو ، شهر عزیز و انقلابی من از قبل سراسر سرخ شده بود ، پنجره هایش از سوراخ های سیاهی شکاف برداشته بود، خیابان هایش از شلیک گلوله های توپ آماس کرده بود و دیوارهایش با گلوله سوراخ سوراخ شده بود . و با آنکه اهالی مسکو گرسنه ، ژنده و چشمانشان گود افتاده بود، لیکن در چشم های آنان نور غرور آمیزی می درخشید .

اما درباره خودم بگویم، موقعیت من چگونه بود؟

من حداکثر کوشش خود را در ساخت بی سابقه مبارزه به کار بردم که عبارت بود از نوشتن درخواست ها، خطایه ها، مقالات که به صورت گزارش از جبهه های جنگ می فرستادم. ولی همواره با این احساس آزار دهنده دست به گریبان بودم که هنوز آنچه را می بایست انجام دهم، به بهترین نحو انجام نداده ام. بایست کاری عظیم انجام می دادم ، آنچنان عظیم که با کار سرگه پاک سازی که بر ویرانه های دنیای کهن انجام می شد، برابری کند. چیزهایی بود که از یک طرف محکوم به فنا بودند و از طرف دیگر بایستی در ادبیات نیز پی ریزی

می شدند. احساس می کردم بایستی کاری انجام دهم که نسائی داشته باشد.

چگونه ؟

از زمان پیش از جنگ اول جهانی حادثه‌ئی در خاطر من مانده بود. با موتورسیکلت خود که اسمش را شیطان گذاشته بودم در امتداد بزرگراهی پر پیچ و خم و خاکستری رنگ به سرعت می راندم، سمت چپ جاده کوهستان بود و در سمت راست دریای نیلگون. در پای کوه توقف کردم، شیطان خود را روی جک زد و به داخل کلبه‌ئی روستائی رفتم تا قدری شیر بخرم. صاحب کلبه به من گفت که به دلیل فقر از ریازان گوپرینا به آنجا آمده است. صاحب خانه تعداد زیادی بچه قدونیم قد داشت با همسری که از زحمت طاقت فرسا فرسوده شده بود و پدر و مادر بسیار پیر او هم که مردنشان بهتر از زنده ماندنشان بود سر بار او بودند.

در آن حوالی انگور و درخت هلونخیلی خوب به عمل می آمد ولی او به ناچار مجبور شده بود در آن زمین ها گندم بکارد. پس از کشت گندم ساقه های بلند و زیار شد کرده بودند و خوشه های گندم بزرگ و پرازدانه شده بودند. تمامی خانواده با جان و دل از این مزرعه مواظبت می کردند. دوروزی بیشتر به رسیدن محصول و هنگام درو نمانده بود.

و بعد ناگهان ابری سیاه بر فراز کوهستان شناور شد. رگباری باریدن گرفت، نهرهای کوچک پراز آب شدند، و درختان و تخته سنگ های سر راه خود را غرق کردند. يك ربع ساعت بعد مزرعه گندم بر اثر یورش آب و تخته سنگ ها به صورت زمین شخم زده درآمد. هرگز به فکر کسی نمی رسید که پس از آن همه ساعات طولانی رنج و مشقت، خوشه های طلائی گندم به آن صورت در آید. دهقان بینوا سر به گریبان فرورد و بیچه های گرسنه اش از کنارش جنب نمی خوردند. آیا درباره این دهقان گم گشته در کوهستان ها می بایست کتابی می نوشتم ؟ برای او هیچ راه نجاتی، یعنی راه نجات اجتماعی

وجود نداشت. در ریازان گوبرینا، مالک، کولاک، کشیش و افسر پلیس دندان‌هاشان را در گوشت تن او فر کرده بودند و در اینجا هم، رودروی کوهستان، جنگل، دره‌ها، صخره‌ها و دریا تنها بود. اما در اینجا کاری هم از دستش ساخته نبود، چون با اطراف خود بیگانه بود، قرن‌ها تجربه‌اش به یقین رفته بود و از عهدۀ طبیعت شگرف بر نمی‌آمد. از نظر اجتماعی به‌خیش خود زنجیر شده بود. آیا باید درباره‌ او چیزی می‌نوشتم؟

نه... نه! پیش از این درباره‌ دهقانان فقیر، فقرزده، نادان و رنج کشیده کتاب‌های بسیاری نوشته شده است. من خود درباره‌ چنین دهقانانی کتاب نوشته بودم و آنان را به همین صورت تصویر کرده بودم. اما اکنون انقلاب در دستور روز بود. همین دهقانان دیوانه‌وار، گرسنه، در سرما، غرق شپش، پابرنه و ژنده، لیکن هولناک‌تر از خرسی خشمگین در چندین جبهه می‌جنگیدند. و در مقابل دشمن پیروزی‌هایی هم کسب کرده بودند. دیگر این دهقان آن دهقان سابق نبود.

نه، من درباره‌ این دهقانان می‌نویسم که گروه گروه غرش کنان به پیش می‌روند و چون خرس ضربه می‌زنند؛ من درباره‌ تجاوزگران، مالکین و ژنرال‌های سفید می‌نویسم. و بار دیگر تصویر صخره‌ها، قله‌های پوشیده از برف، دیوار تیلگون دریا و دره‌های دهان‌گشوده در برابرم مجسم شد.

از رفقا جویا شدم چه کسی را سراغ دارند که از جبهه‌های جنگ جهانی آمده باشد، تا از تجارب او اطلاع حاصل کنم و قصه‌هایش را به نگارش در آورم. در پاسخ چیزهای جالبی شنیدم. تصاویری از قهرمانی‌های بی‌نظیر در برابرم گشوده شد، اما هنوز منتظر بودم، منتظر چیزی خاص و این انتظار من بیهوده نبود.

در مسکو دوستی او کرائینی به نام سوگر کو داشتم. يك روز عصر که به خانه‌اش رفته بودم، سه نفر به دیدار او آمدند. یکی از آنها بود و بذله‌گو بود، و تصور کردم که آوازهای عاشقانه او کرائینی



را با صدای خوش و دلپذیر می خواند . دیگری مردی آرام بود که  
اکثر اوقات سیگاری کشید؛ و سومی فردی واقعاً در خاطر ماندنی ،  
با چهره ای خشن و برنزه شده، ثابت و نفوذناپذیر .

سوگر گو گفت :

— خوب، بفرما، اینهم چند نفر از هنگ تامان، اونایه منبع خاطره اند،  
تو فقط بنویس .

همسر دوستم چای درست کرد و ما سراسر شب طولانی را به صرف  
چسای و شنیدن سرگذشت باور نکردنی آن ها پرداختیم .  
سرانجام نزدیکی های صبح ، کدبانوی خانه برای ما یادداشتی  
فرستاد :

— واقعاً شما خواب ندارین ؟ سراسر شب طولانی را آنقدر حرف  
زدین که سرم را دیگر نتوانستم راست نگاهدارم. وقت رفتن است  
بچه ها !

راهی خانه شدم ، در حالیکه شکمم از گرسنگی به قاروقور افتاده  
بود و سرم از شادی آوازمی خواند . آن سه نفر از حرکت ارتش  
تامان در امتداد ساحل دریای سیاه سخن گفتند، همان محلی که  
در خاطر من آنچنان زنده بود.

قضیه حالت وحی پیدا کرده بود : «دهقانان انقلابی به حرکت  
درآمده را به امتداد همان سلسله کوه ها بفرست . همان دهقانان  
فقیری را که واقعاً در آن مسیر پیش رفتند و سر خود را در راه انقلاب  
دادند، خود زندگی مرا برانگیخت : « این سیل آهن را در  
قلب بریز . بیهوده که در آن محل ها پرسه نزدی . و آن دهقانان را  
هم که خوب می شناسی ...»

حقیقت آنکه مضمون شرکت دهقانان در انقلاب فکر مرا ماه های  
زیادی به خود مشغول داشته بود .

ما از تاریخ آموخته ایم که دهقانان در بسیاری از جنبش های انقلابی  
شرکت جسته اند ، هر چند عملیات آنان غالباً به اندازه کافی متشکل  
نبوده و خصیصاتی آنارشیستی داشته است . (شرکت استپان رازین ،

بوگاجف و شورش‌های دهقانی اخیر در مناطق مختلف . چنین شورش‌هایی نمی‌توانست انقلاب را به ثمر برساند . يك انقلاب سوسیالیستی ، تنها هنگامی به پیروزی می‌انجامد که رهبری آن را پرولتاریا به عهده داشته باشد . يك شورش دهقانی نظم اجتماعی را به لرزه درمی‌آورد ، اما نظم جدیدی را جایگزین آن نمی‌کند . انقلاب نظام کهنه را از بیخ و بن ویران کرد و به جای آن شالوده جدیدی بنا نهاد .

طبیعتاً پرولتاریا محرك اصلی و نیروی تشکیلاتی انقلاب باقی‌مانده ولی انقلاب را به تنهایی انجام نداد - آنچه کرد به حرکت درآوردن نوده وسیع دهقانی برای شرکت در مبارزه بود .

اگر در مبارزه انقلابی طبقه کارگر تنها می‌ماند ، انقلاب شکست می‌خورد ، همچنانکه در انقلاب‌های قبلی پیش آمد . اما در طول انقلاب اکتبر ، جنبش دهقانی همگام با پرولتاریا مبارزه کرد و به همین دلیل هم انقلاب پیروز شد .

طبقه دهقان پیش از انقلاب ، در وجود حقیقی خود ، طبقه‌ئی بسیار متفاوت از طبقه کارگر بود . کارگر با تولید صنعتی آبدیده شده ، آماده‌است تا با تمام وجود در مبارزه انقلابی شرکت جوید ، به سخن دیگر اینکه او فاقد مالکیت خصوصی است .

از طرف دیگر ، دهقان ، آن نوع دهقانی که می‌خواستیم در سبیل آهن نشان دهم ، خرده مالک است : او يك گاو ، يك اسب ، يك قطعه زمین و يك خانه دارد . هر چند دارائی او ناچیز و بی‌اعتبار است ، باز هم مالک است و این همان اختلاف اساسی میان روحیه او و کارگر است که نگرش متفاوت دهقان را نسبت به انقلاب تعیین می‌کند . با اینکه سراسر زندگی‌اش را با مشقت و سختی سپری کرده ، با اینحال استنتاجی بسیار متفاوت از يك کارگر دارد : «چه خوب می‌شد که مالک را دك کنم و زمینش رو بگیرم ؛ وسائل و ابزارش رو هم بردارم ؛ یه جفت گاو ، یه جفت اسب و یه خیش ، ویش از اینها دیگه چیزی نمی‌خوام . با همین چیزها ثروتمند میشم و مزرعه را توسعه

میدم.، این خرده مالک این طور دلیل می آورد. و هنگامی که انقلاب شروع شد، بخشی از دهقانان با هدف رهایی از دست مالک و تصرف اموال او به میدان آمدند. اکثر آنان ذره ای به این فکر نیفتادند که بعد چه پیش خواهد آمد و عقیده ای هم نداشتند که چگونه میخواهند به پیش روند.

پس چگونه دهقانان، با این نوع ذهنیت، در مقیاس توده ای به مبارزه انقلابی پیوستند و سرانجام خود را در ارتش سرخ عظیم و خارج العاده ای که پیروزی را برای پروتاریا به نمر رسانید، سازمان دادند؟

این مسیر هینی تاریخ بود که دهقانان را واداشت تا در انقلاب به کارگران پیوندند. تنها به این شرط بود که می توانستند امیدوار باشند از دست مالکین خلاصی می یابند و به آنچه که می خواهند می رسند. برای نوشتن سیل آهن در جستجوی موادی بودم که امکان دهد تا طبقه دهقان را با تمام تجلیاتش نشان دهم.

هنگامی که سه سرباز قاهمانی سرگذشت راه پیمائی خود را بیان کردند، متوجه شدم که سرانجام آنچه را که دنبالش می گشتم یافته ام. بدون هیچ تردیدی مضمون داستان را به خاطر سپردم. همان موضوع فرار توده های فقیر دهقانی از خطه کوبان را، از جستانی که قشر متمکن کولاک علیه انقلاب اکتبر سر به شورش برداشته بود.

دهقانان فقیر و قزاق های تهی دست به واحدهای شکست خورده ارتش سرخ پیوستند و بدست جنوب حرکت کردند تا به سربازهای شوروی در قفقاز شمالی ملحق شوند. دهقانان چاره دیگری جز فرار نداشتند، چرا که قزاق های ثروتمند دهقانان فقیری را که هوادار شوراهها بودند قتل عام می کردند. اما این فرار فوق العاده نامنظم بود. توده دهقان آشفته و سازمان نیافته بود و از اطاعت اوامر فرماندهی که خود انتخاب کرده بود سرباز می زد.

راه پیمائی آنان با مشقات و تلفات فراوان همراه بود. این راه پیمائی

چنان دانشگاه هولناکی بود که در پایان آن ، مردم سراپا تغییر هویت دادند . لخت و پابرهنه ، گرسنه و خسته تبدیل به نیروی دهشتناکی شدند که همه موانع را از سر راه برداشتند و بیروزی را نصیب خود ساختند . بعد از گذر از رنج ها ، از خون و یأس و اشک ، تازه چشمانشان باز شد . آنگاه دریافتند که قدرت شوراها ، تنها راه نجات آنان است . آنان ، نه چون پرولتاریا از طریق معرفت آگاهانه ، بلکه بر اثر عقیده ای غریزی بر این امر واقف شدند .

من از سرگذشت سر بازان تامانی ، موضوع راه پیمائی بی نظیر آنان را گسرفتم ، چون به نظر من ، این راه پیمائی تغییر ذهنیت روستائی را نشان می دهد . بنا به سرگذشت آنان ، راه پیمائی در آغاز از توده بی بند و بار خرده مالکان با ذهن آنارشستی شروع شد . توده روستائی در ازای تقلاهای غیر انسانی ، نبردهای سخت و تلفات بیشمار تغییر پیدا کرد و در پایان راه پیمائی به توده ای انقلابی بدل شد ، همان دهقان انقلابی که متحد و وفادار کارگران گردید .

این همان چیزی بود که برای کتاب خود سیل آهن به دنبالش می گشتم .

لازم به یاد آوری است که توده تامان در آن نقطه که من روایت را را به پایان رسانده ام توقف نکرد ، بلکه تا آستراخان پیش رفت . چرا من روایت را زودتر به پایان رساندم ؟ چون وظیفه من به پایان رسیده بود . من توده آنارشستی را که از اطاعت سر بازمی زد و آماده بود تا در صورت ناخشنودی از فرماندهان ، آنان را با سرنیزه از پای در آورد ؛ از میان سیلاب های خطرناک گذردادم ، و به آن نقطه ای رساندم که در آنجا دیگر خود را به مثابه بخشی از نیروی سازمان یافته انقلاب اکتبر تلقی می کرد . همین قدر برای من کافی بود . من به وظیفه خود عمل کرده بودم .

آلکساندر سرافیموویچ

ابرهای متراکم غبار داغ ، دهکده قزاق ها را درهم می پیچید  
و کلبه ها ، باغ های میوه ، خیابان ها و پرچین های چپریشان را چنان  
پنهان می کرد که تنها نوك باریك درختان صنوبر دیده می شد .

از همه سو همه صدا می آمد ، پارس سنگ ها و نفیر اسبان ،  
جرنگ و جرینگ ادوات فلزی . گریه و زاری کودکان ، فحش های  
رکیک مردها ، جیغ و داد زن ها ، و آواز مستانه و ناهنجار مردها که  
بانوای آکوردئون همراهی می شد . انگار کندوی بزرگ زنبور عسلی  
ملکه اش را گم کرده ، در شوریدگی گیج واری با سروصداهای  
جور و اجور و ناهماهنگ و زوز می کند .

این چرخش مه ، غبار آلود و خفه ، استپ را درست تا آسیاب-  
های بادی درخاکریز قدیمی سکاها می بلعید ؛ و آنجا نیز همان شلوغی  
بی وقفه با هزاران صدای درهم برهم حکمفرما بود .

تنها رودخانه بود که کف کرده از آب های سرد کوهستان از  
دهکده می گذشت و ابرهای خفه کننده غبار را از پیشروی باز می داشت .

آنسوی رودخانه ، انبوهی از کوه‌های آبی رنگ ، نیمی از آسمان رفیع را از نظر پنهان می‌کرد .

در روشنائی خیره‌کننده آسمان ، زغن‌ها - این راهزنان قهوه‌ای پوش استپ - بر فراز این صحنه پر آشوب ، کنجکاوانه بال و پر می‌زدند ، منقارهای چنگک و ارشان را به چپ و راست می‌چرخاندند ، اما دست از پا خطانمی‌کردند ، چون تا آن روز هرگز چنان منظره‌ای را ندیده بودند . آیا در آنجا بازار مکاره‌ای به پا بود ؟ پس کجا بودند چادرهای مملو از کالا و معامله گرها ؟

آیا اردو گاه مهاجرین بود ؟ پس آنهمه نوپ و تفتنگ و عراده‌های نظامی و قطارهای فشنگک در آنجا چه می‌کرد ؟  
آیا محل استقرار يك قشون ارتش بود ؟

پس چرا بچه‌ها در سراسر این اردوی نظامی گریه و زاری می‌کردند ؟ چرا کهنه‌سای نخیس بچه‌ها را برای خشک شدن از نوک تفتنگ‌ها آویخته بودند ؟ و چرا نوزدهای معاق را از دهانه تفتنگ‌ها آویزان کرده بودند ؟ چرا مادران جوان نوزادهاشان را شیر می‌دادند ؟ چرا گاوها در کنار اسب‌های توپ‌خانه علف خشک می‌جویدند ؟ چرا زنان و دختران با چهره‌های آفتاب سوخته ، کتری‌های ارزن و پیه را بر آتش‌های پردود و تیزبوی قزاقی جابجایی کردند ؟ اغتشاش ، تاریکی ، گردوغبار ، بی‌نظمی ، آشفته‌گی و همه‌صداها .

در خود دم‌کده تنها زنان قزاق با پیرزنان و کودکان برجای مانده بودند . حتی يك مسرد قزاق هم درده دیده نمی‌شد . همگی آنچنان غیبتشان زده بود که گوئی زمین تناسمی آنان را يك جا و ناگهان بلعیده بود . و زنان قزاق ، از پشت پنجره‌های کلبه‌هاشان سودوم و گومورائی را که در خیابان‌های شلوغ و خاکی و کوچه‌های باریک ، وحشیانه می‌رانند ، نگاه می‌کردند و بر آن‌ها نفرین می‌فرستادند که :

- لعنت به چشمان بی‌شرمتان باد !

ورای مع مع گاوها ، قوقولی قوقوی خروسها و جاروجنجال  
عمومی ، صدای اهالی استپ طنین افکند . بعضی با صدای گرفته و  
دیگران با فریادهای مرتعش سایرین را صدا می زدند :

- هی رفقا ... عجله کنین !

- رفقا . بیاین میتینگ !

- بیاین کنار آسیابهای بادی !

همچنان که خورشید آرام آرام بسردی می گزائید ، غبار داغ  
فرومی نشست و سپیدارها با همه شکوه برج و ارشان پدیدار می شدند .  
تا چشم کار می کرد باغهای میوه پیدا بود و سپیدی کلبهها از دور نمودار  
می شد . کوچهها و خیابانهای ده از سر تاته با ارابهها ، درشکهها ،  
صندوقنای کج و کوله ، اسبها و گاوهای ده که در باغها رها شده  
بودند ، مسدود شده بود؛ و همه اینها استپ را تا همان آسیابهای

بادی که انگشتان کشیده و بلند، بدانها اشاره می کردند در برمی گرفت. و از پیرامون آسیاب های بادی، دریای خلق، هماهنگ با اوج گرفتن سروصداها، براه افتاد، تا آنجا که چشم کارمی کرد، چهره های آفتاب سوخته شان پیدا بود؛ پیرمردان با ریش های سپید، زنان با صورت های خسته و کوفته، دوشیزگان با چشمان شوخ، بچه ها این سو و آن سو دوان، سنگ های لوله زن بازبان های بیرون افتاده، همه اینها در توده خروشان از سربازان غرق شده بودند. سربازانی با کلاه های بلند پشمی، کلاه های بوقی مچاله شده، کلاه های نم دی قفقازی با لبه های آویخته، سربازانی با لباس های ژنده، پیراهن های رنگ و رو رفته، کت های سرکیسی، بعضی ها تا کمر برهنه، با قطارهای فشنگ که ضربداری بدور بدن های عضلانی و آفتاب سوخته شان بسته بودند. و سرنیزه های تیره رنگ و جلایافته ای که بر فراز سرهاشان آماده نبرد بود. آسیاب های بادی که بر اثر مرور زمان سیاه رنگ شده بودند باشکفتی بر آن منظره که تا بدان روز هرگز بچشم ندیده بودند، خیره ماندند.

فرماندهان هنگ، گردان و گروهان با رؤسای ستاد ارتش در خاکریز کنار آسیاب های بادی گردهم آمدند. اینان چه کسانی بودند؟ افسران تزاری از رسته های پائین، آرایشگران، حلبی سازها، نجاران، ملاحان و ماهیگیران شهرها و روستاهای قفقاز. همه آنان سردسته های گروه های کوچک سرخ بودند که از دهکده ها، قراء، خیابان ها و قرارگاه های خود سر بر آورده بودند. در میان آنان چند تائی افسر عادی هم دیده می شد که به انقلاب پیوسته بودند.

و وروبیوف، فرمانده هنگ، مردی چهارشانه با سبیلی باندازه يك و جب، بر روی پا گردان غرغری یکی از آسیاب ها رفت و صدای درشت خود را سرداد:



- رفقا !

اما گوئی غرش او در برابر هزاران چهره آفتاب سوخته ،  
هزاران چشمی که باو خیره شده بود ضعیف و ناچیز بنظر می رسید .  
جمعی فرماندهان بدور او حلقه زدند .

- رفقا !

- برو گم شو !

- مرگ بر او !

- ما تو رو نمی خوایم !

- تو دیگه چه جور فرمانده ای هستی ؟ برو مادر...

- تو خائن از اونا نبودی که وا کسبل مینداختی ؟

- از خیلی پیش انداخته شون دور !

- درباره چی واق واق می کنی ؟

- ولش کن گورشو گم کنه !

جنگلی از مشت های گره کرده برفراز دریای چهره ها پدید آمد .

نمی شد فهمید که جمعیت چه چیزی را فریاد می کند .

نزدیک آسیاب بادی ، مردی ایستاد؛ چهارشانه، کوتاه قد با

آرواره های چهار گوش که گوئی برای رهبری ساخته شده بود. چشمان

ریز، خاکستری رنگ و نافذش ، همچنان که صحنه را زیر نظر داشت

واز هیچ چیز غافل نبود ، از زیر ابروان کوتاهش می درخشید . سایه

کوتاهش بر زمین افتاده بود. سایه سرش زیر پاهای اطرافیانش لگدمال

می شد .

همکار سبیل کلفتش که روی هره آسیاب ایستاده بود ، دوباره

صدایش را بلند کرد :

- وایسین -- گوش بدین ! باید درباره وضع خودمون صحبت

کنیم .

- گور پدر خود تو صحبتت!

صدایش در همه توهین‌ها غرق می‌شد.

در میان انبوه مشت‌های تهدید کننده، دست‌های بلند، استخوانی،

آفتاب سوخته و زحمت کشیده زنی در هوا بلند شد و فریاد کشید.

صدای بانفوذش همه صداها را تحت الشعاع خود قرارداد:

- کم دیگه واق واق کنین! نمیخوایم گوش بدیم! که سگک‌ها!

آه! من یه گاو و دوجفت ورزو داشتم، یه خونه و یه سماور... حالا

اونا کجا هستن؟

جمعیت دوباره جنون گرفت، همه فریادمی کشیدند، کسی گوش

نمی‌داد.

- اگه فرصت جمع‌آوری خرمن رو داشتم حالا نونم تأمین

بود.

- اونا گفتن ما باید به سمت روستوف پیش بریم.

- لباسا، پاپوش‌ها و پوتین‌هایی که قول داده بودین چی شد؟

مردی که روی هره ایستاده بود فریاد کشید:

- چرا همه تون از اول مٹ یه گله راه افتادین اومدین؟

جمعیت در حال انفجار به غرش درآمد:

- بخاطر شماها، شما خولک‌های کثیف! شما مارو به این روز

انداختین! اگه تو خون‌هامون مونده بودیم حالا انبارامون همه پر بود.

اما حالا چی؟ همه م-ون مٹ یه گله سگک و لگرد تو استپ سر-

گردونیم...

سربازان در حالیکه، سرنیزه‌های سیاه‌نگشان تکان می‌خورد

به غرش درآمدند:

- شما مارو تو این نله انداختین!

- حالا بالاخره کجا می‌ریم؟

- به یکا تر نیودار

- ولی اونجا که کادت‌ها هستن!

- جائی دیگه نداریم که بریم .

مردی که کنار آسیاب بود با آرواره‌های آهنین و چشمان ریزو

نافذ، بی حرکت ایستاد .

فریاد بدشگونی از میان جمعیت برخاست :

- به ما خیانت شده !

این فریاد از میان ارابه‌ها ، گهواره‌ها ، اسب‌ها ، خیمه‌ها ،

عراده‌ها گذشت ، در سراسر آن محل پیچید و حتی بگوش کسانی رسید

که عاجز از درك معنی آن بودند .

اربعاش ، سراسر جمعیت را در گرفت ؛ همگان تنفس سنگینی را

آغاز کردند . بناگاه شیون جنون آمیز زنی هوا را شکافت . اما در واقع

این شیون زن نبود بلکه فریاد سرباز ریزنقشی بابینی عقابی بود که تا

کمر برهنه بود و پوتین‌های بزرگ و گشادی پیا داشت .

- اونا مارو مت بز گر فروختن !

مردی با چهره‌ای جذاب و گیرا ، سیبلی کوتاه و سیاه ، يك

سرو گردن بلندتر از سایرین ، کلاهی سربازی بر سر با دو روبان در

حال اهتزاز بر پشت گردن کشیده آفتاب سوخته‌اش ، بكمك آرنج

راهش را از میان جمعیت گشود . چشمانش را به گروه فرماندهان

دوخت و تفنگ زهوار دررفته‌اش را محکم چسبید . فرمانده باخودش

فکر کرد :

- دخلمون اومده .

مرد آرواره آهنین آرواره‌هایش را محکم‌تر بهم فشرد . اما در

همان حال که به دریای پر آشوب انسانی ، به دهن‌های سیاه و زوزه کش ،

به چهره‌های سیاه سوخته ، به چشمان تهدید کننده شعله‌ور در زیر ابروان

پائین افتاده می‌نگریست در نگاهش اضطرابی دیده می‌شد.

مرد باخود اندیشید :

- زخم کجاس ؟

مردی که کلاه ملوانی با روبان‌های در حال اهتزاز داشت ، حالا کاملاً نزدیک شده بود ، تفنگش را محکم در دست گرفته ، چنان دقیق نگاه می‌کرد که گوئی می‌ترسد هدف مورد نظرش را گم کند ، آرنج‌هایش را بکار می‌گرفت تا از میان آن جمعیت بهم فشرده که در حال نوسان فریاد می‌کشید و او را مانگنه وار نگه‌میداشت راهی باز کند .

مرد آرواره آهنین بمراتب احساس ناراحتی بیشتری کرد ؛ او دوش بدوش سایرین در جبهه‌تر کیه ، در پشت مسلسل جنگیده بود . اقبانوسی از خون ... هزاران مرده ... آن ماههای آخر که آن‌ها در کنارهم با کادت‌ها ، قزاق‌ها و ژنرال‌ها در ایسک ، تمریوک ، در شبه - جزیره قلمان و در روستاهای کوبان نبرد کرده بودند .

مرد آرواره‌هایش را از هم گشود و با صدای آرام و قوی که بر همه فائق می‌آمد و همگان می‌شنیدند سخن آغاز کرد :

- رفقا ، همه تون منو می‌شناسین . خون ما باهم ریخته و عجین شده . شما خودتون منو به سمت فرمانده انتخاب کردین . اما حالا ، اگه بنا باشه اینطوری عمل کنین کار همه مون ساخته‌س ، قزاق‌ها و کادت‌ها از چهار طرف دخلمون رو میارن . وقت را نباید تلف کرد .  
بالهجه او کرائینی حرف می‌زد ، در نتیجه توجه جمعیت را بسوی خود جلب کرد .

سرباز ریز نقش نیمه عربان جیغ زنان گفت :

- تو سردوشی داشتی !

- آیا من خواستار شون بودم ؟ میدونین که من تو جبهه

می‌جنگیدم و افسرها اونارو رودوشم انداختن ، میدونین که من مال همون جائی هستم که خود شما . آیا من مزه فقر را نچشیده‌ام؟ آیا کمرم زبر بار رنج و زحمت خم نشده ، مٹ به گاو ازم کار نکشیدن؟ آیا باشما زمین شخم نزده ، کشت و کار نکرده‌ام؟

- درسته ! اون یکی از خود ماست !

واژه‌ها در طنین موج صداها پژواک افکند .

مرد بلند قدی که کلاه ملوانی بر سر داشت سرانجام خود را از میان جمعیت بیرون کشید . با همان چشمان خیره شده ، بدون يك کلمه حرف با همه قدرتی که داشت سرنیزه‌اش را برای پیشروی بعقب چرخاند و چند قدمی بجلو جهید ، در اینحالت کسی را بانه قنذاق تفنگ خود محکم به زمین زد . مرد آرواره آهنین برای نجات از ضربه‌ای که او را هدف گرفته بود هیچگونه تلاشی نکرد . ارتعاشی که نیمی تبسم بود چهره‌اش را شکافت ، صورتش ناگهان بی‌خون شد و رنگگ چرم زرد بخود گرفت .

اما سرباز ریز نقش نیمه برهنه ، سرش را بسرعت مانند گوساله‌ای وحشی خم کرد ، خود را جلو ملوان انداخت ، با شانه‌اش ضربه‌ای به آرنج او وارد آورد و فریاد کشید :

- نکن ، احمق !

سرنیزه ، مرد آرواره آهنین را هدف نگرفت چون خود را کنار کشید و تا دسته در شکم فرمانده گردانی رفت که در کنار او ایستاده بود . فرمانده نفسش گرفت و لاله زنان به پشت افتاد . مرد بلند قد با عصبانیت کوشید تا سرنیزه‌اش را که نوکش به ستون فقرات قربانیش رسیده بود بیرون بکشد .

فرمانده گروهان ، جوانی با صورتی زنانه و بی‌مو ، تیرك آسیاب را در دست گرفت و کوشید خود را بالا بکشد ولی تیرك غرغزکنان

چرخید و فرمانده باز خود را روی زمین یافت. سایرین بجز مرد آرواره  
چهار گوش، در حالیکه بر چهره‌های پریده رنگ و متشنج‌شان سایه  
یأس نشسته بود کلت‌هاشان را بیرون کشیدند.

سایر مردان وحشی چشم و متحیر، تفنگ‌هاشان را سخت در  
دست فشردند و از میان جمعیت بسوی آسیاب‌های بادی راه گشودند.  
- سگ‌ها ... او نا سگند ... مٹ سگ می‌میرن!

- بکشینشون ... نذارین هیچکدومشون زنده بمونن تا دوباره  
تخم و تر که راه بندازن! ..

بناگاه غرش فروکش کرد. همه سرها چرخید، همه چشم‌ها بیک  
طرف نگریستند.

در حاشیه استپ، اسب سیاهی چهارنعل می‌تاخت، آنسان که  
بدنش تا نزدیک کاهبن خط مستقیمی رسم می‌کرد. صورت سوار کار  
که پیراهن سرخ‌رنگ چهارخانه بتن داشت، تایل اسب، خم و دستانش  
بی‌حالت به دو طرف افتاده بود. اسب که از نرس دیوانه شده بود در  
حالیکه ابری از غبار در پشت سر خود بجای گداشت، پادهانی کف  
کرده، فرزند چابک نزدیک شد. توده‌ئی از کف سفید، سینه سیاه، ستر  
و عرق کرده‌اش را خط خط کرده بود. سوار که هنوز سرش بر روی  
بال اسب بود باریتم سم‌های اسب کمی نوسان پیدا کرد.

بلافاصله نقطه سیاه دیگری در استپ نمودار شد.

در میان جمعیت پنج افتاد:

- بینین، یکی دیگه!

- دارن میان جهنم آتش بیرون ...

اسب سیاه‌رنگ چهارنعل به سمت آنان می‌تاخت، خرناس -  
کشان رگه‌های کف سفید از سر و رویش می‌چکید. بناگاه در جلو  
جمعیت، ایستاد عقب‌نشست و بر روی سرینش نشست. سواری که پیراهن

سرخ چهارخانه در برداشت مانند توده ای از گوشت پائین سرید، با صدای تلب بر روی زمین ولو شد، بازوانش گشاده و سرش در حالتی غیر عادی ماند. چند نفری از داخل جمعیت بسوی نعش روی خاک افتاده دویدند، سایرین چشم براه اسب بعدی ماندند که کیل های سیاهش از لکه های خون برق می زد.

مردم بسحض اینکه نزدیک جسد آمدند فریاد زدند :  
- او خریمه !

با احتیاط جسد را واریسی کردند. شمشیر بلندی سینه و شانه اش را شکاف عمیقی داده و در پشتش نقطه سیاه کوچکی از خون دلمه شده بود.

هراسی یأس آلود جمعیت را فرا گرفت و تا پشت آسیاب های بادی، به میان ازابه ها، در امتداد خیابان ها و کوچه ها نیز سرایت کرد!  
- قزاق ها او خریم را مثله کردن !

- وای بر ما !

- کدوم او خریم ؟

- می شناسیش... اون که در پاولوسکایا تو، کلبه بالای دربند زندگی می کنه ...

سوار دیگری چهارنعل رسید. سر تا پسا غرقه خون بود. صورتش، دستهایش، پیراهن عرق آلودش، شلوار و پاهای برهنه اش. خون چه کسی؟ با چشمان از حدقه در آمده از اسب پله داده پائین پرید و به سوی مرد به خاک افتاده آغوش گشود که چهره اش رنگ مات مرگ گرفته بود، هنوز دیری نگذشته مگس ها بر گرداگرد چشمانش پرواز در آمده بودند. فریاد بر آورد :

- او خریم !

فورا زانو زد و گوش خود را بر سینه خون آلود نعش گذاشت.

آنگاه روی پا بلند شد و با سر خمیده بالای سر مرده ایستاد .

- پسرم ... پسرم !

از میان جمعیت پنج پچی میان تهی بگوش رسید .

- مرده ... اون مرده ...

مرد تامدتی حرکت نکرد . بعد بناگاه چنان بلند فریاد سرداد

که گرچه نفسش خس خس سی کرد اما صدایش به دور دست ترین کلبه ها

و ارابه ها هم می رسید :

- ده اسلاویانسکایا شورش کردند ، همینطور پوئتاوسکایا ،

پتروفسکایا و سیتبلیوسکایا . توی میدونا ، جلو کلیساها چوبه های

دار گذاشتن و هر کسی رو که دستشون می رسه بدارمی کشن . کادتها

ریختن توی ده سیتبلیوسکایا توی کوبان مردم را چاقو می زنن ، ترور

می کنن ، دارمی زنن و توی آب غرق می کنن . قزاق ها به هیچ غریبه ای

رحم نمی کنن ، نه پیرمرد ، نه زن . با همه به اسم اینکه بلشویکن به جور

رفتار می کنن . اوپاناس پیر که خربزه کاری داشت و خونش رو بروی

خونه پره پره شیتسا بود ...

جمعیت فریاد زد :

- می شناسیمش .

- اوپاناس پیر تقاضای عفو کرد ، به زانو افتاد ، ولی اونا بدارش

کشیدن . بگم که تا دلتون بخواد اسلحه دارن . زن و بچه های قزاق ،

باغ ها و مزارع سبزیجات را زیرورو می کنن ، نفننگ ها و مسلسل ها رو

بیرون می کشن ، از انبارهای یونجه جعبه های مهمات و فشنگ در می آرن ،

تموم ذخائر جنگی رو که از جبهه ترکیه احتکار کرده بودن . چیزهایی

که مخفی کردن ته کشیدنی نیس . مسلسل های سنگین هم دارن . کارهای

جنون آمیزی از شون سرزده . تموم کوبان به پارچه آتسه . افراد مارو

که تو ارتش هستن شکنجه میدن و از درخت ها دارمی زنن . بعضی از



واحدهای ما دارن با جنگ راهی به سوی یکتارینادور باز می کنن،  
سایرین هم به سمت دریا ، یا رستوف رفتن ولی همه شون با شمشیر  
قزاق ها تکه پاره می شن ...

او باردیگر خاموش ماند و با سر خمیده بالای سر نعلش پسرش  
ایستاد. و در این سکوت همه چشم ها به سوی او گشت .

بناگاه چرخید، بادستانش زین اسب را پیدا کرد، به آن چسبید  
و کوشید تا سوار شود. یال های عرق کرده حیوان هنوز هم تکان های  
سختی می خورد و منخزین خونین اسب با تنفس های تشنج آمیز باز و  
بسته می شد .

- هی پاولو ، دیوونه ای ! کجا داری میری ...؟

- وایسا ، برگرد پاولو !

- نگاهش دارین !

اما پاولو اسب خود را چنان شلاق زد که حیوان گوش هایش  
را به پشت خواباند و با گردنی افراشته چهار نعل تاخت. گویی سایه های  
بلند و اریب آسیاب های بادی برفراز گستره وسیع استپ نعقیبش  
می کردند .

- بیخودی خودشو بکام مرگ میندازه !

- ولی خونوادهش اونجاس ، اینجا هم که جسد پسرش افتاده.

مرد آرواره آهنین با تمسدی آرام گفت :

- ملاحظه کردین ؟

جمعیت عبوسانه پاسخ داد :

- کور که نیستیم .

- شنیدین چی گفت ؟

و جمعیت با همان لحن قلبی پاسخ داد :

- شنیدیم .

آرواره‌های آهنین ادامه می‌داد و مانند سنگ آسیاب خرد می‌کرد.  
- رقفا، حالا دیگه هیچ جائی نداریم بریم. مرگ در جلو و  
پشت سر منتظر ماست.

آنگاه به سمت کلبه‌های قزاق‌ها که در آن موقع به رنگ گل سرخ  
درآمده بودند، به باغ‌های بی‌شمار، به ستون‌های بلندی که در امتداد  
سایه‌های اریب قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- اونا اونجا هستن، اونائی که چه بسا امشب فکرمی کنن گردن  
مارو قطع کنن. با اینحال ما نه قراول داریم نه کشیک، نه فرمانده. باید  
عقب‌نشینی کنیم. ولی به کجا...؟! اول از همه باید ارتش را از نو سازمان  
بدیم. باید فرماندهان را انتخاب کنیم. ولی در چنین وضعی باید چشم  
و گوشمونوباز کنیم. یکبار برای همیشه. باید کسانی رو انتخاب کنیم که  
قدرت زندگی و مرگ مارو در دست داشته باشن. باید انضباط آهنین حاکم  
باشه. همین یکی میتونه مارو نجات بده. در راه خود تا پای مرگ می‌جنگیم. تا  
اونوقت دیگه از طرف روسیه دست کمکی بسوی ما دراز می‌شه.  
موافقین...؟

فریاد رضایت در سراسر استپ پیچید، از میان ارابه‌ها، در  
خیابان‌ها و کنار کوچه‌ها و باغ‌ها گذشت و به قلب دهکده و سراسر  
سواحل رودخانه رسید.

- بسیار خوب. اجازه بدین فوراً رأی‌گیری کنیم. بعد  
واحدهامون رو تجدید سازمان می‌دیم. قطار باروبنه باید از واحدهای  
جنگی جدا بشه. برای هر واحد باید فرماندهای انتخاب کنیم.  
- بسیار خوب.

این کلمه برفراز استپ بیکران زرد رنگ غلتید.  
صدای گرفته و متین مردی ریشو که در ردیف جلو ایستاده بود  
بتدریج برفراز سرو صدای همگانی غالب آمد.

– بالاخره کجا می‌خوایم بریم و از اون چه نتیجه‌ای عایدمون  
میشه؟ پاك از بین رفتیم . همه چیزامون رو جا گذاشتیم ، گله‌مون ،  
مزرعه‌مون ...

انگار سنگی بداخل استخر آب انداخته شد . جمعیت چرخید ،  
بحرکت در آمد و بچ‌بچ‌ها مانند آب موج در دوایر متعدد بدور افتاد .  
– و کجا می‌خواین برین؟ بر گردیم جای اول؟ می‌خواین همه‌مونو  
به کشتن بدین؟

مرد موقر ریشو پاسخ داد :

– چرا بکشتمون؟ آگه با پای خودمون پیش او نابریم و اسلحه‌مونو  
تحویل بدیم چکارمون دارن؟ حیوون وحشی که نیستن . دهاتی‌های  
مورکوشینسکی تسلیم شدن ، هر پنج تا شون . مهماتشون ، تفنگک –  
هاشون و گلوله‌هاشونو تحویل دادن . قزاق‌ها به موهم از سرشون کم  
نکردن . حالا هم همون دهاتی‌ها دارن زمین خودشونو شخم می‌زنن .  
– ولی اون‌ا کولاک‌ها بودن !

جمعیت با چهره‌های خشمگین و برافروخته ، در حالیکه مشت –  
هاشان را تکان می‌دادند ، فحش نثارش می‌کردند :

– ای مادر قحبه !

– اون سگای کثیف همه‌مونو بی‌برو بر گردا اعدام می‌کنن .  
زن‌ها چیغ زنان گفتند :

– برای کی شخم بزنینم؟ برای قزاق‌ها و افسرها؟

– باز دوباره می‌خوای برده بشیم؟

– اون می‌خواه باز از قزاق‌ها شلاق بخوریم ! می‌خواه نوکری  
افسرها و ژنرال‌ها رو از سر بگیریم .

– بزنی بچاک خائن ، چطور تا حالا زنده موندی؟

– بزنینش ! اون آباء و اجدادشو مفت می‌فروشه !

مرد ریشو ادامه داد :

- بجای اینکه مٹ سنگ پارس کنین چند دقیقه بمن گوش

بدین . . .

- خفه شو، رزده دراز!

چهره‌های خشمگین و برافروخته به سمت یکدیگر چرخیدند .

چشم‌ها برق می‌زند، مشت‌ها تکان می‌خورند . ضربهای نواخته شد .

کسی را به سوی دهکده می‌آوردند ...

- همشهری‌ها ساکت!

- بس کنین ... منو کجا می‌کشین؟ بذارین برم! من که جوال

گندم نیستم که به اینطرف و اونطرف می‌کشینم .

مرد آرواره آهنین دخالت کرد :

- رفقا کافیه. بذارین بره. باید کار را شروع کنیم . باید به فرمانده

انتخاب کنیم . بعد فرمانده باید افرادش رو منصوب کنه . چه کسی رو

انتخاب می‌کنین؟

مدتی سکوت مطلق حکمفرما بود . استپ ، دهکده و جمعیت

بیگران ، آرام گرفته بودند . آنگاه جنگلی از دستان مشتاق بالا رفت و

نامی بر زبان‌ها جاری شد . نامی که مانند رعد از فراز استپ گذشت و

دهکده را تا آنسوی رودخانه باباغ‌های بی‌شمارش در نور دید .

- کو - ژو - خ!

کوه‌های آبی رنگ پژواک این نام را به نام گذاران پس داد .

- او - کو - خ!

گوژوخ آرواره‌های آهنینش را با صدای جرقی بست و در حالیکه

ماه‌یچه‌های صورتش به لرزه افتاده بود سر خود را به علامت قدردانی

و احترام به پائین خم کرد . به نعلش دو نفر نزدیک شد و کلاه حصیری

کثیف خود را از سر برداشت . جمعیت به پیروی از عمل او سرها را

برهنه کردند. زنها به گریه افتادند، کوژوخ لحظه‌ای با سر خمیده در مقابل اجساد ایستاد.

— اجازه بدین اول رفقا مون رو با احترام به خاک بسپاریم. بلندشون کنین.

دو انیفورم ارتشی بر روی زمین گسترانده شد. جوان بلند قد خوش اندامی که کلاه ملوانی باروبان‌های در حال اهتزاز بر سر داشت به جسد فرمانده گردان که بر پیراهنش لکه درشت خون خشکیده بود نزدیک شد، آرام بر روی آن خم گردید و بادقت که مبادا آسیبی به او رساند جسدر را بغل زد و از زمین بلند کرد. سایرین او خربیم را از زمین بلند کردند و جسد بر سردست‌ها به حرکت در آمد.

جمعیت بساز شد، برای مرده‌های خود راه گشود و آنگاه دوباره بهم فشرده شد و بار دیگر اجتماع بی‌پایانی با سرهای برهنه بدنبال اجساد روان گردید، در حالیکه سایه‌های بلند و لرزان‌شان زیر پای کسانی که بدنبالشان می‌آمدند لگدمال میشد.

صدائی جوان و دلپذیر، به گونه‌ای اندوهبار خواندن آغاز کرد:

## برادرانمان در جنگی عبث به خاک افتاده‌اند...

صداهای دیگر، خام و خشن، خارج از لحن و آهنگ، با واژه‌های نامربوط و نامرتبط با خواننده هم آواز شدند. هر چه صدا بالاتر می‌رفت ناهماهنگی بیشتر منعکس می‌شد.

## قربانیان غمگین بیرحمی ستمگرا نه ...

آواز با همه ناموزونی و از هم گسیختگی در شنونده تأثیری

غم انگیز می گذاشت که هماهنگ بود با متروکی استپ رؤیائی ،  
آسیاب های سیاه شده قدیمی با ستون های بلند که در آن موقع بگونه ای  
ظریف بارنگ طلائی مزین شده بود ، کلبه های سپید با باغ هاشان که  
تشییع کنندگان از کوچه های آنها می گذشتند و جنازه ها را حمل  
می کردند آنسان که گوئی موطنشان بود ، مکانی عزیز و آشنا ، مکانی  
که در آنجا زندگی کرده بودند و در آنجا هم می مردند .  
رنگ آبی کوهستان ها تیره تر می شد .

گرانی گورپینا ، زنی که بازوی استخوانیش را در جنگل  
دست ها بلند کرده بود با سجاف دامن نخ نمایش چشمان سرخ اشکریزان  
و صورتش را که در هر چین و چروکش لایه ای از گردوغبار نشسته  
بود ، پاک می کرد . حق حق کنان بر خود صلیب می کشید و مکرر زمزمه  
می کرد :

— ای خدای مقدس ، ای خدای ابدی و توانا ، بما رحم کن ...  
ای خدای مقدس ، ای خدای ابدی و توانا ...  
و در این حالت روحی ، هر از گاه بینی اش را با دامنش پاک می کرد .  
سربازان با گام های محکم و چرخان و ابروانی گره خورده ،  
در حالیکه صف تیره و منظم سرنیزه هاشان در نوسان بود آمرانه پیش  
می رفتند .

**آنان همه چیزشان را در راه مردمی که دوستشان  
داشتند فدا کرده اند ...**

غبار سبکی که در آغاز شامگاه فرو نشسته بود ، باردیگر بصورت  
ابره های بالارونده به آرامی بر خاست و در همه جا پراکنده شد .

مدتی بعد چنان شد که دیگر کسی چیزی نمی‌دید ، تنها صدای  
ضربه پاها شنیده می‌شد و ...

### ... در سیاهچال‌های خطر ناک سال‌ها پژه‌مردی ...

سلسله کوه‌های تیره رنگ از مشاهده نخستین ستارگان خجول  
در لباس تشییع جنازه شبشان از نظر پنهان می‌شدند .  
صلیب‌های چوبی ، تعدادی افتاده و بعضی اریب بودند . استپ  
خالی ، برآمده از خار و خاشاک ، تابی نهایت گسترده بود . جغدی در آن  
حدود آهسته پرواز در آمد . خفاش‌ها این سو و آن سو می‌جهیدند .  
گاه و بیگاه درخشش سنگ‌های مرمر با حروف طلائی در تاریکی  
شامگاه بچشم می‌خورد . قبر قزاق‌ها و بازرگانان متمکن را آشکار  
می‌ساخت . این قبور یادگاری از زندگانی‌های پرتحرک ، مال‌اندوزانه  
و آداب و رسوم غلاظ و شدید را زنده می‌کردند . تشییع کنندگان  
بمشاهده این قبور آواز سردادند :

### مستبدین سقوط می‌کنند ، و خلق قیام خواهد کرد ...

دوقبر در کنار یکدیگر حفر شده بود . تخته‌های تازه و خوشبورا  
برای ساختن تابوت باعجله بهم چسبانده بودند و اجساد را در آنها  
قرار داده بودند .

کوژوخ از توده خاک تازه کنده شده پائین آمد و کلاه از سر  
برداشت .

— رفقا، رفقای ما مرده‌اند و ما باید به آنها افتخار کنیم . آنها به  
خاطر ما مردند . آری ، این همان چیزی است که می‌خواهم بگویم .

آنها برای چه مردند؟ رفقا، روسیه شوروی نمرده است و تا ابد زنده می ماند. رفقا، ما در اینجا بدام افتاده ایم. آنجا روسیه شوروی و مسکو است. روسیه سرانجام پیروزمی شود. روسیه، همان جایی که کارگران و دهقانان قدرت را بدست دارند، این قدرت همه کارها را روبراه می کند. ما، از طرف کادتها مورد حمله قرار گرفته ایم، یعنی از طرف ژنرالها و مالکین، از طرف سرمایه دارها، خونخوارها و اراذل و اوباش. گورشان را گم کنند، ما تسلیم نمی شویم! غیرتمون رو به اونا نشون میدیم! رفقا! اجازه بدین خاک روی تابوت رفقا بریزیم و همین جا سرخاک اونا قسم بخوریم که از قدرت شوراهای حمایت کنیم...

تابوتها بیابن فرستاده شدند. گرانی گروپینا دستش را جلو دهانش فشرد. زد زیر گریه. گهگاه ضجه های کوتاهی می کشید که به زوزه توله سگ میمانست. يك يك زن ها به حق افتادند. قبرستان پر شد از صداها و ضجه وزاری زن ها، که بجلو هجوم می آوردند، روی قبرها می افتادند و خاک را به سروروی خود می ریختند.

در آنجا صدای ریزش خاک بود.

مردی در گوش کوژوخ بچ بچ کنان گفت:

— باید چندتا فشنگ به اونا بدم؟

— به دو جین.

— کافی نیست!

— از نظر گلوله و ضعمان خوب نیست. باید ذخیره کنیم.

رگبار کوتاهی شلیک شد... دومی... سومی... برق شلیکها

لحظه ای صلیب های چوبی را روشن کرد، و نیز بیلها را که به سرعت حرکت می کردند و چهره های سیاه را... پس از آن سکوت حکمفرما شد، باشب فرو افتاده در آمیخت، بابوی غبار گرم سنگین شد



و باز مزه مداوم آب ، که گوئی در خواب برایشان لالائی می خواند و یاد آور چیزی غیر قابل توصیف بود ، پر شد ... و آن سوی رودخانه ، زیگزاگ های سنگین کوههایی دیگر سیاه گشته به چشم می خورد که در آسمان تاریک دراز کشیده بودند .

### ۳

پنجره های کوچک سیاه رنگ که در آنزواشان چیزی بدشگون موج می زد به تاریکی خیره مانده بودند .

چراغ کوچکی که بر پایه ای فلزی قرار داشت ، حلقه های لرزانی از دود سیاه را به سقف می فرستاد . هوا سنگین از دود تنباکو بود . بر کف اتاق فرشی ، با طرح باشکوهی از خطوط ، رنگهای سبز و آبی ، الگوهای سیاه و علائم بی شمار - در واقع نقشه بزرگی از قفقاز پهن شده بود .

فرماندهان ستاد در پیراهن های بدون کمر بند ، و پای برهنه ، با احتیاط بر چهار گوشه قالی نشسته و غرق بررسی نقشه آن بودند . کسانی که سیگاری کشیدند مواظب بودند تا مبادا خاکستری بر روی آن بریزند . کوژوخ با آرواره هایی به هم فشرده در فکر عمیقی فرورفته بود و چشمان روشن و نافذش به دور دست ها خیره می نگریست . دود آبی رنگ تنباکو همه جمع را در خود می پیچید .

از میان پنجره های تاریک زمزمه مداوم و تهدید کننده رودخانه بگوش می رسید ، صدائی که به هنگام روز کسی را متوجه خود نمی ساخت .

گرچه ملاکان از این ده و سایر قراء نزدیک بیرون رانده شده بودند، با اینحال مردها از روی احتیاط در گوشی حرف می زدند .  
- دیگر تو این جا دحلمون درآمده. هیچ کس دستورها را انجام نمیده، متوجه نیستی ؟

- تو با سربازها هیچ کاری نمی تونی بکنی .  
- خب پس همه شون هلاک میشن - قزاق ها تیکه تیکه شون می کنن .

- تا بلا نازل نشه، اونا از جاشون تگون نمیخورن .  
- لعنت خدا ، بلا نازل شده. همه دروهمسایه ها داره به آتیش کشیده میشه .

- ولی این رو همیشه حالیشون کرد .  
- باید نووروسیست رو اشغال کنیم و منتظر بمونیم .  
مردی که ریشش را از ته تراشیده بود و پیراهن تمیزی به تن داشت گفت :

- مسئله نووروسیست اصلا مطرح نیس . من از رفیق اسکورنیاک گزارشی دارم . اونجا جهنمی از کثافته : آلمانا، ترک ها، منشویک ها ، سوسیال رولوسیونرها، کادت ها و کمیته انقلابی ما... همه شون میتینگ بر گزار میکنن ، همه شون بحث میکنن و داد و بیداد راه میندازن ، کنفرانس های طولانی تشکیل میدن، هزاران نقشه برای نجات اوضاع میکشن، و همش کاربیهوده آیه. متوسل شدن به ارتش هم خرابی وضع را تشدید میکنه .

از میان غرش رودخانه شلیک تیری از دوردست شنیده شد. صدا مشخص ولی خفیف بود . پنجره های کوچک تاریک، گوئی با گوش بزننگی ظلمانی شان می گفتند : «شروع شد.»

کسانی که در اتاق بودند گوش هاشان را تا آنجا که ممکن بود

تیز کردند ، اما ظاهراً بابی توجهی به آنچه که اتفاق افتاده بود به بحث خود ادامه دادند، سیگارهای خود را می کشیدند و بانگشان خطوط نقشه مورد مطالعه را دنبال می کردند.

باوجود علاقه ودقتی که به بررسی نقشه نشان می دادند کاری از دستشان ساخته نبود: درسمت چپ تکه آبی رنگ دریا ، مانند دیوار بی دروازه بود ؛ بالاتر و درسمت راست تعدادی از روستاهای دشمن قرار داشت؛ پائین ناقسمت جنوب، بوسیله سلسله کوههای سرخ رنگ غیرقابل عبور، سد شده بود ؛ در نتیجه آنان بدام افتاده بودند.

در همان جا ، بر روی نقشه ، رودخانه سرکش و طوفان زا قرار داشت . از همان جا نیز غرش رودخانه را که از پنجره های کوچک سیاه رنگ وارد اتاق می شد می شنیدند. در ساحل همین روخانه اردوی عظیم آنان گسترده شده بود. قزاق ها در آبکندها، نیزارها، جنگل ها، استپها، دره مزارع و دهکده های که در نقشه نشان داده می شد پرسه می زدند. تا آن لحظه، قیام دهات منفرد، کم و بیش به طور موفقیت آمیزی سرکوب شده بود. اما حالا دیگر شعله های شورش، سراسر پهنه وسیع کوبان را در خود پیچیده بود.

نیروی سوویت از همه جارانده شده بود؛ نمایندگانش در دهکده ها معدوم شده بودند و چوبه های دار به ضخامت سنگ قبرها در قبرستان برپا بود. همه بلشویک ها که اکثر آنان افراد غیر بومی بودند، اعدام شده بودند. درست است که برخی از آنان قزاق های بومی بودند، لیکن همه بدون استثنا اعدام شده بودند . به کجا می شد عقب نشینی کرد ؟ کجا میشد جای امنی یافت؟

– روشن است که ما باید به قیخورتسکایا برسیم، از اونجا به سویاتیوگرست ، و از اونجا بریم داخل روسیه .

– سویاتیوگرست ، عجب کله خری هستی ! چطور بی فشنگ

و گلوله توپ میخوای از میون کوبانهای شورشی به اونجا برسی؟  
- باید به نیروهای اصلی مون ملحق بشیم.  
- ولی نیروهای اصلی مون کجان؟ اگه تو پیغامی دریافت کردی  
پس بگو .

- نظر قطعی من اینه که باید فوراً روسیک را اشغال کنیم و اونجا  
بمونیم تا از روسیه قوای تازه برسه .

در پس کلمه‌های هر يك از آنها این مفهوم نهفته بود که اگر  
مسئولیت فرماندهی به شخص اوسپرده شود قادر است نقشه‌ای را طرح  
ریزی کند که منجر به نجات همگان شود.

صدای بدشگون شلیک دیگری از فراز غرش رودخانه بگوش  
رسید ؛ پس از آن دوشلیک دیگر، و بعد یکی دیگر، و ناگهان شلیک‌های  
پشت سرهم که بدنبالش سکوت حکمفرما شد .

همگی سرها را به سمت پنجره‌های کوچک سیاه رنگ چرخاندند.  
خروسی از اتاق زیر شیروانی یاپشت دیواری در همان نزدیکی آواز  
سرداد .

گوژوخ رو به پریخودکو کرد و گفت :

- رفیق پریخودکو ، برو بین چه خبره .

قزاق جوان، لاغر اندام و خوش چهره‌ای که آثار اندکی از آبله  
بر صورتش دیده می‌شد و کمر بند باریکش را محکم به دور کت قفقازیش  
بسته بود، با احتیاط و پابره‌نه بیرون رفت.

- اونچه من میگم -

- ببخشید رفیق ،

مرد اصلاح کرده که سرپا ایستاده بود و به آرامی سایر فرماندهان  
را نگاه می‌کرد حرف گوینده را قطع کرد. همه فرماندهانی که در آنجا  
بودند برخلاف او منشأ روستائی داشتند ، چلنگر ، نجار ، سلمانی و

شبهه اینها که همگی از میان صفوف دوران جنگ بیرون آمده بودند ، در حالیکه او از پیش تعلیمات نظامی دیده و از جمله انقلابیون قدیمی محسوب می شد.

– غیرممکنه سربازها را با وضعی که دچارش هستیم بتوان رهبری کرد . سرانجام این کار فاجعه‌س . اینا که قشون نیستن ، یه دسته‌ان که مدام میتینگ راه میندازن. دوباره سازمان دادن اونا الزامیه. بعلاوه ، همه این هزاران ارابه پناهنده دست و پای ما را توی پوست گردو گذاشته. اونا باید از ارتش جدا بشن . بذارین هر جسا که دوست دارن برن ، بر گردن خونه‌هاشون، هر کجا... اما ارتش باید دست و دلش باز باشه. بنابراین پیشنهادمی کنم فرمانی صادر کنیم و بگیم که میخوایم به منظور بازسازی، دوز توی این دهکده توقف کنیم.

در پشت کلمه‌های او این فکر خفته بود:

– من دانش وسیعی دارم، میتوانم تئوی را با عمل بیامیزم، من مسائل نظامی را از زاویه تاریخی مطالعه کرده‌ام ، چرا بجای اون من نباشم؟... جمعیت کوره ، همیشه جمعیت ...

کوژوخ با صدائی زنگ زده پرسید :

– چی داری میگگی؟ هر سربازی در قطار باری قوم و خویشی داره، از مادرش گرفته تا پدر و معشوق یا همه فامیل . فکرمی کنی اونارو ترك می کنه؟ اگه ما اینجا بمونیم و منتظر بشیم قزاق‌ها همه مونرو از دم شمشیر میگندرونن . باید به راه خود تا اونجا که ممکنه ادامه بدیم . ما باید در حال حرکت سازمان دهی کنیم . باید شهر را با سرعت و بدون توقف ترك کنیم و به ساحل برسیم. به تو آپس می رسیم، شاهراه کنار کوهستان را دنبال می کنیم و به نیروهای اصلی ملحق می شیم .

نباید زیاد دور شده باشن ، اینجا هر روز مرگ نزدیک تر میشه .

پس از آن همه یکبار به صحبت آمدند ، هر یک نقشه‌ای ارائه

میداد که از نظر خودش محشر و در نظر سایرین عبث بود.  
 کوژوخ بر سر پایستاد. ماهیچه‌های صورتش، همچنانکه بانگ‌های  
 نافذ و چشمانی فولادین به مخاطبین خود می‌نگریست، تکان می‌خورد.  
 - سپیده‌دم فردا حرکت می‌کنیم.  
 ولی در پس تصمیم او این فکر نهفته بود: «شیطان‌ها اطاعت  
 نمی‌کنند!»  
 همگی ساکت شدند، سکوتی که می‌گفت:  
 - کاری از این احمقانه‌تر نیست.

۴

آلکسی پریخودکو در تاپیکی که پرازغرش رودخانه بود از کلبه  
 بیرون زد. دم در مسلسل سیاه‌رنگ و استوار کار گذاشته شده بود و  
 دو هیکل سیاه با سرنیزه‌های محکم در دو طرف آن ایستاده بودند.  
 پریخودکو جلورفت و با طرف خیره شد. آسمان بر اثر وجود  
 ابرهای نامرئی تاریک شده بود. از دور دست صدای خستگی‌ناپذیر  
 پارس سگان می‌آمد، که هر چند گاه ساکت می‌شدند، گوئی به صدای  
 رودخانه گوش می‌دهند و باز از نو با سرسختی و شدت هر چه تمام‌تر  
 زوزه می‌کشیدند.  
 کلبه‌های روستائی با سپیدی کم‌رنگ و اسرار آمیزی از دور پدیدار  
 بود. خیابان‌ها بر اثر اشکال سنگین سیاه شده بود، که اگر بدقت بر آنها  
 می‌نگریستی این اشکال به ارا بهائی تبدیل می‌شدند که از آنها نفیر و  
 خرناسه سنگینی بگوش می‌رسید.  
 اشکال از پای در آمده در هر گوشه‌ای دراز کشیده بودند.

ستون سیاه رنگی در وسط خیابان به برج یا مناره کلیسایی می ماند، اما در واقع چیزی نبود جز بخشی از بدنه يك ارابه . اسبها باتنبلی چیزی را می جویدند و گاوها باطمأنینه ماغ می کشیدند .

آلكسی در حالیکه مسیرش را بانورسیگارش روشن می کرد با احتیاط از بالای سر خفتگان گذشت . همه چیز در آرامش و آسایش بود . باوجود این احساس می کرد که زمان آستن حادثه تازه ای است . شاید در انتظار شلیک تیر دیگری از دور دستها بود... شاید هم دوشلیک متعاقب یکدیگر .

- کیه اونجا؟

- یه دوست .

- کیه اونجا... عزرائیل عمرتو بگیره !

دو سرنیزه که به سختی قابل رؤیت بودند به سوی جلو متمایل شدند . او خود را فرمانده گروهان معرفی کرد، بعد بجلو خم شد و پچ پچ کنان گفت :

- عراده توپ .

- درسته

پاسخ ؟

یکی از سربازان در حالیکه گوش آلكسی را با سبیل زبر خود خاراند و از او بوی قوی عرق استنشاق میشد، با صدای گرفته در گوشش پچ پچ کرد :

- ته تر .

آلكسی راه خود را از میان اشکال مبهم ارابه ها، اسبهای در حال نشخوار، افرادی که بخواب سنگینی رفته بودند، شرشر يك ریز آب و پاس مداوم سگها با احتیاط زیاد که مبادا دست و پائی را لگد کند ادامه داد . هر چند قدم از داخل ارابه ها صحبت سربازان شب زنده دار را

باز نانشان و از پشت پرچین‌ها ، نفس نفس زدن و سوسه‌انگیز یا جیغ  
خفیف معشوقه‌هاشان را می‌شنید.

- حرومزاده‌ها، دوباره مست‌بازی راه انداختن . شرط می‌بندم  
همه مشروبات قزاق‌ها را سرمیکشین . بازم اگه عقلشون رو از دست  
ندن عیبی نداره . عجیبه که هنوز قزاق‌ها همه مون رو قصابی نکردن؟  
احمق‌ها .

آلکسی توانست در آن نزدیکی چیز سپیدرنگی را تشخیص  
دهد... يك كلبه كوچك، شاید هم تکه‌ای لباس سفید.

- چیزی نمونده که این بلارو سرمون بیارن. ما برای هر نفر ده  
فشنگ و برای هر توپ پانزده گلوله داریم، در صورتیکه اونا هیچ کمبودی  
ندارن .

شبی سپیدرنگ بحرکت در آمد.

- توئی آنکا؟

- چرا شبی این اطراف پرسه می‌زنی؟

اسب سیاهی کنار کپه‌ای از یونجه خشک میان يك جفت تیر مشغول  
نشخوار بود... آلکسی سرگرم پیچیدن سیگار تازه‌ای شد. دختر به -  
ارابه‌ای تکیه داد و با انگشت يك پا ساق لخت پای دیگرش را خاراند.  
از زیر جل اسبی که زیر اربه گسترانده شده بود خروپف عمیقی بگوش  
می‌رسید - پدر دختر غرق خواب بود.

- اینجا زیاد می‌مونیم؟

آلکسی پکی به سیگار زد و گفت :

- نه، بهمین زودی راه می‌فتیم .

آتش افروخته سرسیگار ، نوك دماغ و انگشتان آغشته از  
توتونش را روشن کرد ، و در يك چشم بهم زدن به چشمان درخشان و  
گردن برومند دختر که از زیر پیراهن سپید ودانه‌های شیشه‌ای گردن‌بندش



بیرون زده بود نورپاشید و بعد باردیگر تاریکی بامحیط خشن ارا به‌ها،  
تنفس گاوها، نشخوار اسب‌ها و سروصدای رودخانه درهم آمیخت .

- چرا اون تفنگه شلیک نکرد...؟

آلکسی بفکر افتاد :

- ازدواج با این دختر زیاد مشکل نیس .

وبلا درنگ، مانند همیشه، در چشم ذهنش دختری ناشناخته را دید  
که گردنش، همچون ساقه گل ظریف و باریک بود، چشمان آبی اش ،  
روپوش نازک آبی رنگش ، تازه از دبیرستان فارغ التحصیل شده بود  
هنوز به زنی او در نیامده بود ، بلکه نامزدش بود ... دختری که او را  
هیچگاه ملاقات نکرده بود ، دختری که باید جایی می بود ...

- اگه قزاق‌ها بما حمله کنن، من خودمو با چاقومی کشم .

دختر دستش را در سینه فرو برد و شبی تیره براقی را بیرون آورد .

- خیلی تیزه ... امتحانش کن ...

تی . لی . لی . لی

یکی از صداهای خفیف و شگفت شب که تارهای قلب را به لرزش  
در می آورد ، اما این صدا گریه يك نوزاد نبود ، شاید صدای جغدی  
بود .

- خوب، من باید به راهم ادامه بدهم . وقت تلف کردن اینجا فایده

نداره .

اما انگار پاهایش در آن جاریشه دو انده بود، از آن نقطه نمی توانست  
دل بکند . برای آنکه خود را مجبور به حرکت کند، بر آن شد که دختر را  
در نظر خود بی اعتبار سازد :

- مٹ گاومیمونه ، گوششو با پای عقبش میخارونه .

ولی این حيله هم کار گرنشد ؛ در آنجا مانند وپک دیگری به  
سیگارش زد . و باز از درون تاریکی نوک بینی وانگشتان مرد ، گردن

برومند با گودی خفیف ، گردن بند شیشه‌ای و پستان‌های جوان دختر که به پیراهن گلدوزی شده‌اش چسبیده بود پیدا شد.

چهره آلكسى نزدیک چشمان دختر بود . مژه زدن دختر او را آتش می‌زد و چون سوزن بر تنش فرو میرفت . ناگهان بازوان دختر را در دست گرفت :

- آنکا !

دختر بوی توتون او را استنشاق کرد و بدن جوان و نیرومندش را حس کرد .

- آنکا ، اجازه بده بریم توی باغ و کمی پیش هم بنشینیم .

آنکا دودست خود را به سینهٔ مرد فشرد و با چنان خشونت خود را عقب کشید که لحظه‌ای تعادل خود را از دست داد و دست و پای کسی را لگد کرد . اندام سپید او به درون ارابسه فرتوتی کشیده شد و بعد خندهٔ کوتاه و ستیزه‌جوئی بگوش رسید که به سرعت ، سکوت جای آن را گرفت . گرانی گورپینا سرش را از روی بالش بلند کرد ، راست در ارابه نشست و سخت خود را به خاراندن گرفت .

- ای پرندۀ شب ، دلم می‌خواد بخوابی ، دختر جسور ! کیه اونجا؟

- منم ، گرانی .

- آه ، آلكسى ، چی می‌خوای ؟ نمیدونستم توئی پسر . به سرمون چی می‌آد پسر ؟ روز گارمون بدتر میشه ، قلبم گواهی میده . وقتی حرکت کردیم اول از همه یه گربه پرید اون سرجاده . چه گربهٔ گنده‌ای ، حامله هم بود . و بعدش هم یه خرگوش افتاد دنبال اون . خدا بهمون رحم کنه ! بشویک‌ها چکار دارن می‌کنن ؟ همهٔ دارائیمون از بین رفت . وقتی بابا و ننه منو دادن به مرد دلخوام ، ننه گفت : «بیا این سماورم مال تو ، مث تخم چشمت ازش مواظبت کن ، تا وقتی مردی بچه‌ها و نوه‌هاش هم ازش استفاده کنن .» تو این فکر بودم که وقتی آنکا عروسی کرد

سماورده رو بدمش به اون . ولی حالا همه چیز امونرو، بعلاوه گله مون رو رها کردیم . بلشویک ها فکر می کنن دارن چکار می کنن؟ نیروی شوروی میخواد چکار کنه؟ اگه سماور من ازدستم رفت به جهنم ! اونا می گفتن: «سه روزی طاقت بیارین، بعد از سه روز همه چیز دوباره رو براه میشه!» و ما الان یک هفته تمومه که داریم جون می کنیم و مٹ ارواح سرگردونو ویلونیم. چه جور قدرتیه این قدرت شوراها اگه نتونه برای ما کاری انجام بده؟ قدرت سگیه! قزاق ها قیام کردن، اونا مٹ دیو میمونن. دلم برای مردمون میسوزه، برای او خریم، ... و برای اون همشهری جوون دیگه... آه خدای بزرگ!

گرانی گور پینا به خاراندن خود ادامه داد. در مکث های بین آه وزاری او، غرش رودخانه، بیکرانی شب را پرمی کرد.  
- آه گرانی، گلایه و شکوه فایده ای نداره. این ناله وزاری ها خوشبختی تورو برنمیگردونه .

آلکسی سیگار می کشید و با افکار خود سرگرم بود: آیا او می بایست در کنار مصاحب خود باقی ماند و یا اینکه به مقر ستاد فرماندهی برگردد. در این اوضاع و احوال کجا می تواند آند - تر چشم آبی و گردن باریک را ملاقات کند؟

گرانی به این آسانی قصد ساکت شدن را نداشت. اوزندگی طولانی و سختی را پشت سر گذاشته بود که مانند سایه ای تعقیبش می کرد. دوپسرش را در جبهه جنگ ترکیه ازدست داده بود و حالا هم دو فرزند دیگرش در اینجا اسلحه بدوش گرفته بودند. شوهر عزیزش زیر ارا به خروپف می کرد و آن عزیز پرچانه، آنکا، اکنون مثل موش ساکت شده بود شاید خفته بود. ولی کی میدونست؟ آه، زندگی چه سخت بود! رگ و پی های بدنش نزدیک به شصت سال کشیده بود. و پیرمرد، و پسر هاش... تاچه حد پشت هاشان را خم کردند، زحمت کشیدند و

زحمت کشیدند! دوست داشت بداند برای کی؟ برای قزاق‌ها و ژنرال‌ها و افسرهاشان... این‌ها مالک همه زمین‌ها بودند و غیر قزاق‌ها مانند سگ برایشان نجس بودند... آه، چه زندگی اندوه‌باری! مثل ورز و کار می‌کردند و چشمانشان به روی زمین ثابت می‌ماند. هر روز، صبح و شب برای سلامتی جان تزار دعا می‌کرد - اول برای جان پدر و مادرش و بعد تزار، پس از آن بچه‌ها، و بعد همه مسیحیان ارتدکس. و او هم که تزار نبود، تنها يك سگ زرد بود، عاقبت هم مردم کلکش را کردند. آه، چه زندگی اندوه‌باری! وقتی شنید که كلك تزار کنده شده، هر تار بدنش بلرزه افتاد و ترس سراپایش را فرا گرفت، بعد به این نتیجه رسید که، حقش بود، او يك سگ بود. يك سگ محض...

- این محل خراب شده مرکز تجمع ککه.

گرانی خود را خاراوند و به تاریکی خیره شد. رودخانه می‌غرید. زن به خود صلیب کشید.

- چیزی تا صبح نمونه.

باز دراز کشید ولی بیخوابی به سرش زده بود. گذشته هر کس همواره بر ذهن او سنگینی می‌کند: از آن گریزی نیست. گذشته در آنجا بود، ساکت، به حدی ساکت که انگار وجود نداشت، اما آنجا بود، کاملاً آنجا حضور داشت.

- بلشویک‌ها به خدا اعتقاد ندارند. خوب، شاید او نا میدونن بدنبال چی هستن. او نا اومدن و همه چیز رو زیر و رو کردن. افسرها و ارباب‌ها به سرعت جیم شدن. این عمل قزاق‌ها رو وحشی کرد. خدایا به بلشویک‌ها قدرت بده، فراموش کن که به کائنات بی اعتقادن. بالاخره او نا که غریبه نیستن، از خودمونن. اگه او نا زودتر پیدا شون شده بود حالا اون جنگ لعنتی وجود نداشت و پسرهای من زنده بودن. حالا او نا تو خاک ترکیه خوابیدن... این بلشویک‌ها از کجا اومدن؟ بعضی‌ها میگن تو مسکو

بار او مدن ، به عده هم میگن تو آلمان : تزار آلمان بزرگشون کرده و فرستادهشون روسیه. ووقتی رسیدن اینجا همه يك صدا فریاد زدن : «زمین مال کسیه که روش کارمی کنه و مردم باید برای خودشون کارکنن نه برای قزاق‌ها.» اونا آدمای خوبین ... ولی من چرا باید سماورم رو از دست بدم... پسرهامو... اون گربه‌هه ...

غرولند گرانی بتدریج محو شد و پایان گرفت . خواب او را درر بود .

سپیده در حال دمیدن بود.

زندگی سرشار از تنوع است . بفکرت رسیده که کبوترها بغوغو می کنند . ولی چرا کبوترها باید شب هنگام در زیر ارابه کنار پرچین بغوغو کنند ؟ چرا باید بادهان کوچکی زمزمه کنند ؟ واواوا - و - اوف ووا - وو - واوا - اما همین صدا نیز برای کسی بیش از اندازه لذت بخش است . و درواقع صدای مهربان و گیرای مادر جوانی نیز بغوغو کنان به گوش می رسيد .

- چیه غنچه پرقیمتم ؟ خوب ، به کم بیشتر بخور ، چرا سرتو برمی گردونی ؟ ببین باچه حقه‌ای سرشو می گردونه و پستون مامانشو با زبونش بیرون می زنه ...

زن چنان خنده شادو گیرائی سرداد که انگار در تاریکی اطراف نورپاشیده شد . کسی نمی توانست او را ببیند؛ اما می شد ابروان مشگی و گوشواره‌های نقره‌ای براقش را در گوشهای کوچکش تصویر کرد . - سیرشدی ؟ بارك‌اله کوچولوی خودم . آه ، حالش جااومد! پستون مامانوبا دستهای کوچیکش می زنه کنار . ناخنش مٹ حریره . بذار همه انگشت‌های گلی رنگتو ببوسم ! تك - تك - این یکی - تك اون یکی ، بعد سومی ! آه ! چه مك‌های بزرگی میزنه . حتماً مرد

بزرگی می‌شه . و مامان پیروبی دندون می‌شه ، و پسرش می‌گسه : خوب  
گرازی ، بشین پشت میز تا برات قدری برش بیارم .  
استپان ، استپان پاشو ، بقدر کافی خوابیدی ا پاشو ، پسر  
خیلی شنگوله .

– نکن ، ولم کن ، بذار بخوابم ...

– استپان ، باید بیدارشی . پسر سرحاله ! حالا ... بدتر کیب  
حالا که اینطوره ، پسر تو می‌ذارم کنارت . برو پیش بابا پسر کوچولو ،  
دماغشو بکش ، لبشو هم بکش . آها ... بارکاله ! بابات هنوز  
وقت نکرده ریش بذاره تا با هاش بازی کنی ، پس لبشو بکش ، بکش  
بارکاله .

و صدای مردی ، اول خواب آلود ، بعد سرخوش و بالبخند در  
تاریکی شروع بحرف زدن کرد:

– بیا پسر ، کنار بابا بخواب ، ما وقت نداریم که بازها بازی  
کنیم ، ما دوتا مرد های جدی هستیم . با هم میریم جنگ ، بعد زمین  
خوب رو حسابی شخم می‌زنیم . هی ، چیکار می‌کنی ؟ ... می‌خوای  
بابارو غرق کنی ؟

مادر جوان خنده شاد و غیر قابل توصیفی را سر می‌دهد .  
پریخودگو با احتیاط از بالای سرفراد ، ، تیرک واگن‌ها ،  
گردن بند اسب‌ها ، و جوال‌ها به راه خود ادامه داد . هر از چند گاهی  
که به سیگار خود پک می‌زد . نور آن کمی اطراف را روشن کرد .  
همه چیز آرام بود . تاریکی سلطه داشت . حتی خانواده کوچک  
در زیر اراهه ، کنار پرچین آرام شده بود . سگها ساکت بودند رودخانه می  
غریبند ، اما آرام تر ، انگار که از فاصله ای دور . خواب شکست ناپذیر ، بر تنفس

هزاران نفر حکمرانی میکرد. پریخود کو که دیگر گوش بزنگ شلیک گلوله‌ها نبود به گردش خود ادامه داد. چشمهایش سنگین شده بود. کم کم زمینه ناهموار کوهستانها در حاشیه آسمان تشخیص داده میشد.

- معمولا دم صبح حمله را شروع می کنند ...

آلکسی برگشت، به کوژوخ گزارش داد، بعد کورمال کورمال بدنبال ارا به ای گشت و بدرون آن خزید. ارا به غرغز کرد و به نوسان درآمد. یادش آمد که میبایست در باره چیزی فکر کند - چه بود، چگونه بود؟ لحظه‌ای چشمان سنگینش را بست و بی درنگ به خواب عمیقی فرورفت.

## ۵

تلق تلق آهن‌ها، چک‌چک‌ها، بر خوردها، فریادهای ...

- رات- تات- تات- تا

- چه خبره؟ ... موضوع چیه؟ واستا ببینم!

آن شعله خیره کننده در آسمان چه بود؟ آتش بسود یا شعله

سپیده دم؟

- گروهان اول ... دوبدوبه صف ... با سرعت حرکت!

کلاغ‌های سیاه، دسته دسته در ابرهای سیاه با فریادهای هماهنگ

هشدار دهنده‌شان در آسمان مشتعل پرواز در آمدند.

مردها در هوای تاریک روشن صبح، شتاب آلوده اسب‌ها را زین

و برگ می کردند، دهن بندها را امتحان و براق‌ها را محکم می کردند.

پناهندگان و کارکنان قطار باری مدام راه همدیگر را سد میکردند

و سبانه و به یکدیگر ناسزا می گفتند.

- بومم! بومم!

کارزین و برگ اسب‌ها سریعاً خاتمه یافت، چرخ‌ها بهم سائیدند، کاروان با سرعت بی‌امانی براه افتاد و ازابه‌ها به پرواز درآمدند؛ درابتداء پل ازابه‌ها هر چند لحظه یکبار بهم میرسیدند، درهم قفل می‌شدند و راه بندان بوجود می‌آوردند.

- راتا - تا - تا - تات - تات

دسته‌ای اردک برای یافتن غذا از آسمان به زمین فرود آمدند.

زن‌ها دیوانه و ارشیون سردادند

- رات - تات - تات - تا

توپچی‌ها دیوانه و ارتوپ‌ها را سوار کردند

سرباز کوچک اندام چشم پف کرده‌ئی که تنها شلوار کوتاهی بپا

داشت با پاهای برهنه و پرمویش، درحالی که دو تفنگ سنگین رابه‌دوش

می‌کشید فریاد می‌زد:

- گروهان من کجاس؟ گروهان من کجاس؟

زنی با سرباز و موئی آشفته، جیغ زنان به دنبال او می‌دوید:

- واسیل! واسیل! واسیل!

- رات - تات - تات - تات . . . بوم م!

صدا و انفجار در نزدیک ترین فاصله دیگر شروع شده بود؛ ستون

های عظیم دود بر فراز درختان و کلبه‌های ته ده منفجر می‌شد. گله

بع بع می‌کرد.

آیا شب سپری شده بود؟ لحظه‌ای پیش هزاران تن در سیاهی

سست شب، در کنار رودخانه خروشان و قامت سیاه کوهسار، که به

گونه‌ئی نامرئی درنوک جهان ایستاده بود، در خواب غنوده بودند.

اینک همه چیز گلگون شده بود. لیکن هنوز به چشم نمی‌آمد. مورد



اعتنا نبود، به همان گونه که خروش رودخانه در همه داد و فریادها،  
تلق تلق ارابه ها، غرش توپ ها - که وحشت در دلها می انداخت -  
غرق می شد.

- بوم - بوم !

کوژوخ جلو کلبه ای نشست. چهره زرد رنگش آرام بود، به  
کسی می مانست که در ایستگاه راه آهنی، جنب وجوش و شتاب پیش از  
حرکت قطار را تماشا می کند و میداند که بمحض حرکت قطار بار دیگر همه  
چیز آرام و به حالت عادی خود بر خواهد گشت. هر لحظه افراد به سویی  
می دویدند، یا سوار بر اسب های کف به لب آورده، چهار نعل گزارش ها  
را بعرض او می رساندند. آجودان و گماشته ها، کنارش ایستاده منتظر  
فرمان بودند.

با بر آمدن خورشید آتش توپ و مسلسل شدید تر شد. او به همه  
گزارش ها يك جواب می داد :

- فشنگاتونو هدر ندین. فقط موقعی شلیک کنین که لازمه. بذارین  
دشمن کاملاً نزدیک بشه، بعد بهش حمله کنین. بهیچوجه اجازه ندین  
توی باغ نفوذ کنن. دو گروهان رو از هنگ اول جدا کنین و دوباره  
آسیاب های بادی را تسخیر کنین. مسلسل ها رو مستقر کنین.  
اکثر گزارش ها هراسناک بود، اما چهره زرد رنگ او بی تفاوت  
باقی می ماند و ماهیچه های آرواره هایش را که از زیر پوست چرم گونه اش  
بر آمده بود آزاد می گذاشت.

انگار صدائی در دزون او از سرخوش حالی می گفت : « اوضاع  
روبراهه بیچه ها، روبراه ا »

ممکن بود قزاق ها بتوانند در ظرف یکساعت یا حتی کمتر مقاومت  
آنها را درهم شکسته، يك يك آنها را از دم تیغ شمشیرهای آخته شان  
بگذرانند. آری، احتمال این حمله می رفت اما او نیز این را می دید که

فرمانهایش چه مطیعانه و موبه مواجرا میشود؛ که گردانها و گروهانها چه دلیرانه می رزمیدند ، همان گروهانهای که تا دیروز به ازدحامی از آنارشیست‌ها شبیه بودند ؛ همان هائی که مستانه آواز سر می دادند ، خود را تنها بامی وزن سرگرم می ساختند و به او امر فرماندهان شان واقعی نمیگذاشتند ، حال می دید که فرماندهان چه دقیق او امرش را به اجرا می گذارند ، همان فرماندهانی که تا شب گذشته در تحقیر و اهانت نسبت به او متفق الرأی بودند .

سربازی را که قزاق‌ها گروگان گرفته و پس از آن آزادش کرده بودند به نزد او آوردند . گوش‌ها ، بینی ، زبان و انگشتان او را بریده بودند و باخون بر روی سینه‌اش نوشته بودند :

— ما با همه شما خوك‌های بلشویك همینطور رفتار می کنیم!  
انگار آن صدا در درون کوژوخ دوباره تکرار می کرد: «اوضاع روبراهه بچه‌ها ، روبراهه !»

قزاق‌ها . دیوانه و ارحمله ور شدند .

آنگاه پیک از نفس افتاده‌ای از پشت جبهه خبر آورد:

— او نا نزدیک پل می جنگن ... قطار باری و پناهنده‌ها . . .

صورت آفتاب سوخته کوژوخ رنگ باخت و به زردی لیمو درآمد. با سرعت خود را به آن نقطه‌ای رساند که جهنمی واقعی بود. نزدیک پل راه‌بندان عجیبی ایجاد شده بود. افراد باتبرهاشان به چرخ‌های ارابه یکدیگر می کوبیدند و با تازیانه و تبرزین‌ها بر روی همدیگر می افتادند. طعن و لعن‌ها ، داد کشیدن‌ها ، جیغ‌ها ، شیون نوحه و آرزوها ، گریه و زاری بچه‌ها در روی پل جاییکه با ارابه‌های درهم قفل شده کاملاً مسدود شده بود، اسب‌های شیهه‌کش که تسمه‌های خود را پاره کرده بودند، راه را برای افراد و کودکانی که از ترس فریاد برمی آوردند بسته بودند ، آنچنانکه هیچ راه گریزی برای آنان باقی نمی گذاردند . و از پشت

باغها صدای تهدید آمیز رات- تات- تات- تا قطع نمیشد.  
کوژوخ با صدائی که زنگ بر خورد آهن داشت به غرش  
در آمد .

— ایست ! ... بایستید !

اما خود نیز صدای خود را نشنید . نزدیکترین اسب را به گلوله  
بست ؛ دهقانان با تبرزین هاشان سبعمانه بسمت او چرخیدند .

— ای حرامزاده جهنمی ! اسبهای مارومیکشی، ها ! بگیرینش،  
بکشینش !

کوژوخ با آجودان خود و دوسر باز به سمت رودخانه عقب نشینی  
کردند ، در حالیکه نیزهها از فراز سرشان نفیر می کشید . کوژوخ بالحن  
خشنی دستور داد :

— به مسلسل بیارین .

دستیار او مانند مارماهی به زیر ارا بهها و شکم اسب ها خزید .

بلادرنگ یک مسلسل و دسته ای از سربازان در اختیار او قرار گرفت .

دهقانان مانند گاوهای زخمی می غریبندند . آنها فریاد می زدند :

«برین دنبالشون» و تبرزین بدست و حشیانه حمله می کردند و میکوشیدند

تا به تفنگ هائی بزنند که در دست سربازان بودند ، سربازانی که قادر

به شلیک به افراد خود نبودند — پدران ، مادران و زنان خودشان —

در صدد بر آمدند تا از ته قنناق تفنگ های خود بنحو احسن استفاده کنند .

کوژوخ ، به چابکی یک گربه پشت مسلسل پرید ، آنرا میزان

کرد ، و از بالای سر جمعیت چند بار شلیک کرد . گلوله های نفیر کش

سطح خاک را می سائیدند و بوی مرگ ، موی برتن دهقانان سیخ میکرد .

آنها عقب نشینی کردند و از عقب نیز صدای مداوم رات - تات - تات - تا ،

آنی قطع نمیشد .

کوژوخ مسلسل را رها کرد و با آخرین نفس دهقانان را زیر بار  
فحش و ناسزا گرفت. آنها تسلیم اقتدار او شدند. بعضی ارابه‌های روی  
پل سخت در هم قفل شده بودند. کوژوخ دستور داد تا آنها را به  
رودخانه بریزند. دستورا اجرا گردید و روی پل پاره شد. جوخه‌ای از  
سربازان را به نزدیک پل فرستاد و دستیارش در پی دستور فرمانده، مأمور  
گذر دادن ارابه‌ها به آنطرف پل شد.

ارابه‌ها، سه پهلو بر روی پل بحرکت درآمدند، گاوهای را که  
در پشت بسته بودند، سرشان را به اینطرف و آنطرف میچرخاندند؛  
خوک‌ها ناله می‌کردند و خود را با تاختی درد آور بدنبال جلوئی‌ها  
می‌کشیدند؛ تخته‌های پل بالا و پائین میشد و چون دگمه‌های پیانوئی  
زهوار در رفته‌تلق تلق می‌کرد، سروصدای بیش از اندازه آن، غرش  
رودخانه و آب‌های سرکشی را که بی پروا در زیر آفتاب میدرخشید،  
محو میکرد.

ارابه‌های بارکش باشتاب از روی پل و آنسوی رودخانه گذشتند  
و در ابرهای غبار محو شدند. میادین، خیابانها و کوچه‌های دهکده  
بتدریج از سکنه خالی شد تا آنجا که دیگر به دهی متروک می‌مانست.

قزاق‌ها در نیمدایره وسیع و شعله‌ور که از دوسوبه رودخانه منتهی  
میشد، دهکده را با شمشیرهای آخته محاصره کردند. پی در پی پیشروی  
میکردند تا به باغهای ده و قطارباری که تخ تخ کنان از روی پل میگذاشت  
نزدیک شدند. سربازان مصممانه می‌جنگیدند و از هر وجب زمین،  
از کودکان، پدران و مادران خود دفاع می‌کردند. از گلوله‌های خود  
بندرت استفاده میکردند، ولی هر گلوله هم که آتش می‌شد کودکان قزاق  
را یتیم می‌ساخت و برای خانواده‌ئی از قزاقان اندوه و غم بیارمی آورد.  
قزاق‌ها سبانه پیش تاختند، به پشت باغها رسیدند و از پس

درخت‌ها ، پرچین‌ها و بوته‌ها آشکار شدند

اکنون این ذوجناح دشمن بیش از دوازده قدم از یکدیگر فاصله نداشتند . سربازان برای ذخیرهٔ فشنگ‌ها از شلیک کردن باز ایستادند ؛ سنگر گرفتند و مواظب قزاق‌ها بودند، در حالیکه قزاق‌ها نیز آنها را زیر نظر داشتند، سربازان با استشمام بوی و دکائی که از صف قزاق‌ها بسمت آنان می رسید، حضور آنان را احساس می کردند.

- این سگهای کثیف مشروب هم خوردن . کاشکی بتوانیم چند بطری از اون مشروب‌ها را بدست بیاریم .

ناگهان از درون صف قزاق‌ها، صدائی که آمیخته از هیجان شادی بخش و تفریحیوانی بود ، هوا را شکافت :

- اونجارو ببین، نکته این خومکا باشه

این حرف بارشته‌ای از فحشهای شهوانی دنبال شد.

و از پشت يك درخت ، جوان قزاقی در منتهای بی احتیاطی ، باچشمان از تعجب بازمانده قدم بجلو گذاشت. طرف مقابل و مخاطب او نیز از میان صفوف سربازان بیرون خزید. سرباز جوان با قطار کردن چند فحش آبدار فریاد کشید :

- پس این توئی وانکا !

آن دو اهل يك دهکده و يك محل بودند. خانه‌شان جنب یکدیگر وزیر درختان تنومند پید قرار داشت . هر روز صبح وقتی گاوها به چرا برده می شدند مادرانشان دم پرچین همدیگر را می دیدند و با هم گپ می زدند . همین چند سال پیش بود که آن دو بچه‌های کوچکی بودند ، باهم در کوچه های گل و گشاده پرسه می زدند ، از رودخانهٔ خروشان کوبان خرجنگ می گرفتند و با هم ساعتها در آن شنا می کردند . آن

دو با دختران آوازهای شاد او کرایینی خوانده بودند . بعد با هم بسیج شده بودند ، و در زیر گبار گلوله های توپ با از جان گذشتگی بر علیه ترکها جنگیده بودند .

و حالا ... ؟

یکی از آنها فریاد زد :

- اینجا دیگه چکار میکنی ، موش کثیف ؟ به بلشویک ها چرا پیوستی ای دزد کون برهنه ؟

- من دزدم ، ها ، ای حرومزاده ؟ بابای فاسد تو کولاک بود که پوست ماهارو زنده زنده میکند ، و توهم شپش کثیفی بیش نیستی .  
- من شپشم یا ، تو . . .

تفنگ خود را به زمین انداخت ، مشت ها را گره کرد ، به سمت خومکا حمله برد و مشت محکمی به دماغش کوبید . خومکا دستش را عقب برد و به چشمان وانکا کوفت .

- اوخ .. حرومزاده ، بگیر اینو ... !

آن دوسر سخترانه همدیگر را بیاد کنگ گرفتند .

قزاق ها که دهان هاشان بوی ودکا میداد با مشت های گره کرده و چشمان جانورخوی نعره می زدند و خود را بجلو پرتاب می کردند . سربازان که بوی خشم را استشمام می کردند ، تفنگ هاشان را بدور می انداختند ، از سنگر بیرون می پریدند ، مشت در برابر مشت با آنان روبرو می شدند ، انگار که هرگز برای جنگیدن با سلاحهای آتش زای نیامده اند ...

و چه نبردی ! چهره های له و لورده شده ، و دماغهای شکسته بامشتهای نشانه رفته بر گلوها و آرواره ها ؛ استخوانهای شکسته ، نفس نفس زدن ها ، نالیدن ها ، نعره زدن ها ، ناسزاهای شرم آور . . . انبوهی از مردان مشت زن ،

دعوائی و دست به یقه مبارزه و مردان بجان هم افتاده .

افسران قزاق و فرماندهان سربازان از بس فریاد کشیده و ناسزا گفته بودند صداشان گرفته بود ، آنها ششلول در دست بیهوده این طرف و آن طرف می دویدند و می کوشیدند تا بلکه جنگجویان را از هم جدا کنند و باز وادارشان سازند تا سلاحهای خود را بردارند ؛ افسران جرئت نمی کردند به افراد خودی و بیگانه شلیک کنند . هوا از بوی ودکای کهنه سنگین شده بود .

سربازان فریاد زدند :

— ای سگای مست ! شماها به خاطر اینکه بتونین مارو بزنین ، چیزی بیشتر از عرق لازم دارین .

قزاقها با کنایه های کثیف نسبت به خانواده سربازان نعره زدند :  
— خو کهای دهاتی ! ودکا از سرتون هم زیاده !  
و دوباره بامشت به یکدیگر حمله کردند . دماغ و آرواره بود که بر اثر ضربات خستگی ناپذیر مشتها له و لورده می شد .

نفرت سبعانه و عصبانیت دو طرف همه چیز را بین آنها و دشمنانشان تحمل ناپذیر می کرد ؛ امکان خورد و خمیر کردن ، خفه کردن ، مشت زدن ، گوشتی را در زیر مشتها احساس کردن ، صورتی له شده و خونین ، آنها را سر حال می آورد ... قزاقها نعره کشان فحش میدادند و از نفسشان بوی بد عرق خانگی متصاعد می شد .

مانند گربه های وحشی می جنگیدند ، ساعت های متوالی ضربه می زدند ، خورد و خمیر می کردند ، خفه می کردند و فحش و ناسزا میگفتند . تاریکی آنان را غافلگیر کرد .

دو سرباز که ناله کنان و ناسزا گویان بهم پیچیده بودند ، لحظه ای کمربند یکدیگر را رها کردند و به چهره یکدیگر خیره شدند .

- این توئی آپاناس ! نکبتی چرا منومی زنی؟

- یا عیسی مسیح میکولکا این توئی ! فکرمی کردم به قزاقی ،  
تودیوونه لعنتی ، صورت منوداغون کردی !

درحالی که صورت هاشان را پاك می کردند وزیرلی بدو بیراه  
می گفتند، هر دو به سنگرباز گشتند و بدنبال تفنگ هاشان گشتند .

نزدیک آنان ، دو قزاق که مانند شیاطین علیه آنان جنگیده بودند،  
غرولند کنان و ناسزا گویان بر گرده هم سوار شده بودند ، سرانجام  
چهره های یکدیگر را مشاهده کردند .

- چکار می کنی لعنتی . . . فکر می کنی من خرم که رو گردهم  
سوار میشی ؟

- نمیدونستم توئی تاراسکا ! چرا حرف نمی زدی ؟ از بدو بیراه  
گفتنت توروبا سربازا عوضی گرفتم .

آن دو نیز چهره هاشان را پاك کردند و به جناح قزاق ها باز گشتند .  
سرانجام ناسزا گوئی از بین رفت و باردیگر تنها غرش رودخانه  
و سرو صدای تخته های پل در زیر عبور مداوم ارا به ها بود که بگوش میرسید  
بر فراز حاشیه تاریک ابرها در سمت غرب آسمان شلیک خفیفی شنیده  
شد . سربازها در صفی به موازات باغها دراز کشیده بودند ، بیرون از  
آنجا، در استپ، قزاق ها دایره زده بودند . همه ساکت و زخمی بودند  
و صورت های متورم خود را مداوا می کردند .

سرو صدای پل و بی تابی آب رودخانه ادامه داشت . دهکده پیش  
از طلوع آفتاب پاك شد . پس از آنکه آخرین اسکادران از روی تخته های  
پرسرو صدا عبور کرد ، پل باتش کشیده شد . از دهکده رگبار گلوله  
های تفنگ و مسلسل بود که بدنبال سربازان ناپدید شده ، شلیک میشد .



پیاده نظام قزاق‌ها از امتداد کوچ‌های ده می‌گذشتند، دامن‌های بلند کت‌های سرکیسی خود را که کمرشان را تنگ بسته بودند تکان می‌دادند و آواز می‌خواندند. کلاه‌های پوستی سیاه و کرک‌دارشان با روبان‌های سپید رنگ تزیین شده بود. صورت هیچکدامشان حالت طبیعی نداشت؛ یکی از آن‌ها به جای چشم، برجستگی ارغوانی رنگی در حلقه داشت؛ بینی کنار دستش تبدیل به یک تکه گوشت خام و خونین شده بود، دیگری گونه‌اش چند برابر شده و لب‌هایش بی‌اندازه باد کرده بود. در میان همه آنان یک صورت هم پیدا نمی‌شد که آسیب ندیده و کبود نشده باشد.

با این وجود آنها شاد و سرخوش براه خود ادامه میدادند، تله‌های خاک را با پای‌های نیرومندشان به هوا می‌پاشیدند و هم‌آهنگ با قدم‌هایشان آواز می‌خواندند:

آنها گفتند نمی‌خواهیم، نمی‌پذیریم

و همانها سر به شورش برداشتند...

صداهای رسا و زنگ‌دارشان در سراسر ده، باغ‌ها و آن سوی باغ‌ها طنین می‌انداخت و بر فراز استپ به پرواز درمی‌آمد.

آنها موطنشان را از دست دادند...

زنهای قزاق ، سراسیمه به پیشواز مردان می آمدند ، هر يك بدنبال مرد خود بود و باشعف بسوی اومی دوید ، یا ناگهان ، دستانش را بهم می فشرد و آواز را در جیغ های خود غرق می کرد . اینجا و آنجا مادری دچار تشنج می شد و موهای خاکستری خود را می کند . دستان نیرومند ، آنان را از زمین بلند می کردند و بداخل کلبه ها می بردند

## و آنان سر به شورش برداشتند

انبوهی از بچه های قزاق و رجه و رجه کنان بدنبال آنان روان بودند . معلوم نبود آنها دیگر از کدام جهنم دره ای پیدایشان شده بود؟

هیچکس تا آنروز این همه بچه ندیده بود .

فریادهایشان گوش را کرمی کرد :

- بابا ! بابا !

- عمو میکولا ! عمو میکولا !

- سرخ ها گو ساله ها مونو خوردن !

- من با تفنگک چشم یکی از سربازهارو در آوردم . اون مست

بود و تو با غمون خوابیده بود .

لشگریانی که تازه رسیده بودند با دیروزی ها خیلی فرق داشتند ، آنها

مورد استقبال ساکنین آنجا قرار گرفتند و کوچه و خیابان های ده را پر

کردند . اجاق های خورا کپزی مخصوص تابستان که در فضای باز از

آنها استفاده میشد در همه حیاطها بکار افتاد . زنان قزاق کارهای زیادی

داشتند . گاو هائی را که در استپ مخفی کرده بودند به عقب راندند و سر

و کله مرغان خانگی پیدا شد . کباب و خورش در همه جا دست به دست

می گشت .

در ساحل رودخانه ، فعالیت هیجان انگیزی جریان داشت با

پژواک ضربه های تبر ، غرش آب رودخانه را در خود غرق می کرد و پره های

سپید چوب را که در آفتاب برق می زد، در جهات مختلف پرواز می داد. قزاق ها با شور و حرارت زیاد برای ساختن پل جدید کار می کردند تا با مرمت آنچه که به آتش کشیده شده بود بتوانند موقعیت حمله به دشمن را فراهم آورند .

دهکده هم بیکار نبود . واحدهای جدید قزاق ها تشکیل شده بود. افسران دفتر به دست به هر گوشه سر می کشیدند . منشی های پشت میز - نشین جهت صورت برداری به خیابان ها اعزام شدند . طومار تهیه شد. قزاق ها ، افسران را همچنانکه قدم می زدند وواکسیل های طلائی رنگشان در آفتاب برق می زد ، دزدکی مد نظر داشتند . شش هفت ماه پیش اوضاع به منوال دیگری بود : افسرانی از این قماش در کوچه ها، بازار و خیابان های ده بیجان افتاده بودند ، واکسیل هاشان تکه تکه و بدن هاشان مانند گوشت قصابی شقه شقه شده بود ، تعدادی از آنان که در مزارع اطراف ، در استپ و آبکندها مخفی شده، دستگیر، به ده آورده شدند و بیرحمانه مورد ضرب و شتم قرار گرفتند ؛ دست آخر هم چند روزی از درخت ها آویزان شان کردند تا کلاغ ها هم نصیبی برده باشند .

حدود یکسال پیش بود که آن حریق مدهش و عظیم سراسر روسیه تا خود جبهه ترکیه را فرا گرفت .

و چه کسی این حریق را مشتعل کرد ؟ ...

کسی جواب آنرا نداشت. بلشویکهای گمنام به ناگهان سر - برافراشته بودند و مانند فیلمی در مقابل چشمان مردم به نمایش درآمدند مردم بیدرنگ شاهد صحنه هائی شدند که قرن ها قادر به دیدن آنها نبودند، با وجود این ژنرال ها ، افسران ، قضات ، رؤسا ، ارتش بزرگ کارمندان و نظام وظیفه خانمان برانداز تحمل ناپذیر با زیرکی از این قضیه آگاه بودند . هر قزاقی وظیفه داشت پسرانش را به خرج خود برای

خدمت نظام مجهز کند؛ در نتیجه با خرید يك اسب، زین، تهننگ و سایر تجهیزات برای سه یا چهار پسرش خانه خراب میشد. برای دهقانان شرایط دیگری مقرر شده بود. آنها دست خالی به جنگ می رفتند، همه احتیاجاتشان تأمین و از سرتا پا تجهیز می شدند. توده قزاق پی در پی فقیر تر می شد و به لایه های مختلفی منقسم می گشت؛ قزاق های مرفه که به بالا خزیده و از قدرت و نفوذ برخوردار شده بودند و بقیه که هر روز بیش از پیش به اعماق کشیده می شدند.

خورشید ریز نقش، در اوج تابش خود بر فراز سرزمین گسترده، هر چیزی را کباب می کند.

مردم می گویند: «سرزمینی به قشنگی سرزمین ما وجود ندارد.» بردریای کم عمق، برق خیره کننده ای می تابد. امواج سبزرنگ ریز، کاهلانه بر شن های ساحل می خزند. دریا از ماهی سرشار می شود. جنب این دریا، دریای دیگری است. دریای پهناور بی کران و بی انتها که آسمان آبی تابناک را در خود منعکس می کند. درخشش شدید این دریا در زیر خورشید، چشمان بیننده را به درد می آورد. در دور دست، برپهنه افق آبی رنگ رشته های بلند دود پیچ میخورد، دود کشتی های بخاری که برای خرید گندم می آمدند و حامل پولهایی بودند که می بایست در ازای کالا پرداخت شود.

کوه های نیرومند سربلک کشیده چون دیوار آبی رنگی بردامن ساحل تکیه زده بودند و چین های ارغوانی رنگ آن بر روی سپیدی اولین برف، شیارهایی ایجاد می کرد.

کوهستان های جنگلی بی پایان، آبکندها و دره ها، فلات ها و تپه ها، با وجود مخلوقات وحشی پرندگان، جانوران و حتی گاوهای وحشی نایاب که در جاهای دیگر یافت نمی شوند، سرشار از زندگی است. اندرون سوراخ سوراخ شده و بوسیده این کوهستان های عظیم،

مس، نقره، روی، سرب، گرافیت، جیوه و سیمان نمر می‌دهد. انواع  
ثروتها، قطره‌های نفت مانند خون سیاه از زمین جاری می‌شوند و  
جویبارها با پرده گسترده ظریفی از نفت رنگین می‌شوند و بوی نفت سفید  
بخود می‌گیرند.

### سرزمینی به قشنگی ...

استپ‌ها، در امتداد کوهستان‌ها و دریاها کشیده می‌شود، آنچنان  
وسیع که گوئی برای آن پایانی متصور نیست.  
گندمزارهای ابریشمین درخشان، بی‌پایان است، مزارعیونجه  
ونی‌های آوازخوان باتلاق‌ها بی‌پایانند. دهکده‌ها، قصبیات و مزارع بر  
دریای سبز بیکران باغ‌ها، وصله‌های روشن سپیدرنگی می‌زنند.  
درختان تبریزی، مخروطی شکل و بلند، به آسمان‌های خفه بالا  
سرشان سر می‌سائیدند، و آسیاب‌های بادی قدیمی، پره‌های خاکستری  
رنگ خود را بر پشته‌های گور که در گرما می‌لرزند، می‌گسترانند.  
گله‌های بی‌حرکت و بهم‌فشرده گوسفند با هزاران حشره و مگس  
که در اطراف آنها ازدحام کرده‌اند، استپ را نقطه چین می‌کنند.  
گله سیرچریده تازانودر دریاچه‌های بلورین استپ فرومی‌رود  
و هر حیوانی عکس خود را کاهلانه در آب تماشا می‌کند. گله‌های اسب  
بسوی آب‌کننده‌ها حرکت می‌کنند و بال‌های خود را بالا می‌اندازند.  
و بر فراز همه اینها گرمای سست و سمج معلق است.  
سر اسب‌هایی که در امتداد جاده می‌تازند با کلاه‌های حصیری  
پوشانده شده است. این کلاه‌ها آنها را از گرما مصون میدارد و در غیر  
اینصورت شدت گرما آنها را از پای درمی‌آورد. افراد بی‌ملاحظه‌ای که

بدون سرپوش می روند ، بعد از مدتی ، با چهره‌ای ارغوانی و چشمانی خیره بر غبارداغ جاده نقش بر زمین می شوند و در گرمای مواج و خفه کننده آن بی حرکت برجای می مانند .

وقتی گاو آهن های سنگین را به شش یاهشت گاو می بندند ، در استپ بیکران شیارهای عمیق زده می شود ، آنگاه خاک غنی و حاصلخیز که قسمت های براقش زیر و روی می شود ، بیشتر به کره سیاه شباهت پیدا می کند تا خاک . آدم هوس می کند که آنرا بخورد . مهم نیست که تا چه عمقی خاک زیر و روی می شود ، زیرا هر گز به گل مرده نمی رسد ، هر چه زمین را شخم می زنند . به هر اندازه که باشد باز هم به خاک بکر سیاه می رسند ، خاکی که در هیچ جای دیگر نظیرش پیدا نمی شود . حاصلخیزی این زمین شگفت انگیز است ! بچه بازیگوشی تر که ای را در این زمین فرو می کند ؛ حال بیا و ببین ! همین تر که جوانه می زند ، درخت می شود ، شاخ و برگ سراسر آن را می پوشاند ! از این خاک میوه های بسیار به ثمر می رسد - انگور ، خربزه ، گلابی ، زرد آلو ، گوجه فرنگی ، بادمجان - که با میوه های دیگر از نظر اندازه و طعم قابل مقایسه نیست . میوه هایی که باور نکردنی و فوق طبیعی است .

ابرها بر فراز کوه گرد می آیند ، بر بالای استپ نمودار می شوند ، باران سودمند باران می گیرد و زمین سیاه با عطش بسیار آنرا می نوشد ، و خورشید دیوانه بر آن می تابد و محصول شگفت انگیز را زود بار می آورد .

«سرزمینی به قشنگی سرزمین ما وجود ندارد!»

و صاحبان این سرزمین قشنگ چه کسانی هستند؟

اربابان این سرزمین قشنگ و عالی قزاق های کوبانی هستند.

آنها کارگرانی دارند به بیشماری خودشان ، کارگرانی که مانند خودشان آوازهای اوکرائینی هم میخوانند و اوکرائینی را چون ربان

تکلم می کنند .

این دو گروه مردم برادران تنی هستند ، هر دو از او کراین محبوب آمده اند .

قزاق ها به میل خود به اینجا نیامدند ؛ یکصد و پنجاه سال قبل ملکه کاترین آنان را به این سمت راند . او دولت آزاد قزاق ها بنام زاپوروژی را منحل کرد و در عوض این خطه را که در آن زمان وحشی و هراسناک بود به آنان بخشید . هدیه ملکه برای قزاق ها تلخی و اندوه و احساس غربت برای او کراین شان به ارمغان آورد .  
تب زرد از لجنزارها و نیزارها بیرون خزید و خون پیرو جوان را بیرحمانه مکید .

سر کیسی ها از تازه واردین ناخوانده با خنجرهای بران و گلوله های خطاناپذیر استقبال کردند . قزاق ها ، شب و روز به فکر زاد گاه خود ، دنی پر بودند ؛ خون میگریستند ، با تب زرد دست و پنجه نرم می کردند و علیه سر کیسی ها و خاک وحشی که تا آن زمان دست انسانی بآن نخورده بود می جنگیدند ، آنها حتی فاقد ابزار کار بودند .  
و حالا ؟ حالا :

« سرزمینی به قشنگی سرزمین ما وجود ندارد ! »

و بعد دهان همه برای این سرزمین سرشار از غنائم و ذخایر ، به آب افتاد فقرا و برهنگان بر اثر احتیاج دست بچه هاشان را گرفتند و مایملک با علائق ناچیزشان از خار کف ، پوالتاوا ، یکا ترینوسلاوا و حول و حوش کیف راه افتادند ، در زیست گاههای قزاق ها پراکنده شدند و به مشاهده آن سرزمین قشنگ و حاصلخیز مانند گران گرسنه به دندان قروچه افتادند .

— لعنت بر چشمان هیزتان باد ! این سرزمین برای شما نیست !  
این مهاجران بصورت کارگران روز مزد قزاق ها درآمدند و

«اجنبی‌ها» نامیده شدند . قزاق‌ها به هر طریق ممکن آنان را استثمار می‌کردند ، به کودکانشان اجازه ورود به مدارس قزاق‌ها را نمیدادند و برای زمین ، کلبه‌هایی که در آن سکونت میکردند، باغ و اجاره‌مزارع مبالغ‌گزافی از آنان دریافت می‌کردند ؛ رنج و زحمت مشقت‌بار تمامی جامعه را بدوش آنان میگذاشتند ؛ بالحن تحقیر آمیزی آنها را « ارواح شیطان » « لاشة شیطان » و یا « مزاحم‌های کثیف » خطاب میکردند .

«اجنبی‌های» بی زمین ، ترسناک و مصمم به انجام هر نوع کار و پیشه‌ای رو آوردند ؛ برای کسب دانش و فرهنگ مشتاق و مبتکر بودند به مدرسه می‌رفتند ، برای پرداخت شهریه خویش به قزاق‌ها ، از پول خود آن‌ها استفاده میکردند و آنان را « کولاک » و « زالو » می‌نامیدند . نفرت و تحقیر در میان این دو گروه به يك اندازه حاد و شدید بود ، و حکومت تزاری ، ژنرال‌ها ، افسران و زمین‌داران هم شعله - های آتش خصومت حیوانی میان این دو گروه را عامدانه و مشتاقانه می‌افروختند .

سرزمینی زیبا ، بر اثر نفرت ، تحقیر و بدطینتی بتدریج در کام آتش فرو میرفت .

اما همه قزان‌ها و « اجنبی‌ها » این نگرش خصمانه را پرورش نمی‌دادند .

آن دسته از «اجنبی‌ها» که بر اثر فراست وزیر کی ، پشتکار و زحمت طاقت فرسا بر ضروریات و نیاز های زندگی فائق شده بودند مورد احترام قزاق‌های متمول بودند . اینان آسیاب‌ها و مقدار وسیعی از زمین - های حاصلخیز قزاق‌ها را اجاره می‌کردند . کارگرانی را از افراد خودشان ، از میان «اجنبی‌ها» ی فقیر بکار میگرفتند ، پول دربانک‌ها داشتند و در داد و ستد گندم وارد می‌شدند .

در نتیجه مورد احترام آن دسته قزاق‌هایی بودند که در خانه -



هائی با سقف‌های تیر آهنی زندگی می‌کردند و انبارهای پراز گندم داشتند .

کلاغ‌ها چشمان یکدیگر را از کاسه بیرون نمی‌آوردند .  
قزاق‌ها با آن کت‌های سرکیسی دامن بلند و کلاه‌های خز -  
کریک‌دار، در امتداد خیابان‌های دهکده چهارنعل می‌تاختند و سم اسب -  
هایشان ليقه عمیق این «باتلاق» را به اطراف پرت می‌کرد . آن‌ها سوت  
می‌کشیدند، فریاد برمی‌آوردند و در آسمان آبی بهاره شلیک می‌کردند .  
آیا روز تعطیلی بود ؟ زنگ‌های کلیسا صدای شادی بخش خود را بر  
فرازدهکده‌ها و مزارع می‌پراکنده . جمعیت ، چه قزاق و چه «اجنبی»  
در لباس تعطیلی بودند، همه دختران و کودکان، همه پیرمردان خاکستری  
مو، وزن‌های بی‌دندان و دهان آب‌رفته به خیابان‌های پر شور و سرور  
ریختند .

آیا عید پاک بود ؟ نه ، مردم جشن کلیسایی بر گزار نمی‌کردند  
این جشنی انسانی بود، نخستین جشن نوع خود در طول قرون و اعصار  
نخستین جشن از پیدایش جهان تا کنون .

## مرگ بر جنگ!

قزاق‌ها یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند . قزاق‌ها «اجنبی‌ها»  
را «واجنبی‌ها» قزاق را . دیگر «قزاق» و «اجنبی» معنائی نداشت - همه  
همشهری بودند . دیگر «کولاک» و «لاشه شیطان» وجود نداشت . همه  
همشهری بودند .

## مرگ بر جنگ!

تزار در ماه فوریه سرنگون شده بود . پس از آن در ماه اکتبر

در روسیه دور دست واقعه دیگری رخ داده بود . واقعه‌ای که هیچکس به‌طور دقیق از آن خبر نداشت ، اما خبری بود که به اعماق قلب همگان نفوذ کرده بود .

## مرگ بر جنگ!

واقعه‌ای که در اعماق قلب‌ها رسوخ پیدا کرده بود و به‌طور غریزی درک می‌شد.

هنگام پشت سرهنگ از جبهه ترکیه باز میگشت : سواره نظام قزاق‌ها ، گردان قزاق‌های کوبان ، هنگ پیاده نظام «اجنبی‌ها» ، سرزنده و بشاش رژه می‌رفتند ، سواره نظام می‌گریه ؛ همه آنان مانند جویباری متوالی به خانه‌هایشان در کوبان ، به دهکده‌های آشنایشان باز میگشتند ؛ همراه با قطارهای باری ، سلاح ، آذوقه و تجهیزاتشان را نیز می‌آوردند ؛ در سراسر راه خود به عرق‌کشی‌ها و انبارها یورش می‌آوردند ، آن‌ها را ویران می‌کردند ، تا خرخره مشروب می‌نوشیدند و در دریائی از مسکرات غرق می‌شدند . کسانی که سر حال باقی می‌ماندند مصممانه به سوی دهکده‌ها و مزارع خود جلو می‌رانند .

نیروی شوروی در کوبان اعلام موجودیت کرده بود .

کوبان مملو از کارگران شهرها و ملوانان کشتی‌های از خدمت فرار کرده‌ای شده بود که همه چیز را برای مردم روشن و قابل قبول می‌ساختند : آنها معنی واقعی «مالک» ، «بورژوا» و «آتامان» را برای مردم تشریح می‌کردند ، و توضیح میدادند که حکومت تزاری چگونه ناسازگاری و نفرت را در میان قزاق‌ها و «اجنبی‌ها» و میان مردم قفقاز دامن زده است . بهمین دلیل افسران را اعدام می‌کردند یا آن‌ها را در گونی پیچیده به داخل رودخانه می‌انداختند .

دیگر زمان شخم و کاشت فرا رسیده بود و خورشید جنوب نیز

قول محصول خوبی را میداد.

«اجنبی‌ها» به قزاق‌ها گفتند :

- خوب ، چطوری باید شخم کنیم؟ باید زمین را تقسیم کنیم؟

باید زمین را تقسیم کنیم، وقت را نباید از دست بدیم.

قزاق‌ها با نگاه‌های تیره و تهدیدآمیز به «اجنبی‌ها» گفتند :

- شماها زمین می‌خواین !

جنبه شادی بخش انقباض به تیرگی می‌گراید .

- شما گداها ... شماها زمین می‌خواین !

قزاق‌ها از کشت و کشتار افسران و ژنرال‌های خود باز ایستادند.

و آنان نیز از مخفیگاه‌های خود به سوی جلسات سری قزاق‌ها بیرون

خزیدند ، برسینه‌هاشان کوفتند و چیزهائی گفتند تا شور و غیرت قزاق‌ها

را برانگیزانند.

- بلشویک‌ها حکمی صادر کرده‌اند که زمین‌ها را از قزاق‌ها

بگیرند و به «اجنبی‌ها» بدهند . می‌خواهند قزاق‌ها را به کارگری وادار

کنند . کسانی که اعتراض کنند به سبیری تبعید می‌شوند و اموالشان

بمنفع «اجنبی‌ها» مصادره می‌شود.

شادی و شور از کوبان رخت بر بست، زبانه‌های آتشی‌نهایی که

آرام شعله‌ور می‌شد ، استپ‌ها ، آب‌کندها ، نی‌زارها و حیاط‌های پستی

دهکده‌ها و مزارع را فرا می‌گرفت.

«سرزمینی به قشنگی سرزمین ما وجود ندارد !»

دوباره قزاق‌ها به «کولاک» و «زالو» بدل شدند .

«سرزمینی به قشنگی سرزمین ما وجود ندارد !»

«اجنبی‌ها» دوباره به «لاشه شیطان» و «مزاحم‌های کثیف»

بدل شدند .

در ماه مارس هیئت بر گذاری جشن با صفا و صمیمیت انتخاب شده بود .

حالاوت بود، خورشید هنوز داغ بود و ابرهای غبار هوا را تیره می ساختند ؛ جشن مارس بهم خورده بود و مهمانان بار دیگر رود روی یکدیگر ایستاده بودند.

نه . کوبان هرگز از بالا به پائین سقوط نمی کند ، گذشته باز -- نخواهد گشت. دیگر قزاق ها افسران را سلام نمی دهند ، و به یاد خواهند داشت که چگونه این افسران با چکمه های میخ دار خود بر گرده آنها سواری می کردند و چگونه آنها نیز بنوبت پوست از سر این افسران کردند ولی آنها این روز ها دست افسران را باز گذاشته و فرمانشان را اطاعت میکنند .

پس تیرها بکار افتاد ، تکه های سپید پرواز در آمد و پل جدیدی بر روی رودخانه زده شد . سواره نظام به چابکی از روی آن عبور کرد. قزاق ها برای تعقیب سرخ های در حال عقب نشینی بسیار شتاب زده بودند .

## ۷

سربازان در کنار ارا به های تق و تق باری حرکت می کردند و دستهایشان را تکان می دادند. یکی چشمش سیاه شده بود، دیگری دماغش له و لورده شده، به رنگ گوجه فرنگی در آمده . گونه های سومی کبود و باد کرده بود. آنها پیش می رفتند، دستهایشان را تکان می دادند و با رضایت خاطر لاف می زدند:

— چنان زدم توی دماغش که افتاد و دیگه بلند نشد.

- سرشو گرفتیم لای پهاام و اوضاعشو بیرون ریختم . ولی  
حرومزاده بدجوری زد توی...  
- هوا! هوا! ها! ها! ها!

ردیف‌های نزدیک‌تر زدند زیرخنده.

- حالا جواب زنتو چی میگی؟

شادو خندان برای هم نقل می کردند که چگونه بجای چاقو زدن  
و آدم کشی، بدلیل موهومی و حشبانه و سرخوش آنها را بامشت چکش  
کاری کرده بودند.

چهار قزاقی که دردهکده اسیر شده بودند همراه آنان بودند .  
چشمانشان باد کرده و صورت‌هایشان له شده بود؛ همین امر بین آنها و  
سربازان پیوندی ایجاد کرده بود.

- حرومزاده‌ها، مقصودتون چی بود که میخواستین دندونای مارو  
خرد کنین؟ مگه تفنگک نداشتین که بامشت ولگد به جان ما افتادین؟  
قزاق‌ها باشان‌های قوز کرده و حالتی مقصر اظهار داشتند:  
- مست بودیم، همه مون مست بودیم!  
چشمان سربازان برق زد.

- از کجا مشروب گیر آوردین؟

- افسرا پیدا کرده بودن . حدود بیست و پنج بشکه رو توزیر زمین  
یکی از دهات نزدیک چال کرده بودن . شاید افراد خودمون هنگام غارت  
یکی از عرق کشی‌های آرماویر مشروب‌ها را پیدا کرده و بعد چال کرده  
بودند . افسرا مارو به صاف کردن و گفتن اگه دهرو بگیرین میتونین  
هرچه بخواهین مشروب بخورین . ما گفتیم : «حالا بهمون بدین کلک  
کارو زود می کنیم.» خب ، اونا بهر کدوممون فقط دو بطری دادن که  
بالا کشیدیم، اما اونا به خاطر اینکه مشروب با بیشتر اثر کنه، نداشتن غذا  
بخوریم . این کار کفر مارو بالا آورد که زودتر به شما حمله کنیم . چون

تفنگ‌ها مانع کارمون میشد دورشون انداختیم.

— ای خوك‌های لعنتی!

سربازی با این حرف فریاد بر آورد و درحالی‌که دستش را به —  
حالت تهدید آمیزی بلند کرده بود بسوی آنان پرید، ولی سربازان دیگر  
جلو او را گرفتند.

— ولشون کنین! تقصیر اونا نبوده که. افسرا تحریک‌شون کردن!  
ستون نظامی بر سر پیچ جاده ایستاد و قزاق‌ها شروع به حفر يك  
گور معمولی برای کشته‌های خود کردند.

قطارباری تلق‌تلق کنان به راه خود ادامه می‌داد، ابرهائی از غبار  
کورکننده به پامی کرد و خود را برای پیمودن فرسنگ‌ها راه آماده  
می‌ساخت. کوه‌های آبی رنگ از دور پدیدار میشد. ارابه‌ها پراز  
بالش‌های سرخ روشن، چنگک، بیل و بشکه بود؛ درخشش آینه‌ها و  
سماورها چشم رامی‌زد و از میان محمل بالش‌ها، ملافه‌ها، لباس‌ها و  
کهنه پاره‌ها، سروزوزی بچه‌ها یا گوش گربه‌ها پیدا بود. جوجه‌ها در  
زنبیل‌های چوبی خود جيك‌جيك می‌کردند. گاو‌ها که به دنبال ارابه‌ها  
روان بودند باطناب به هم بسته شده بودند. سگ‌های له‌زن بازبان‌های  
درآمده و برآمدگی‌هائی بر پشت‌های موئینشان کاروان را همراهی  
می‌کردند و می‌کوشیدند تا در نوار باریک سایه حرکت کنند. صف  
ارابه‌هائی که حامل وسائل خانگی بود مدام تلق‌تلق می‌کرد. هنگامیکه  
دهقانان مورد تهدید قزاق‌های شورشی قسرا گرفتند و مجبور شدند از  
کلبه‌هایشان دست بکشند، هر چیزی را که بدستشان رسیده بود در این  
ارابه‌ها ریخته بودند.

این نخستین بار نبود که «اجنبی‌ها» مجبور به ترك دیار می‌شدند.  
شورش‌های گروهی و متعدد قزاق‌ها علیه قدرت شورائی آنان را بیش  
از يك بار سرگردان و آواره کرد، اما هر بار بیش از چند روزی طول

نمی کشید که سرخ‌ها بدون وقفه سر می‌رسیدند ، نظم را برقرار می‌کردند و دوباره همه به سرکار و زندگی خود برمی‌گشتند . اما اکنون اوضاع آشفته ، هر آن روبه‌وخامت می‌رفت . شورش قزاق‌ها دومین هفته خود را میگذرانند و بتدریج سهمناک‌تر میشد ذخیره گندم چندروزی بیشتر دوام نمی‌آورد . هر روز امید آنرا داشتند که این جمله را بشنوند : «خب ، حالا دیگه میتونین به سرخونه وزند گیتون برگردین .» اما اینک شایعات ترس‌آوری مبنی بر ایجاد چوبه‌های دار در دهکده‌ها و اعدام «اجنبی‌ها» به گوش می‌رسید . این اوضاع کی به پایان می‌رسید؟ و بر سرخانه‌های متروک چه می‌آمد؟

ارابه‌ها و واگن‌ها تلق‌تلق می‌کردند ، آینه‌ها در آفتاب برق می‌زدند ، صورت گوستالود بچه‌ها در میان بالش‌ها تکان‌تکان می‌خورد ، سربازان قدم آهسته می‌رفتند ، در اطرافشان جمعیتی می‌لویید که در یک چشم به هم‌زدن زمین‌های کاشته شده دوطرف جاده را از هندوانه ، کدو تنبل و آفتاب‌گردان کاملاً پاک کردند . دیگر گروهان ، گردان و هنگ معنائی نداشت . اینها همه مخلوط و درهم‌برهم شده بود . هر کس مطابق میلش رفتار می‌کرد . بعضی‌ها آواز می‌خواندند ، تعدادی جروب‌بحث می‌کردند ، فریاد می‌کشیدند یا فحش و ناسزا می‌گفتند ؛ عده‌ای هم به داخل ارابه‌ها می‌خزیدند و چرت می‌زدند ؛ سرشان به اینطرف و آنطرف می‌افتاد .

کسی از خطر جنگ به خود هراسی راه نمی‌داد ، درباره دشمن نمی‌اندیشید و کسی به فرماندهان اعتنائی نمی‌کرد . اگر فرمانده‌ای می‌کوشید تا در آن جمع بی‌نظم و آشفته تا اندازه‌ای نظم برقرار سازد ، بار گباری از فحش و ناسزا مواجه می‌شد ؛ مردها در حالیکه تفنگ‌ها را به‌شانه آویخته بودند و قنداق تفنگ‌ها را مانند چوبدستی در دست گرفته بودند ، چپق می‌کشیدند و آوازه‌های رکیک می‌خواندند :

## ما مردمی آزادیم

### گور پدر رژیم خونخوار قدیم!

کوژوخ احساس می کرد که در این جویبار همیشه جاری غرق و قلبش در سینه چون فنری آهنین شده است. می دانست که اگر ستون آنها مورد یورش قزاق ها قرار گیرد، از صحنه روزگار محو می شوند. معذرتاً باز هم امیدوار بود که به محض اعلام خطر، سربازان مطیعانه به نظم در آیند و مثل دیروز برای نجات جان خود به مبارزه برخیزند. اما آیا برای این کار فرصتی مانده بود؟ باز هم در کمال نو میدی آرزو میکرد که هر چه زودتر رعدی در آسمان درخشش گرفته و نجات بخش آنان شود. انگار که منتظر معجزه ای بود.

این سیلاب خروشان و بی انضباط شامل افرادی از ارتش تزار بودند که به خدمت ارتش سرخ در آمده بودند و تعداد دیگری که به سربازان سرخ ملحق شده بودند، اکثر آنها از پیشدوران خرده پابودند مانند، چلیک ساز، قفل ساز، چینی بندزن، نجار، پینه دوز، سلمانی و بیشتر از همه ماهیگیر. اینها همه «اجنبی هائی» بودند که بازندگی بخور و نمیری خو گرفته بودند. فرارسیدن قدرت شوراهها، از همان آغاز، درهای بسته زندگی را به روی این مردم سخت کوش گشود و آنان را به این فکر و اداشت که زندگی آنطور که پنداشته بودند یکنواخت و خسته کننده نیست.

اکثریت غریب به اتفاق این سربازان را، دهقانان تشکیل می دادند. به استثنای تعداد معدودی، سایرین همگی مزارع خود را ترك کرده بودند. تنها دهقانان مرفه ترك دیار نکردند، افسران و قزاق های پولدارم بر این امر معترض نبودند.



از همه اینها عجیب‌تر و در عین حال چشم‌نوازتر، چهره‌های لاغر اندام و هیکل‌های کم‌باریک قزاقهای کوبانی در آن کت‌های سرکیسی بود که بر اسب‌های خوش‌بنیه سواری می‌کردند. این‌ها دشمن نبودند، بلکه قزاقهای انقلابی بودند، قزاقهای فقیر اکثرشان سربازانی بودند که در جبهه‌ها خدمت کرده و در میان آتش و دود و ویرانی‌های جنگ، در وجودشان جرقه فناپذیر انقلاب زبانه کشیده بود. با آن روبان‌های سرخ و در حال اهتزاز که از پشت کلاه‌های خزشان آویخته بود، گروه گروه می‌تاختند. تفنگ‌هاشان بر دوششان آویزان بود؛ شمشیرها و خنجرهای خاتم کاری و آب نقره داده‌شان در آفتاب می‌درخشید، سر اسب‌های تنومندشان افراشته بود؛ تنها همین‌ها بودند که در آن سیلاب آشفته و درهم‌برهم انضباط را مراعات می‌کردند.

چنین مردانی حتی می‌توانستند بساپدران و برادران خود نیز بچنگند.

آنها خانه و کاشانه و گله‌های خود و همه داروندارشان را رها کرده بودند، مایملکشان به تاراج رفته بود. با چهره طبیعی، قامت لاغر و کشیده بر روی اسب می‌نشستند، نوارهای سرخ شعله‌وری که بادیست عزیززی بر کلاه‌های پوستی‌شان دوخته شده بود به اهتزاز درمی‌آمد. همچنانکه سواره می‌رفتند با صدای جوان و رسای خود آوازهای اوکرائینی می‌خواندند.

کوژوخ با عشق و محبت آنان را نظاره می‌کرد. این بچه‌های بی‌نظیر... مایه امید و غرور او بودند. اما وقتی نگاهش به ایل و تبار کثیف «اجنبی‌های» پابره‌نه می‌افتاد که در ابرهای غبار پیش می‌رفتند بیشتر جان می‌گرفت. آخر کوژوخ خود یکی از آنها بود.

خاطرات زندگی، چون شبحی دراز و لرزان بدنبالش روان بود، خاطراتی که میتوان فراموش نمود ولی هرگز نمی‌شود از صفحه ذهن

زدود. شبھی تاریک ولرزان از عادی ترین نوع زندگی؛ جان کندن ، گرسنگی ، بیسوادی و یکنواختی. چهره مادرش را به یاد آورد که گرچه هنوز نسبتاً جوان بود ولی صورتش هم چون صورت عجوزه‌ای پیر از چین و چروکهای عمیق پوشیده شده و گود افتاده شده . بچه‌های زیادی داشت که باید از آنان مواظبت می کرد ؛ همیشه یکی به بغل و چندتائی به دامنش چسبیده بودند. پدرش در سراسر عمر کارگر روزمزد بود که برده‌وار جان می کند ، اما چیزی عایدش نمی شد: آنها با فقر و حشتناکی زیسته بودند .

کوژوخ شش ساله که بود چوپان گله دهکده شد . استپ ، آبکندها، جنگل‌ها ، گوسفندان و ابرهای سنور در آسمان و سایه‌های بلندشان بر روی زمین آموز گاران او بودند .

بعدها، این بچه فرزتیزهوش در مغازه یک نفر از کولاک‌ها پادو شد؛ کم کم به خود خواندن و نوشتن آموخت. پس از آن نوبت خدمت نظام، جنگ و جبهه ترکیه فرارسید. در جنگ یکی از مسلسل‌چی‌های سرشناس شد . یکبار با گروه خود از کوهی بالا رفت و بدره‌ای پشت سردشمن رسید . هنگامی که لشکر ترک‌ها در حال عقب‌نشینی از کوه پائین می‌آمد، کوژوخ مسلسل درنده خود را بکار انداخت و همه آنان را درو کرد. افراد چون علف در صاف‌های منظم به زمین افتادند و خون شرم آنان زمین را گلگون ساخت. او تا آنروز به فکرش هم نرسیده بود که انسان می‌تواند اینطور کمربه‌قتل انسان به بندد - ولی آنچه که در برابر او به زمین پاشیده بود خون ترک‌ها بود و او خیلی زود قضیه را از یاد برد.

در ازای این شجاعت خارق‌العاده او را بمدرسه نظام فرستادند. در آنجا روزهای سختی را گذراند . احساس میکرد سرش به دوران افتاده است. مدام مطالعه می کرد و برای غلبه بر مشکلات مثل گاو جان

می‌کند ولی سرانجام در امتحانات رد شد. افسران او را بیاد مسخره گرفتند، چه افسران فرماندهی و چه افسران آموزشی؛ حتی کادتها هم به او خندیدند، یه دهاتی می‌خواد افسر بشه! یه موژیک، یه حیوون بی مغز، هاهاها!

کوژوخ بدون آنکه حرفی بر زبان آورد نفرت آنان را در دل گرفت، دندان هایش را به هم فشرد و چشمانش برق زد. او را به دلیل عدم کفایت برای تحصیل در مدرسه نظامی به گروهانش بازگشت دادند.

دو باره شراپنل، هزاران مرده، خون و عذاب بین مرگ و زندگی.

دوباره مسلسل‌های کوژوخ درنده خوئی خود را آغاز و دیوارهای گوشتی انسانها را مانند علف درو کردند. او چشمان تیز و نشانه‌گیری عالی داشت. در آن روزها که انسانها به جان هم افتاده بودند، و مرگ در چند قدمی او بود، به خاطر چه کسی اینچنین بیرحمانه خون می‌ریخت؟ به خاطر تزار، سرزمین مادری یا ایمان مذهبی؟

او چنین پرسش‌هایی را از خود نمی‌کرد، یا اگر هم سؤال میکرد به نحو مبهم و سرسری بود. چیزی که بیشتر به آن می‌اندیشید روشن و دقیق بود: دلش می‌خواست همچنانکه پس از چوپانی فروشنده شده بود حال افسر شود، تا در میان ناله‌ها، فریادها، غم و اندوه و مرگ، آغشته به خون دست و پا بزند. دندانها را به هم می‌فشرد و مسلسل‌ها را به کار می‌انداخت، هنگام شلیک گلوله‌ها آرام و خون سرد بود، آنچنان آرام که گوئی در مزرعه خود علف درومی‌کند.

برای دومین بار به مدرسه نظام فرستاده شد. در آن موقع کمبود افسر وجود داشت، همواره تعداد انگشت شماری از افسران در صحنه جنگ دیده می‌شدند، و در حقیقت او وظیفه یکی از افسران را انجام

میداد ، بعضی مواقع فرماندهی گروه عظیمی را بعهدہ میگرفت و هرگز از مبارزه احساس ناراحتی نمیکرد . او به سربازان تعلق داشت ، مانند آنان از دل خاک بیرون آمده بود ، به اندازه آنان زحمت کشیده بود ، از این روسربازان بدون چون و چرا او امرش را اطاعت می کردند ، رهبر يك دنده آرواره آهنین که هیچ گاه در مقابل مشکلات وانمی ماند . آنها به خاطر چه کسی به این کارها دست می زدند ؟ به خاطر تزار ، سرزمین مادری یا ایمان مذهبی ؟ شاید . اما زیر باران گلوله ها در آن هنگام پاسخ به این پرسش چندان مهم نبود . آنچه فوری و در دستور روز بود پیشرفت بود ، پیشرفت بهر قیمت ممکن . اگر متوقف می شدند از عقب بانان شلیک می شد ، صلاح آن بود که با رهبر يك دنده و دهاتی خود پیش برانند .

آموختن تا چه اندازه سخت و تا چه حد ناراحت کننده بود .

آری ...

بنظر می رسید که سرش دارد به دوران می افتد . رو برو شدن با مرگ در طوفانی از آتش مسلسل ها بمراتب از آموختن کسور اعشاری آسان تر بود .

افسران به صندلی راحتی خود چسبیده بودند و تاب می خوردند ، اولین مسئله این افسران پر شمار که مدرسه را از وجود خود پر کرده بودند ، امنیت بود . پشت جبهه همیشه جای گرم و نرمی بود ، جایی که همواره آماده پذیرائی از کسانی بود که می کوشیدند از مخاطرات جنگ در امان باشند ، کسانی که به همین دلیل نیز برایشان وظایف بی شمار و بیهوده ای بوجود آورده بودند . افسران به صندلی راحتی خود چسبیده بودند و تاب می خوردند . فکرش را بکن ، دهاتی ، به دهاتی سر بهوا ، یکی از اون اوباش کثیف میخورد افسر بشه . افسران مسخره اش کردند ، بخاطر سئوالاتی که سرانجام کوژوخ با سخت کوشی موفق شده

بود درست جواب دهد باز هم در امتحان مردودش شناختند . بعد هم به دلیل کند ذهنی او را به گروهان خود بازگشت دادند !

نفیر گلوله های آتش زار ، انفجار گلوله های توپ ، تیغ تیغ یکنواخت مسلسل ها ، درخشش تند باد سرخ و مرگ ... مرگ ... مرگ . و کوژوخ در بحبوحه همه اینها دهاتی کاسب مآب آرامی بود .

این جوان روستائی به سرسختی گاونر بود و سرسختانه در برابر همه ناملایمات ایستادگی می کرد - بی جهت که او کرائینی نبود ، که ابروانش بر بالای چشمان ریزو با نفوذش سایه نیفکنده بود .

قابلیت و شایستگی او باعث شد که برای سومین بار از کار مرگ - آورش تغییر سمت یابد و برای سومین بار باز به مدرسه نظامی فرستاده شد .

و باز هم در آنجا افسران به صندلی راحتی خود چسبیده بودند و تاب می خوردند . آن دهاتی ، آن سر به هوای کثیف ، یکی از همان اراذل و اوباش باردیگر چون مال بد برای صاحبش پس فرستاده شد ! باردیگر او را به دلیل کند ذهنی به گروهان خودش باز گرداندند .

ستاد ارتش دخالت کرد و از سرخشم نوشت :

- به طرز وحشتناکی با کمبود افسر مواجهیم ... ترفیع او را صادر

کنید .

آیا آنها واقعاً با کمبود افسر مواجه بودند ؟ آری ، در جبهه - به دلیل آنکه همه افسران به پشت جبهه هجوم برده بودند . به هر صورت کوژوخ با نظر تحقیر آمیزی ترفیع پیدا کرد ؛ به آنچه که می خواست دست یافت باوا کسبیل های روشنی که به روی شانه هایش می درخشیدند به گروهان خود بازگشت . هم خوشحال بود و هم ناراحت خوشحال از آنرو که آنچه را طلب کرده بود بر اثر کوشش و فعالیت فوق بشری

به دست آورده بود .

و ناراحت از آنرو که واکسیل های براق ، او را از بینی نوعش یعنی ، از کارگران مزارع و از سربازان ساده جدا می کرد ، و گرچه از اینها جدا میشد ولی به هیچوجه با افسران دمخور نمیشد . نوعی پوچی و بیهودگی او را احاطه می کرد .

افسران کلمات «دهاتی» ، «مسخره» «اوباش» را صریحاً به زبان نمی آوردند ، ولی گوژوخ در اردو های موقتی ، اتاق اجتماعات ، چادرها ، درهرجا که دو یا سه مرد واکسیل به دوش بودند ، در اطراف خود احساس پوچی و بیهودگی میکرد . اما آنچه را که افسران به زبان نمی آوردند با چشم و صورت و حرکاتشان ابراز می داشتند : «به دهاتی... یکی از اون اوباش کثیف ... به دهاتی سربهوا ...

گوژوخ از ته قلب نسبت به آنان نفرت داشت . با ظاهر آرام و متین خود حقیرشان می شمرد . بازره نترسی و شجاعت در بجهوحه مرگ و میر ، در برابر افسران و کناره گیری سربازان حفاظتی ساخته بود .

ونا گهان همه چیز دگرگون شد : کوههای ارمنستان ، واحدهای ترکیه ، سربازان ، ژنرال های گیج و مضطرب ، تفنگ های خاموش ، برف ماه مارس بر قله های بلند . انگار فضا شکاف برداشته و از درون آن چیزی باشکوه و غیر قابل تصور ظاهر شده بود ، چیز بی نام که همواره در آن اعماق رموز کمین کرده بود تا اینک خود را آشکار سازد ، چیزی ساده ، ملموس و اجتناب ناپذیر .

مردم می آمدند ، مردم معمولی با آن چهره های زرد و تکیده کارگران کارخانه از راه فرامی رسیدند تا این شکاف را بیش از پیش ژرف سازند و به دنبال آن نفرت قرون ، سرکوبی قرون و شورش بردگی قرون جاری شد .

و برای نخستین بار گوژوخ از وجود واکسیل ها برشانه های خود

که آنهمه برای بدست آوردنشان تقلا کرده بود، نادم بود، چرا که این واکسیل‌ها او را به‌عنوان دشمن کارگران، دهقانان و سربازان مشخص می‌کرد.

هنگامی که طنین تندراکتبر به گوش او رسید، واکسیل‌هایش را پاره کرد و بافحش و ناسزا به‌دور انداخت. آن وقت جریان بازگشت بی‌نظم و مقاومت ناپذیر سربازان به خانه‌هایشان پیش آمد، و او خود را در گوشه‌ای از کامیونی پنهان کرد که تا حد انفجار گوسفندبار زده بود. اگر گیرش می‌آوردند فرصت جان بدر بردن نمی‌یافت.

به دهکده بومی خود که رسید همه چیز دگرگون شده بود؛ در روابط انسانی آنچه جایگزین نظم کهنه شده بود آشفته و نامطمئن بود. قزاق‌ها «اجنبی‌ها» را در آغوش می‌گرفتند و افسرانی را که آنان را به‌خاک سیاه نشانده بودند شکار می‌کردند.

کارگران از کارخانه‌ها و ملاحانی که از کشتی‌های خود گریخته بودند، به کوبان می‌آمدند. آنها مثل مایه خمیر برای خمیر بودند؛ سراسر منطقه منقلب شد و قیام کرد. قدرت شوراهای درهمه دهکده‌ها و مزارع اعلام موجودیت کرد.

کوژوخ با وجود آنکه از عبارات سیاسی - طبقاتی، مبارزه طبقاتی، مناسبات طبقه - سر در نمی‌آورد ولی آنچه را که کارگران می‌گفتند به طور غریزی درک می‌کرد. نفرت بیش از اندازه او نسبت به افسران در برابر غریزه شدید وی برای مبارزه طبقاتی تقریباً از بین رفت - او متوجه شده بود که افسران صرفاً مزدوران قابل ترحم ملاک و بورژواها هستند.

بنظرش می‌رسید واکسیل‌هایی را که با سماجت و سرسختی بدست آورده بود، اینک مایه ننگ او بودند. دهقانان او را از خود

می‌دانستند ، لیکن به چشم دیگری به او مینگریستند. مصمم شد تا این لکه ننگ را از دامن خود بزداید، همه سرسختی و سماجت او کرائینی خود را در این راه بگذارد ، آنرا با آهن تافته بسوزاند و با خون خود تطهیر نماید . اومی خواست خود را در خدمت توده های فقیری قرار دهد که احساس یگانگی جدا ناشدنی با آنها می نمود . احساسی که هر گذر گذشته به این صورت نبود.

و آنگاه آن واقعه رویداد: دهقانان فقیر دست بدست هم دادند تا کلیه آثار بورژوازی را محو کنند و از آنجا که می پنداشتند هر کس دوتسا شلوار داشته باشد متعلق به طبقه بورژواست خانه‌ها را يك به يك گشتند ، قفل‌ها و جعبه‌ها را شکستند ، محتویات آنها را بیرون کشیدند و بین خود تقسیم کردند و هر چه را که پوشیدنی بود به تن خود پوشاندند . درك آنها از ایده برابری همین بود.

در غیاب کوژوخ به خانه‌اش رفتند و لباس‌هایش را برداشتند. وقتی او با شلوار پاره، کلاه حصیری مجاله شده و پوتین‌های فرسوده‌اش به خانه باز گشت چیزی پیدا نکرد که تا با آن لباس‌هایش را عوض کند برای زنش هم تنها يك دامن به جای گذارده بودند . کوژوخ با بی‌اعتنائی از کنار این واقعه گذشت . تنها يك غریزه ، يك تفکر آزار-دهنده ذهنش را مشغول میکرد و این خود موجب میشد که چیزهای دیگر برایش بی اهمیت جلوه گر شود.

پس از آن دهقانان انقلابی مشغول برابر ساختن قزاق‌ها شدند . اما وقتی خواستند زمینها را بگیرند، کوبان سر به شورش گذاشت قدرت شوراها بیرون رانده شد.

و حال کوژوخ در میان پناهندگان یاوه گو ، اسبان خرناسه کش و ابرهای همیشگی غبار به دنبال ارابه‌های پرسرو صدا راه می‌سپرد.



آخرین ایستگاه درپای کوهها صحنه اغتشاشی باوونکردنی بود: بازماندگان سرگردان واحدهای نظامی و گروههای جداگانه سربازان کفرشان درآمده بود. از همه سو غرش فریاد، گریه و ناسزا بگوش می رسید. از پشت ایستگاه صدای شلیک و هیاهو و جنجال می آمد. آن به آن انفجار سلاح های سنگین طنین انداز بود.

کوژوخ به همراه ستون سربازان و پناهندگان خود بالارفته بود. اسمولوگورف نیز به همراه یک ستون دیگر و صافی از پناهندگانش بدنبال او روان شد. بخش های دیگر بدنبال حملات پی در پی قزاق ها، پشت سرهم روان شدند. دهها هزار مردمی که چنان سرنوشت شومی دچار شده بودند در آن یک ذره جا ازدحام کرده بودند: همه شان بخوبی می دانستند که نه کادت ها و نه قزاق ها هیچکدام امانشان نخواهند داد، با شمشیر یا مسلسل کشته می شوند، یا اینکه اعدام می شوند، یا به آب کنند های عمیق پرتاب خواهند شد یا زنده زنده مدفون می گردند.

یکبار دیگر شکوه های نو میید کننده گسترش یافت: «کارمان ساخته است! فرماندهانمان ما را به مشروب فروخته اند!» و هنگامی که آتش توپخانه بیشتر شدت پیدا کرد، فریادها، چون شعله های آتش از هرسو زبانه کشید «هر طور شده خودتونو نجات بدین! بچه ها، فرار کنین!

گردان کوژوخ، بیشترین تلاش خود را برای عقب نشانیدن قزاق ها و تخفیف وحشت عمومی به کار بست، اما وقوع فاجعه در هر لحظه، آشکارا امکان داشت.

فرماندهان وقت خود را به مشورت گذراندند که نتیجه ای عاید نشد. کسی نمی توانست بگوید که يك لحظه بعد چه شگفتی پیش خواهد آمد.

آنگاه کوژ وخ گفت :

— تنها يك فرصت برامون باقی مونده و اون اینکه از کوهها عبور کنیم و بکوب از ساحل دریا بگذریم تا به نیروهای اصلی خود ملحق بشیم. من از همین لحظه شروع می کنم.

اسموئو کوروف ، غولی با ریش پهن سیاه و دندان سفید براق گفت :  
— اگه چنین کاری بکنی ، همه ستون توبه گلوله می بندم. ما باید با افتخار از خودمون دفاع کنیم ، نه اینکه پا بفرار بگذاریم.

نیمساعت بعد ستون کوژ وخ عازم شد و کسی جرئت نکرد مانع آن شود. در لحظه حرکت ، دهها هزار سرباز و پناهنده ، که با وحشت و هراس دست بگریبان بودند ، با ارابه ها و گله هاشان به دنبال ستون کوژ وخ روانه شدند ، جاده را سد کردند ، می کوشیدند تا از یکدیگر سبقت بگیرند و مواعی را که در سر راهشان قرار می گرفت به گودالها می انداختند.

و ستون طولانی مانند ماری عظیم الجثه خزیدن به سوی بالای کوه را آغاز کرد.

۹

آنها سراسر روز و شب را راه پیودند. پیش از طلوع ، ستون ، بیش از طلوع آفتاب بدون آنکه اسبها را باز کنند. به طول چندین ورست در جاده اصلی اطراق کرد. از بالای هلال کوهها ، که به نظر

بسیار نزدیک می آمد، ستارگان چشمک می زدند ، قل قل و شر شر آب در آبکندها مدام بگوش می رسید. آرامش و ظلمت همه جا . کوهها ، جنگل ها و پرتگاهها را دربر گرفته بود . تنها صدای نشخوار اسبها شنیده میشد . پس از آن، ستارگان که در لحظه ای پیش چشمک می زدند، از نظر ناپدید و حاشیه های جنگل پدیدار شدند؛ تیرگی شیری رنگ هوا در آبکندها غرق شد. باردیگر کاروان به جنبش درآمد و در امتداد جاده، فرسنگها پشت فرسنگی خزیدن آغاز کرد.

خورشید بالای آمد ، شعاع خیره کننده خود را از پس سلسله کوههای دوردست فرومی ریخت و بر فراز سرایشی ها سایه های دراز آبی رنگی ایجاد می کرد. پیشقراول ستون به لبه کوه رسید و باشگفتی متوقف شد. در برابر آنان دره سر گیجه آوری دهان گشاده بود و دریک فاصله دست نیافتنی تیره رنگ. شهری سپید خفته بود. در آنسوی شهر، دیوار نیلگون بیکران دریا، به طور غیر منظره ای سر بر افراشته بود، دیوار پهناوری که منظره آن در دیدگان منعکس میشد.

- بین دریا!

- پس چرا مثل دیوار میمونه ؟

- خب، ما باید از روش بگذریم .

- ولی پس چرا وقتی کنار ساحل دریا و ایسادی ، تا اون ته

مسطحه ؟

- مگه نشیدی وقتی موسی یهودی ها را برای رهائی از یوغ

بردگی مصری ها هدایت می کرد، همانطور که حالا ما امروز هدایت می شیم،

دریا مثل دیوار سرپا ایستاد و اونا بدون اینکه خیس بشن از دریا عبور

کردن .

- ولی انگار که حالا به جای اینکه راهمون باز کنه، سد راهمون

شده .

همه‌ش به خاطر گاراسکاس . اون پوتینای نوی داره که نباید  
خیس باشه.

در صفوف کاروان خنده و شادی موج می‌زد. آنها در حالیکه از  
سرخوشی سلاح‌هاشان رانکان می‌دادند، حرف می‌زدند و از سرایشی پائین  
می‌رفتند. ستون پائین تر و پائین تر می‌رفت و به فکر کسی هم خطور نمی‌کرد  
که ممکن است ناو جنگی آلمان‌ها در همان نزدیکی غنوده باشد که  
مانند تکه‌ای عظیم آهن مسطح و سیاه رنگی، دودش درخشندگی آبی رنگ  
خلیج را آلوده می‌کرد و دورادور آن را ناوشکن‌های ارتش ترکیه  
احاطه کرده بودند که آنها نیز دود غلیظ سیاهی به فضا می‌ستادند و از  
دور به تکه چوب‌های کوچک سیاه رنگی می‌ماند .

سربازهای پیاده ، رده به رده ، خوش و خندان از کوه پائین  
می‌آمدند. همگی از مشاهده دیوار ژرف نیلگون دریا شگفت زده شده  
بودند، همگی بازتاب دریا را در چشمان خود مینگریستند، هیجان زده  
سلاح‌های خود را تاب می‌دادند و با قدم‌های بلند و چالاک، راه سپید و  
پر پیچ و خم کوهسار را به سوی پائین می‌پیمودند. اسب‌ها، با مال‌بندهائی  
که اینک تا ادامه گوش‌هاشان کشیده شده بود، سرها را تکان می‌دادند،  
گاوها یورتمه می‌رفتند و پسر بچه‌ها لی لی حوضک بازی می‌کردند ،  
مردها با شتاب دهنه‌ آرا به‌ها را به عقب فشار می‌دادند تا از سرعت در  
سراشیمی بکاهند، همگی در پیچ و خم جاده، چرخان و لرزان با روحیه‌ای  
عالی نسبت به سرنوشت آتی خود دسته دسته به پائین سرازیر می‌شدند.  
و در پشت سرشان سلسله کوه‌های عظیم ، نیمی از آسمان را  
پوشانده بود .

پیش‌قراول ستون بی‌پایان و مار گونه شهر را دور زد ، از خلیج و  
کارخانه‌هائی سیمانی گذشت و چون نواری در دور دست از نظر ناپدید شد،  
در یک طرف کوهستان‌های صخره‌ای غیر قابل عبور سر به آسمان کشیده و

در سوی دیگر منظره هیجان انگیز و باورنکردنی دریای آرام، نیلگون و  
تهی چشم را نوازش میداد .

در آنجا نه دود بود و نه کشتی: تنها کف شفاف بود که بر سنگ  
های مرطوب ساحل مدام طرح‌های توری ظریف نقش می‌زد؛ و در  
سکوت عمیق، آواز بدوی طبیعت طنین انداز بود که تنها قلب انسان  
می‌توانست آنرا بشنود.

- ببین، دریا دوباره مسطح شده!

- فکر میکردی تا ابد مٹ دیوار سرپا می‌مونه؟ وقتی مابالای کوه  
بودیم اون مارو دست مینداخت. اگه مدام سرپا بمونه چطور میشه روش  
کشتی رانی کرد؟

- آی گاراسگا! واسه پوتینای توبده، وقتی از رودریا میگذری  
اونا خیس میشن!

گاراسگا، تفنگ بردوش، باپای برهنه پیاده راه می‌رفت. همه  
رسته‌ها از ته دل زدند زیر خنده و کسانی هم که در دوردست‌ها بودند  
پس از شنیدن این لطیفه قهقهه خنده را سردادند و گوینده آنرا تحسینی  
کردند.

پس از آن صدای عبوسی برخاست:

- همیشه یکیه ... حالا وقت اون نیس که غش غش بخندیم .  
اینطرف آب اونطرف کوه، پشت سرمون قزاق‌ها. کاش میتوانستیم از  
یهره دیگه بریم، که نمی‌تونیم. پس تنها کاری که ازمون برمیاد جلو  
رفتنه.

پیشتر اول ستون تاسافت زیادی در امتداد ساحل باریک پیشرفت  
و در پشت چند صخره بسالآمده پنهان شد، دنباله بی‌انتهای آن به دور  
شهر حلقه زده بود، در حالیکه ته آن هنوز باشادی و سرور در امتداد

جاده‌ای که از کوهها به پائین سر ازیر همیشه پیچ و تاب میخورد .

فرمانده آلمانی که بر عرشه ناو جنگی نشسته بود، جنب و جوش خود سرانه‌ای را در این شهر غریبه که هنوز آنرا تحت کنترل تفنگ‌های قیصری داشت مشاهده میکرد، و آنرا علامت بی‌نظمی قلمداد کرد، از اینرو فرمان داد که همه این افراد ناشناس، یعنی ارابه‌ها، سربازان، زنان و کودکان، و بالاخره جمعیت عظیمی را که با عجله از شهر می‌گذشتند فوراً متوقف کنند و سلاح‌ها، علیق و مواد غذایی‌شان را تحویل بگیرند و منتظر او امر بعدی فرماندهی بمانند .

اما، مارخاکستری رنگ گرد آلود به خزیدن ادامه میداد، هر آن بر سرعت خود می‌افزود؛ گاوها با حالتی مضطرب به یورغه رفتن ادامه میدادند، بچه‌ها که بایک دست ارابه‌ها را چسبیده بودند، تا آنجا که پاهای کوچکشان اجازه می‌داد، تندتند جلو می‌رفتند و مردها، اسبان سختی کشیده خود را شلاق می‌زدند . پژواک طنین مداومی از کوهها بازمی‌گشت، بر فراز ستون‌معلق میماند و ابرهائی از غبار سپید کورکننده را از زمین بلند می‌کرد.

از سوی شهر هم، سیل دیگری از ارابه‌های پر بار سر رسید که به آنان پیوندند، این دسته با چرخ‌ها و یراق‌های شکسته، جیغ و داد و فحش و ناسزا به جریان اصلی پیوست. این شاخه بیشتر از ملاحان قوی‌هیکلی تشکیل میشد که دهانشان بوی مشروب می‌داد . برتن آنان ژاکت‌های سفید ملوانی بود بایقه بر گردان‌های آبی رنگ و بر سرشان کلاههای گردی داشتند که روبان‌های زرد و سیاه از پشت آنها آویزان بود. هزار وسیله نقلیه جور و اجور - ارابه، درشکه روسی، درشکه معمولی، گاری - های روباز با زنان بزرگ کرده - و حدود پنج هزار ملوان، بسا غیر قابل‌تصورترین و زنده‌ترین زبان به داخل این قطار باری ریختند. فرمانده آلمانی بیهوده انتظار توقف آنها را می‌کشید.

آنگاه سکوت آسمان نیلی رنگ بر اثر غرشی از جانب ناو جنگی شکسته شد ، طنین آن غرش کنان در برابر گوها ، صخره ها و آبکندها از هم پاشید ، و چون صخره های عظیم به پائین غلتید .  
 بر فراز اژدر خزنده انسانی به ناگهان وبه گونه ای اسرار آمیز ، گرد سپیدی پدیدار گشت و بدنبال آن سقوط سنگینی متحادث شد ، دود سپید در اطراف شناور شد و آهسته آهسته جذب زمین گردید .  
 اسب کردند بخت بر گشته ای به عقب رفت و با صدای سنگینی به زمین نشست ، و هر دو تیرك ارا به که به حیوان بسته شده بود در جاشکست شماری از افراد به سوی ارا به شکسته هجوم بردند ، یال ، دم ، پا ، گوش و کاکل اسب را چسبیدند و حیوان را با ارا به درهم شکسته از جاده به داخل گودالی کشیدند تا قطار باری که چند واگن را به دنبال خود می کشید و تمامی عرض جاده را گرفته بود ، بدون تأخیر به راه خود ادامه دهد .

گرانی گورپینا و آنکا گریه کنان هر چه از اموال خود را که توانستند از ارا به واژگون شده بچنگ آورند به داخل نزدیکترین واگن انداختند و خود پای پیاده به دنبال آن روان شدند ؛ پیر مرد تیز و هراسان و لرزان افسار اسب مرده را پاره کرد و اوراق آنرا بیرون کشید .

شعله کورکننده و عظیم دیگری از ناو جنگی زبانه کشید ، بار دیگر صدای مهیبی شهر را تکان داد ، در سرتاسر کوها پیچید ، و پژواک آن از پس دریای آرام باز گشت ؛ دوباره توده گرد برف گونه ای در آسمان روشن نیلگون ظاهر شد و چندین نفر آه و ناله کنان به زمین غلتیدند .  
 در یکی از ارا به ها ، که حریصانه به پستان مادر جوان سیاه ابرو گوشواره در گوش خود مک می زد ، ناگهان شل شد ، پستان کوچکش از روی پستان مادرش فرو افتاد ؛ لبانش باز ماند و نوک پستان را رها کرد .  
 مادر مانند حیوانی وحشی فریاد کشید . مردم به سوی او هجوم بردند

ولی اوبا لجاجت آنانرا پس راند ، با سماجت نوك پستان خود را فشار میداد که قطرات سفید و گرم شیر از آن بدهان کوچک کودک می ریخت . چهره کوچولو ، باچشمان طاق باز که جرقة زندگی از آنها رخت بر بسته بود ، کم کم به رنگ زرد می گرائید .

اژدر همچنان که می خزید شهر را دورزد و از آن گذشت . پس از آن بر فراز بلندی هلال گونه کوه ، در نور خورشید در حال غروب افراد واسبها پدیدار شدند .

آنها تا حدی کوچک شده بودند که بسختی رؤیت می شدند . قدشان از اندازه يك ناخن انگشت تجاوز نمی کرد . هر يك از آنان سخت سر گرم کاری بودند و دورادور اسب هاشان پرسه می زدند که به ناگاه درجا خشکشان زد .

تقریباً به فاصله کوتاهی ، نفیر غرش چهار انفجار پیاپی و سریع در آسمان طنین افکند ، پژواک آنها در کوهها پیچید و همزمان با آنان در شیب کوه و فضای بالای هر دو طرف جاده توده ای از گرد سپید پیداشد ، این انفجار ابتدا در ارتفاع بلندی صورت گرفت و بعد پائین و پائین تر ، نزدیک جاده فروریخت . پس از آن ، اینجا و آنجا مردم ، اسبها و گاوها بودند که به زمین می افتادند . سایرین این افراد را بی اعتنا به آه و ناله شان از زمین برمی داشتند و به درون ارابه ها می انداختند ، اسبها و گوسفندان کشته و زخمی را از سر راه دور می کردند تا که اژدر بتواند بدون وقفه با ارابه های پشت سر هم به خزیدن ادامه دهد .

فرمانده لشکر قیصری با شتاب هر چه تمامتر موضعی تعرضی اختیار کرده بود . او خود را مجاز می دانست که برای حفظ نظم ، زن ها و کودکان را به گلوله ببندد ولی سایرین نمی بایست بدون اجازه او به چنین کاری دست بزنند ! بدنه کشیده مسلسل رزم ناو تکان می خورد ، می غریب و بعد شعله عظیمی از آن زبانه می کشید . چیزی نفیر کشان بر-



فراز دره آبی رنگ ، قطارهای باری و کوهستانها به پرواز درآمد و بر لبه کوه ، آنجا که افراد با اسبها و تفنگکهاشان بزرگتر از ناخن انگشت به نظر نمی رسیدند ، با صدای وحشتناکی فرود آمد . و افراد باز هراسان به اینسو و آنسو دویدند . آتشبار چهار توپخانه آنان به فرمانده پاسخ متقابل داد و بالای سر گوئین نیز توده ای از گرد سپید ایجاد شد .

سکوئی عبوسانه بر گوئین حاکم شد ، از دود کشتهای کشتی ابر ضخیمی از دود سیاه متصاعد شد ؛ عبوس و سنگین خلیج نیلگون را به درون نیلی عمیق تر دریا در نور دید . واژگون شد و ... و آسمان و دریا منفجر شد . نیلگونی دریا به تیرگی گرائید ، زمین زیر پا به لرزه درآمد . مردم در درون سینه ها و سرهای خود سنگینی خوفناکی را حس کردند ، درها و پنجره ها به شدت از هم گشوده شد ، و برای مدت کوتاهی همه موجودات قدرت شنوایی خود را از دست دادند .

بر لبه کوه ، توده غلیظ سبز تیره رنگی ، نفوذ ناپذیر در برابر اشعه خورشید ، بالا آمد و بر فراز آسمان به حرکت افتاد . چند قزاقی که جان سالم بدر برده بودند ، با عصبانیت دود مسموم را از اسبهای دیوانه شان پاک کردند و با تنها تفنگی که برایشان مانده بود ، اسبها را در سربالائی به چهارنعل واداشتند و در یک چشم بهم زدن در پشت کوهها پنهان شدند . ، ابر سبز رنگ مخوفی که هنوز در هوا شناور بود به کندی فرو می نشست .

این ضربه غیر انسانی در زمین شکافهای قبر گونه ای ایجاد کرد ؛ شبح مردان با چهره های روغنی ، که سوراخهای کوچکی به جاق چشم در صورت داشتند ، در زیر پوشهای بویناک چرکین و ژنده در خیابانها نمودار شدند . آنها در حالی که می خزیدند و یالنگ لنگان خود را بجلو می کشیدند ، ره به یک سو می پیمودند ؛ جاده ، بعضی از آنان با صورت-

های مات زده و چشمان و قزده ، خود را به زور می کشیدند؛ سایرین، با چوب های زیر بغل گام های بلند بر می داشتند، بدن های بدون پای آنان خیلی بهتر از اکثر کسانی که سالم بودند سرعت می گرفت ؛ دیگرانی هم بودند که کلمات نامفهومی را با صدائی شکسته و گرفته فریاد می زدند.

و در این هنگام از جائی فریاد ضعیفی چون ناله پرنده ای زخمی به گوش رسید :

- آب ، آب ، آ- ب !

صدا چون فریاد پرنده ای زخمی بود در مزرعه ای سوخته. جوانی که پیراهن کتانی پاره پوره ای بتن داشت و بدن زردش از لای آن نمایان بود ، تلو تلو خوران با پاهای بی حس جلورفت ، به جلو خیره شد اما چشمان تب آلودش چیزی را ندید .

- آب ، آ- آ- ب !

پرستاری که موی سرش را مانند پسر ها کوتاه کرده بود و صلیب قرمزی بر آستین ژنده اش خود نمائی می کرد با پای برهنه به دنبال او دوید :

- وایسا ، میتیا . کجا میری ؟ من بهت آب میدم ، ولی وایسا. بر گرد .

- هرچی باشه بالاخره اونا هم آدمن.

- آب ، آ- آ- ب !

مردم شهر، شتاب زده درها و پنجره های خانه هاشان را بستند . از پشت خانه ها و پرچین ها به مردم شلیک می شد. ساکنین بیمارستان ها و خانه های خصوصی بیرون می ریختند ، از درها بیرون می خزیدند، از پنجره ها بالا می رفتند ، از طبقات فوقانی خود را به پائین پرتاب می کردند و سینه خیز یا لنگان لنگان خود را به دنبال قطار باری می کشیدند .

در آنجا استحکامات سیمانی بود ، جاده ، و در امتداد آن گاوها ، اسبها ، سگها ، مردم و ارابه‌های شتاب زده - دم اژدر . آنها ، بدون پا ، بدون دست ، با آرواره های شکسته و ناجور پانسمان شده ، دستارهای ژنده خون آلود بدور کمر و شکم های باند پیچی شده ، صورت های باد کرده ، عبوس ، در حالیکه چشمان تب آلودشان به جاده خیره مانده بود ، به راه خود ادامه می دادند . وناله های ملتسمانه آنان ، به هنگام عبور ارابه ها و مردمان عبوس چهره ای که بی اعتنا از کنارشان میگذشتند ، فضا را از رنگی مدام آکنده می ساخت ؛ چشمان وق زده شان بر سنگفرش جاده مقابل رویشان خیره مانده بود .

- برادران ! برادران ! ... رفقا ! ...

صداهای گرفته ، شکسته ، یا صداهای زنگ دار که تا اعماق وجود نفوذ می کرد از همه سومی آمد و در پای هر کوهی شنیده میشد .

- رفقا ، من تیفوس نگرفتم ... نه تیفوس نگرفتم ... من زخمیم ...

رفقا ! ... !

- منم همینطور رفقا ... من تیفوس نگرفتم !

- منم همینطور ...

- منم همینطور ...

اما ارابه ها به راه خود می رفتند .

یکی از معلولین لبه دیواره ارابه ای را که پراز اناثیه و لوازم خانگی و بچه ها بود با دو دست گرفت و با يك پا روی دیوار افتاد . صاحب ارابه مردی با سبیل خاکستری رنگ و صورت سیاه آفتاب زده ، خم شد . معلول را که تنها يك پا داشت بغل زد و به داخل ارابه روی بچه ها هل داد که جیغ و دادشان را در آورد .

زنی که دستمالی را اریب وار به سرش کرده بود زبان به اعتراض

گشود :

- ببین چکار میکنی ... بچه‌ها رو له کردی !

چهرهٔ مرد يك پا به لبخند باز شد ؛ او خود را خوشبخت‌ترین مردهٔ روی زمین احساس می‌کرد .

سیل مردم در جاده سرازیر بود ، تلو تلو می‌خوردند ، به زمین می‌افتادند، دوباره از جای برمی‌خاستند، و برخی نیز چون اشیائی سفید در لب گودال‌های کنار جاده ثابت و بی حرکت باقی میماندند .

- برادران ، اگه می‌تونستیم شماها رو با خودمون می‌بردیم . ولی نمی‌تونیم . خیلی از ما زخمی شدن و چیزی هم برای خوردن نداریم ... شما با ما از بین میرین . از اینکه تنهاتون می‌ذاریم قلبمون خونه ... زن‌ها دماغ‌هاشان را گرفتند و اشک‌هاشان را که در پای چشم‌هاشان جمع شده بود پاك کردند .

سرباز بلند قامت و ترش‌روئی که تنها يك پاداشت، با چشمانی خیره بر راه و گام‌هائی بلند و آستوار به کمک چوب دست‌هایش به حرکت درآمد ؛ بدون احساس نخستگی در امتداد جاده پیش می‌رفت و غرولند .  
کنان میگفت :

- خیلی تون برین گم شین ، حر و مزاده‌ها ... گم شین ... !  
قطار باری به تدریج از نظر پنهان شد . تنها گرد و غبار که چرخ‌های آخرین ارابه‌ها دیده میشد و تلق تلق محور چرخ‌ها به سختی شنیده می‌شد .

شهر و خلیج پشت سر گذاشته شد . تنها جاده به جا مانده بود، و در فواصل طولانی ، مردان نعش‌گونه‌ای به دنبال کاروان ناپدید شده راه می‌سپاردند .

يك يك آنان نو میدانه تسلیم می‌شدند ، می‌نشستند، یا در ساحل کنار جاده دراز می‌کشیدند و چشمان سو سوزنشان به جایی که آخرین ارابه از نظر پنهان شده بود ثابت میماند . گرد و غباری که بر اثر تابش

شعله‌های خورشید در حال غروب به رنگ سرخ درآمده بود ، کم کم فرومی نشست .

تنها غول يك پا بود که با چوبدستی‌هایش بدن خود را در جاده خالی به جلومی کشاند و همچنان که میرفت غرولندکنان می گفت :  
- همه تون برین گم شین . ما خونمون روبه خاطر شما حرومزاده‌ها می ریزیم ، حرومزاده‌ها ! ...  
قزاق‌ها از جهت مخالف وارد شهر شدند .

## ۱۰

شب ، دلواپس از آن رودخانه سیاه انسانی که هرگز توقف نمی کرد و دمی از پیشرفت مهمه برانگیزش بازنمی ایستاد ، دامن برکشید .

ستارگان به تدریج افول کردند . خورشید سوخته ، کوههای سر به فلک کشیده ، آبکندها و شکاف‌ها در زمینه تاری پدیدار شدند .  
هر لحظه آسمان روشن تر میشد ، و گستره بیکران دریای همیشه متغیر ، نخست باظرافت به رنگ یاس ، بعد سپید دودی رنگ و سرانجام به رنگ نیلگون آسمان به تابش درآمد .  
باروشن شدن قله کوهها ، سرنیزه‌های تیره و لرزان نیز پدیدار شدند .

آبکندهای واقع در کمرکش کوه را تا کستان‌هایی پوشانده بود که تا نزدیک جاده ادامه داشت ، و کلبه‌های تابستانی سپیدرنگ و ویلاهای بدون سکنه زیر تابش خورشید می درخشیدند ، اینجا و آنجا مردهائی

ایستاده بودند که کلاه‌های، حصیری دست بافت بومی بر سر داشتند و به بیل یا کلنگ‌هایشان تکیه داده ستون سر بازاری را می‌نگریستند که سلاح‌ها و نیزه‌های بیشمارشان درهم تاب می‌خورد و بالا پائین میشد.

اینان دیگر چه کسانی بودند؟ از کجای آمدند؟ به کجا می‌رفتند که يك لحظه توقف نداشتند، و با وجود خستگی زیاد با تفنگ‌های خودبازی می‌کردند؟ صورت‌هایشان به زردی پوست دباغی شده بود؛ کثیف و غبار آلود بودند و دور چشمانشان هاله سیاهی حلقه زده بود. ارابه‌ها، با هر ضربه متوالی سم اسبان شکوه می‌کردند، بچه‌ها از داخل ارابه‌ها دزدکی بیرون را دید می‌زدید. سراسب‌های خسته پائین افتاده بود. مردان ساکن کوهپایه، کار خود را دوباره از سر گرفتند و مشغول کندن زمین شدند. چه علاقه‌ئی به آن افراد داشتند؟ اما وقتی به فکر افتادند، اندکی کمر راست کردند، حال می‌توانستند ستون‌ها را ببینند که بی‌صبرانه در امتداد ساحل پریپچ و خم می‌چرخید و با سر نیزه‌های در حال نوسان راه خود را ادامه میداد.

خورشید که دیگر کاملاً بالا آمده بود، از فراز کوه، زمین را آبیستن گرما میکرد، و درخشش دریاچشم را به درد می‌آورد. ساعت‌ها زمین را زیر پایهای خود لگد کوب کردند، راه رفتند و راه رفتند. کم‌کم افراد به تلو تلو خوردن افتادند، اسب‌ها ایستادند و از حرکت سر-باز زدند.

- این کوژوخ باید دیوونه باشه!

طعن و لعن همگانی شد.

به کوژوخ گزارش رسید که دو ستون اسمولو کوروف که با قطارهای باری به آنها ملحق شده بودند، شب را در ده کنار جاده توقف کرده‌اند، و حال در جاده بین دو واحد حدود ده ورست فاصله

افتاده است . چشمان ریز کوزو رخ تنگتر شد ، گوئی برای این بود که جرقة کنایه آمیز این خبر را اخفا کند . اما چیزی نگفت . ستون به راه خود ادامه داد .

— اون باعث مرگ همه ما میشه .

— چرا اینطوری مارو جلو میکشه ؟ دست راستمون که دریاس ، طرف چپ هم که تا چشم کار میکنه کوهه . کی میتونه به ما حمله کنه ؟ این پیشروی از حمله قزاق ها بدتره ، ما از خستگی تلف میشیم . تا حال پنج تا اسب توی راه از دست دادیم . افراد هم که دارن از پا میفتن . . . .

ملوانان که همگی مسلح به ششلول و بمب بودند و قطار های فشنگ را به صورت ضربدر به سینه ها شان بسته بودند ، فریاد بر آوردند :

— چرا باید از اون اطاعت کنیم ؟

آنها در حالیکه کنار ارا بهای در حال حرکت راه میرفتند قاطی جمعیت شدند .

... مگه نمی بینی فقط فکر نقشه خودشه ؟ همین آقا به موقع افسر نبوده ؟ شرط می بندم که هنوز هم هست . فقط یادتون باشه ماچی گفتیم ، دخل اکثرتون رو میاره . خواهید دید ، منتها اونوقت دیگه خیلی دیر شده . . . .

هنگامی که خورشید به اوج خود رسید ، به مدت پانزده دقیقه برای آب دادن اسب ها توقف کردند . افراد خیس از عرق هم آب نوشیدند و باز حرکت خود را در امتداد جاده سوزان از سر گرفتند . اعضاء از کار افتاده بدن خود را به سختی میکشیدند و نسیمی که بر آنها میوزید شرجی و خفه کننده بود . دریا هم به گونه ئی خیره کننده روشن بود .

همچنان جلومی رفتند و دیگر غرو لندهائی را که در رده‌هایی نظمی ایجاد میکرد ، سرکوب نمی کردند .

فرماندهان برخی از گروهان‌ها به کوژوخ اعلام کردند که در صدند واحدهاشان را جدا کنند ، به آنها استراحت بدهند ، و جدا گانه و مستقل به راه خود ادامه دهند .

چهره کوژوخ تیره شد ، اما به آنان پاسخی نداد . ستون به حرکت خود همچنان ادامه می داد .

شبانگاه توقف کردند . آتش اردو گاه آنان در امتداد دهها ورست از جاده شعله می کشید . در آن منطقه بیانی هیج نوع جنگلی وجود نداشت ، از اینرو درختچه‌ها و علف‌های خشک کنده شد ، پرچین‌هایی که دور باغ‌های ویلاهای تابستانی کشیده بودند ، پائین کشیده شد ، چهارچوب پنجره‌ها و اثاثیه چوبی به جای هیزم استفاده شد و دیگر گاه‌های غذا به روی آتش‌ها گذاشته شد .

پس از آن تقلائی فوق انسانی ، انتظار می رفت که همگی از پا در آیند و نعش وار به خواب روند . اما فضای مشتعل و روشن گردا گرد کومه های آتش را ، افراد هیجان زده و پر شور زنده و شورانگیز نگه داشتند ، از همه جا صدای گفتگو ، خنده و آکوردئون به گوش می رسید .

سربازها سربه سر یکدیگر می گذاشتند و همدیگر را به داخل آتش هل می دادند . وارد قطار باری می شدند و با دختران لاس می زدند . سوپ برش در دیگ‌ها می جوشید .

شعله آتش‌های بزرگ ، پاتیل‌های دودزده گروهان را لیس می زد . در هر گوشه آشپزخانه‌های صحرائی برپا شده بود و دود می کرد .

گوئی این اردوی عظیم قصد آن داشت که مدت مدیدی در



# ۱۱

شب هنگام که راه می سپردند ، همه یکدل بودند و چون توقف کردند ، ستون تکه تکه شد و هر کس در افکار خصوصی خود غوطه ور گردید .

گرافی گورپینا ، کنار آتش کوچکی چمبانمه زد که کتری بچنگ آورده از ارابه درهم شکسته بر روی آن می جوشید . پریشان بود و در شعله های سرخ به جادوگری میماند . کنار او شوهرش روی عبا ی پشمی مندرسی خفته بود ، و بی اعتنا به گرمای شب ، گوشه عبا را به روی صورت خود کشیده بود . گرافی گورپینا ، در حالیکه به آتش خیره شده بود لب به شکایت گشود :

— نه بشقاب دارم ، نه قاشق . بشکه روهم که مجبور شدم تو جاده جا بگذارم . کی برش میداره ؟ چلیک خوبی بود ، از چوب افرا ساخته بودنش . آیا دیگه میشه اسبی مثل اسب کردند خودمون پیدا کنیم ؟ همیشه محکم راه می رفت ، هیچوقت شلاق نمیخواست . پیرمرد ، باشو غذا تو بخور .

پیرمرد با صدای گرفته از زیر عبا گفت .

— چیزی نمیخوام .

— چی میگی ؟ آگه چیز نخوری مریض میشی . نکنه انتظار داری

موقع حرکت من بغلت کنم ؟

پیرمرد همانطور که صورتش را پوشانده بود ساکت ماند .  
کمی دور تر از جاده ، اندام لاغر و سپید دختری در کنار  
ارابه‌ئی نمودار شد ؛ صدای جوان استغاثه گر او شنیده می شد که  
می گفت :

- چرا ، عزیزم ، باید ره‌اش کنی ! اینطوری نمی تونی ادامه  
بدی ...

اندام زنان دیگری حلقه سپیدی به دور ارابه ایجاد کرد ، چندین  
صدای دیگر همزمان افزوده شد :  
- باید ره‌اش کنی . فرشته کوچولو باید دفن بشه . روحش میره  
پیش خدا .

مردها کنار ایستاده بودند ولی صحبت نمی کردند .  
زن‌ها ادامه دادند :

- پستوناش به حدی سفته که حتی همیشه نیشگون گرفت .  
زن‌ها دستانشان را روی پستان‌های متورم گذاشتند تا سفتی آن‌ها  
را احساس کنند و سینه‌های زن جوان در برابر فشار انگشتان مقاومت  
میکرد . مادر جوان با گیسوان افشان و چشمانی که در ظلمت مانند چشم  
گره می درخشیدند ، سرش را بر روی پستانش که از پیراهن پاره اش  
بیرون زده بود ، خم کرد و نوک آن را میان دو دستش گرفت و با محبت  
به دهان سرد کودک گذاشت .

- مٹ اینکه سنگ شده

- بدنش بو افتاده . غیرممکنه اینجا بشه ایستاد .

بعضی از مردها صدایشان را بلند کردند :

- صحبت با اون فایده نداره ، ... بچه رو ازش بگیرین .

- مرض رو همه جا پخش میکنه ! اون نمیتونه به این وضع ادامه

بده . باید دفنش کرد .

دومرد، درحالیکه به زور آغوش مادر را بازمی کردند، کوشیدند تا بدن کوچک لورا را از او بگیرند ، فریاد حیوانی و جنون آمیزی تاریکی را شکافت ؛ بر فراز آتش هائی که زنجیروار در امتداد جاده می سوختند طنین انداخت ، و بردریای تیره و نامرئی و وسعت کوهها منعکس شد .  
ارابه با تقلاى شدیدی به صدا درآمد .

— اون منو گاز گرفت ... !

— چه زن پلیدی — تا استخوان منو گاز گرفت !

مردها عقب نشینی کردند . زن ها مدت کوتاهی با اندوه فراوان آنجا ایستادند و بعد يك يك دور شدند . زنان دیگری هم آمدند ، آنها هم پستان های متورم را لمس کردند .

— می میره . شیرش دلمه شده

مادر در ارا به نشست ، ژولیده و پریشان سر آشفته اش را به چپ و راست چرخاند ، با چشمان حیوانی و خشن خود محافظ وار خیره مانده بود ، با قاطعیت آماده دفاع از خود بود ، و هر از چند گاهی با محبت پستانش را به دهان نوزاد مرده میگذاشت .

آتش ها در ظلمت نیرومند شب سو سو میزدند .

— قلب من ، جواهر من ، بذار بگیرمش ؟ اون مرده . بذار ما دفنش

کنیم و تو گریه کن . چرا گریه نمیکنی ؟

دختر جوان ، سر آشفته اش را با آن موهای پریشان به سینه

می فشرد و چشمان گریه وارش در سیاهی شب می درخشید . و او ، مادر دختر را آرام کنار زد و با صدای گرفته ئی گفت :

— هیس ... س ... یواش حرف بزن ، آنکا ... اون خوابیده ،

ناراحتش نکن . تموم شب رو خوابیده و صبح بلند میشه بازی میکنه و

منتظر استپان میمونه . وقتی استپان بیاد، اون لب‌های کوچیکش رو  
ورمی‌چینه و قاقا می‌گه و پاهای کوچکشو تگون میده و بغوغو می‌کنه . بچه  
شیرینیه ، چقدر خوب وداناس ...

زن خنده مهربان و آرامی سرداد .

... هیس ... س ... س ...

گرانی گور پینا از کنار آتش فریاد زد:

— آنکا ، بیا شامتو بخور! پیرمرد که تگون نمی‌خوره ، توهم که

میزنی به چاک ... ای بزغاله چموش! فرنی داره سرمیره .

زن‌ها همچنان به سراغ مادر جوان می‌آمدند ، پستان مادر را

لمس می‌کردند و اندوه زده میشدند ، بعد حرکت می‌کردند یا چانه‌هاشان

را در دست گرفته ، به بازوی دیگری تکیه داده به نگریستن ادامه

میدادند . درسزاسراین مدت ، مردها در اطراف ایستاده بودند ، چپق-

هاشان را روشن می‌کردند که برای لحظه‌ئی صورت‌های پرموشان را با

شعله سرخی روشن می‌کرد .

— باید بفرستم دنبال استپان ، و گرنه بچه تو بغل مادرش

فاسد میشه .

— اونا فرستادند دنبال استپان .

— لامه می‌کیتکا رفته پیداش کنه .

۱۲

این دسته از کومه‌های آتش اردو گاه غیر معمولی بود . متفاوت از

این جهت که در اطراف آن آتشفشان صدای حرف زدن و خنده ، جیغ و ...

داد سرزنده زنان ، رد و بدل فحشهای آبدار و جرینگ و جرینگ بطریها  
لحظه‌ئی قطع نمی‌شد.

گروهی بالبداهه با ماندولین ، گیتاروبا لایکانا گهان آهنگی را  
سردادند که تاریکی را از یادها برد و به حلقه های آتش سرور و شعف  
تازه‌ئی ایجاد کرد . کوههای ظلمانی بی حرکت نشسته بودند و دریای  
نامرئی خاموش بود .

مردان اینجا هم متفاوت بودند : تنومند ، چهارشانه و متکی به  
نفس ، وقتی که روشنائی سرخ و لرزان بر آنان تابید مردان برنزه‌ئی پدیدار  
گشتند . آنها شلوارهای پاچه گشاد و پیراهن‌های سپید ملوانی پوشیده  
بودند که یقه‌شان تا سینه‌های برنزه شده شان باز بود ، بر سر کلاههایی  
داشتند با روبان‌های آویزان که تا پشت سرشان می‌رسید . هر حرف و  
حرکت آنها با دهها فحش و ناسزا همراه بود .

زنها ، هنگامی که شعله‌های آتش آنها را از تاریکی بیرون می-  
کشید ، تکه‌های متنوعی از زنده‌ترین رنگ‌ها را به نمایش می‌گذاشتند .  
در آنجا خنده و کرشمه و اطوار های عاشقانه موج میزد . دختران در  
دامن‌های زرق و برق دار ، جلو آتش چمباتمه زده و سر گرم پخت و پز  
یا خواندن آوازهای مستانه بودند . به روی زمین سفره‌های سفید چهار-  
گوش پهن شده بود و قوطی‌های خاویار ، ساردین ، ماهی ، بطریهای  
شراب ، مربا ، کلوچه ، حلوا و عسل به روی آن خودنمایی می‌کرد . این  
اردو با طنین صداها ، قهقهه‌های خنده و شادمانی ، داد و بیداد ، فریاد و  
به ناگاه قطعه‌های آهنگین و دلنشین آواز که با ماندولین و با لایکانو اخته  
میشد ، مشخص می‌گردید . هر آن فریاد های هماهنگ مستانه‌ئی بود که  
هوارا می‌شکافت و به ناگاه نیز متوقف می‌شد . آری ، آنها می‌توانستند

خوب بخوانند ... آنها می توانستند هر کاری را به خوبی انجام دهند.  
به هم زدن گیلاس ها ، خنده ، جیغ و داد ، وقاحت های عیاشی ...

- رفقا !

- هی !

- هی هو !

- یا اله ، بنواز اون آکوردئون لعنتی رو ...

- اه ، النگوموشکستی ، شیطان احمق ، النگومو ...

صدای دختر خاموش شد .

بعد ناگهان این صدا به گوش رسید :

- رفقا ، چرا باید از اون اطاعت کنیم ؟ آیا حکومت افسرها

دوباره برقرار شده ؟ چرا باید کوژوخ به ما دستور بده ؟ کی اونو ژنرال

کرده ؟ رفقا ، این عمل استثمار توده های زحمتکشه . اونو دشمنان و

استثمارگران ...

- بذار براشون بخونیم !

آنگاه باهم ، آهنگ شیرینی را سردادند :

به پیش با شجاعت ، همگام با هم

روح خود را چون فولاد در مبارزه آبدیده کنیم ...

۱۳

مردی زانو در بغل گرفته ، آرام کنار آتشی نشست . از تاریکی پشت

سراو ، اسبی سرش را در دایره روشنائی سرخ رنگ داخل کرد . بالب

های نرم خود علفهای خشک روی زمین را برچید و با صدای رسا

جویدن گرفت . چشمان درشت و سیاه اسب ، سرزنده از تابش بنفشی رنگ ، حکایت از هوش و رفاقت حیوان می کرد .

مردی که زانو در بغل گرفته ، به فکر فرورفته و مستقیماً به آتش بی- قرار خیره شده بود گفت :

- اوضاع همینه که هس . کارش نمیشه کرد . برداشتن هزار و- پانصد تا ملوان رو آوردن اینجا، هر کسی رو که میشد روش دست گذاشت جمع کردن . این ملوانا ، چه احمقهای کودنی هسن . با خودشون فکر میگردن ؛ « ما مردان دریائیم ، تبخرمون تو دریاس ، پس کسی به ما کاری وا گذار نمی کنه » . و به این خیال همه شون به آن سو سرازیر شدند . ولی به محض اینکه به اونجا رسیدن بهشون دستور داده شد که مشغول کندن زمین شن . دورتا دورشون هم مسلسل بود، دزتا مسلسل سنگین و قزاقهای تفنگ بدست .

خب ، اون بخت برگشته‌ها هم مشغول حفاری شدن، همه شون مردانی جوان و قوی بودن . تپه از افراد پر شده بود. زن ها گریه می کردن. افسرها اینور و آنور می چرخیدن و کسانی را که بیل هاشونو خوب تو زمین فرو نمی کردن با گلوله می زدن ، مخصوصاً هم می زدن به شکم هاشون تا بیشتر زجر بکشن . خب، اینطور شد که اونا می کنندن و کنندن ، و اونا که گلوله تو شکمشون خورده بود ، خونین و مالین و آه و ناله کنان به اطراف می خزیدن . افسرها فریاد می زدن : « ساکت ، حرومزاده ها ! »

مرد به روایت خود ادامه داد ، همه در سکوت گوش میدادند ، آن چیزهایی را هم که نمی گفت و آنها به نوعی از آن باخبر بودند، خوب می فهمیدند .

شنوندگان گرد شعله سرخ آتش حلقه زده بودند ، تعدادی از آنان با سرهای برهنه ایستاده ، به تفنگ‌هایشان تکیه داده و برخی روی زمین دراز کشیده بودند . چانه‌ها را درمشت گرفته ، با سرهای ژولیده به دقت در تاریکی می‌نگریستند . پیرمردان ریشو ، گردن‌هایشان را فرو برده و ابروهایشان را درهم کشیده بودند . زنان با لباس‌های سپید بر تن ، اندوهگین گرد هم حلقه زده بودند .

شعله‌های آتش که فرونشست ، انگار همه افراد از نظر ناپدید شدند ؛ جز مرد تنهایی که در آنجا زانو در بغل نشسته بود . سر خمیده اسب لحظه‌ئی در پشت سر مرد تنها پدیدار شد ، بعد در حالیکه با صدای رسا علف‌ها را می‌جوید سرش را بلند کرد . چشمان سیاه حیوان که سرشار از هوش و ذکاوت بود برق می‌زد . به نظر می‌رسید که مرد در آن ظلمت بی حد و حصر تنهاست . اما خاطره‌ئی آزار دهنده ، ذهن ناظران ناپیدا را می‌بوئید ، آسیاب‌های بادی ، صدای نعل اسب بر روی استپ ، اسب و مردی که به سنگینی از آن فرو می‌افتد ، از زخم‌های عمیق بدنش خون می‌چکد . مرد دیگری از ترک اسب خود پائین می‌پرد ، گوشش را روی سینه سوار می‌گذارد : «پسرم ... پسرم ...!»

یکی از افراد ، آتش را با تکه چوب‌های خشک جنگلی تغذیه می‌کند . شعله بالا می‌گیرد ، سد تاریکی را عقب می‌زند و دوباره حاضرین پدیدار می‌شوند ؛ افراد ایستاده به تفنگ‌هایشان تکیه داده‌اند ، پیر - مردان در خود فرو رفته‌اند ، و شنوندگان مشتاق ، چانه‌ها را درمشت گرفته‌اند .

- اون دختره رو چقدر شکنجهش کردن ، چه بلاها که سرش در نیاوردن! صدتا قزاق به نوبت به اون تجاوز کردن . عاقبت هم زیرشون



مرد. اون تو مریضخونه ما پرستار بود. موهاش مثل پسرها کوتاه بود  
 و همیشه هم پابرهنه میگشت. دختر کارخونه بود. چه زرننگ و چابک  
 بود. هیچوقت زخمی هارو رهانمی کرد. بامرگت اون دیگه هیچکس  
 نبود که از اونا مواظبت کنه، یه قطره آب بهشون بده، همشون تیفوس  
 گرفتن. همشونو باشمشیر لت و پار کردن، حدود بیست هزار تائی بودن،  
 از پنجره های طبقه دوم انداختنشون تو پیاده رو. آنوقت افسرها و قزاقها  
 افتادند توی تمام شهر به قصابی ... خون بود که از همه جا سرازیر  
 بود ...

شب پرستاره و کوهستان های تاریک از یاد رفت؛ فریاد مکرری  
 طنین انداز شد: «رفقا، رفقا! من تیفوس نگرفتم، من زخمیم...» گوئی  
 که آن بخت برگشته ها در همان حال کنار آتش ایستاده بودند.  
 دوباره تاریکی باز گشت و ستارگان در آن بالا چشمک زدند و  
 راوی بالحن خاص خود سخن آغاز کرد و بار دیگر شنوندگان می دانستند  
 آنچه را که او، ناگفته بجامی گذاشت: سرپرست دو ازده ساله اش را که با ته  
 قنداق تفنگک له کردند، مادرش را که تادم مرگ کتک زده بودند، به  
 زنش چندین بار تجاوز کرده و عاقبت هم از دهانه عریض چاهی حلق  
 آویزش کرده بودند. دو کودک کوچکترش که هرگز پیدانشدند. او از  
 این چیزها کلمه ئی هم بر زبان نیاورد، اما همه شنوندگان از همه قضایا  
 به خوبی آگاه بودند.

میان آن سکوت عمیق در ظلمت اشراک آمیز کوهستان های سیاه  
 و آن وسعت نامرئی دریا، که هر دو بی صدا و بی نور بودند پیوندی وجود  
 داشت.

بازتاب سرخگون آتش پرپر می زد و دایره در معرض هجوم ظلمت  
 را به رقص واداشت. مرد همچنان زانو در بغل گرفته نشسته بود. اسب  
 او با صدای بلند علف می جوید.

ناگهان جوانی که به روی تفنگش لمیده بود زیرخنده زد، شعله  
سرخ آتش دندان‌های سفید او را که در چهره بی‌مویش می‌درخشید  
نمودار ساخت .

— درده ما، وقتی قزاق‌ها از جنگ برگشتن، اولین کاری که کردن  
افسراشونو دستگیر کردن و کشوندنشون توی شهر، لب همون دریا .  
هر کدوم از اونارو بردن رو اسکله ، سنگ بستن دور گردناشون و از  
همون اسکله هلشون دادن تو دریا . آه، نمیدونی چقدر توی آب دست  
وپازدن وهی رفتن پائین، پائین ، میتونستی همه اینارو خوب ببینی ،  
چون آب روشن و آبی مٹ بلور بود . به خدا راست میگم، خودم اونجا  
بودم . خیلی طول کشید تارفتن ته دریا ، دست‌ها و پاهاشونو تکون  
میدادن، مٹ مارماهی دمشونو تکون میدادن .

او دوباره قهقهه سرداد و شعله سرخ آتش دندان‌های سفیدش را  
نمایان کرد . مرد، زانو در بغل گرفته کنار آتش نشسته بود . تاریکی با  
چشمکهای سرخ خود جمع شنوندگان را محاصره کرد و بر بلندی قامت  
آنان افزود .

— وقتی به ته دریا رسیدن، همدیگر و گرفتن و همینجور تو بغل  
همدیگره موندن . آدم میتونس همه چیز رو ببینه . خیلی مضحك بود!  
جمع سراپا گوش بود، ازدور دست آوای هماهنگ سازهای  
زهی و ملودی دلنشینی می‌آمد که بکراست بر قلب شنوندگان  
می‌نشست .

یکی از آن جمع گفت:

— ملوانان .

— توی ده ما، قزاق‌ها افسرها رو کردن توی گونی ، در گونی رو  
بستن و انداختنشون تو آب .

صدائی خشك بالهجة اهالی استپ، شکوه کنان گفت :

- چرا اونارو کردن تو گونی ؟  
گوینده که دیده نمی شد لحظه‌ئی ساکت ماند و سپس با اندوه  
افزود :

- همین دیگه، حالا گونی گیر نمی‌آد و ما از این بابت سخت در  
مضيقه‌ایم و نمیدونیم با گندم‌هامون چه کنیم ؟ فعلا که از روسیه اصلا  
گونی ارسال نمیشه.  
باردیگر سکوت حکمفرما شد. شاید هم علت این سکوت مردی -  
بود که زانو در بغل کنار آتش نشسته بود .  
- در روسیه قدرت شورا وجود دارد ...  
- در مسکو .

- هر کجا که دهقان‌ها هستن، این قدرت هست.  
- کارگرها به ناحیه ما اومدن، اعلام آزادی کردن، شوراها را  
دردهات مستقر کردن و به ما گفتن باید زمین‌های دهرو در اختیار بگیریم.  
- اونا عدالت‌رو برقرار کردن و کلک بورژواهارو کردند...  
- ولی ببینم مگه کارگرها ریشه دهقانی ندارن؟ فکر شو بکن ببین  
چقدر از ماها تو کارخانه‌های سیمان، لابیات سازی، کارخانه‌های ماشین  
سازی و همه کارخانه‌های موجود تو شهر کار می‌کنن .  
آنگاه کودکی با صدای ضعیف گریه سرداد:  
- آه، مامان...

نوزادی گریه‌وزاری آغاز کرد، به دنبالش صدای مهربان و تسکین  
دهنده زنی به گوش رسید که بیگمان دریکی از آن ارابه‌های روی جاده  
بود که به سختی تشخیص داده میشد.  
مرد زانو در بغل گرفته ، دستانش را از زانوهایش رها کرد ،  
برخاست و در برابر شعله سرخ آتش ایستاد، کاکل اسبش را که سر خم  
کرده بود به دست گرفت، افسار را پیدا کرد، کیسه علف را از روی زمین

برداشت، روی زین پرید و همگام با صدای سم اسبش که در دوردست  
محو و نابود میشد از نظرها پنهان گردید.

دو باره چشم ذهن، از تاریکی تهی شد، آنچه که وجود داشت  
بیکرانی استپ، صدای سم‌های اسبی که از سوی آسیاب بادی می‌آمد،  
سایه‌های دراز و کج و معوجی که به دنبال آن روان بود... به کدامین  
سو؟... اودیوانه است...! بر گردد...!

– گروهان دوم...!

ظلمت در برابر آتش‌های اردوگاه که در زنجیری طولانی  
می‌سوخت دوباره ابراز وجود کرد.

– رفته که به کوژوخ گزارش بده. اون همه چیز قزاق‌هارو  
میدونه.

– وخیلی از اونارم کشته. زنها و بچه‌هاشونم.

– سر تا پامت قزاق‌ها لباس پوشیده بود کت سر کیسی، کلاه خزی  
تموم عیار قزاقی. قزاق‌ها هم اونو جای خودشون عوضی میگیرن. ازش  
می‌پرسن «کدوم هنگ؟» اونم جواب میده: «چنین وچنان» و راهشو  
میکشه میره. اگه به زنی بر بخوره سرشو باشمشیر از تنش جدا میکنه،  
اگه بچه کوچولوئی باشه باخنجر دخلشومیاره. پشت کومه علف یا  
گوشه‌ئی دیگه کمین میگیره و به قزاق‌ها شلیک میکنه. اون همه چیز  
اونارو میدونه، تعدادشون چقدره، به چه واحدی مربوطن، و همه چیزهارو  
به کوژوخ گزارش میکنه.

زنی که چهره اندوهگینش را بر گودی يك دست تکیه داده، با  
دست دیگر آنرا نگاهداشته بود از سردلسوزی گفت:

– ولی بچه‌ها دیگه چه گناهی کردن، اونها که معصومن.

– گروهان دوم، کرشدین؟

افرادی که دراز کشیده بودند باحالت تنبلی از زمین برخاستند،

کش و کوآر آمدند، خمیازه کشیدند و به راه افتادند. بر فراز کوهستان ، ستارگان آسمان از هم جدا می شدند. مردها دور یقلاوی ها حلقه زدند و به چاشت نشستند .

تنگ هم نشسته بودند و قاشق ها را در پاتیل گروهان فرو می کردند، شتاب زده به دهان می بردند، لبهاشان، زبان و گلوهاشان را می سوزاندند؛ اذیت می شدند، اما از خوردن باز نمی ماندند و با عجله بار دیگر قاشق ها را به درون دیگ داغ باز می گرداندند. گهگاه اقبال رومی کرد و یکی از آنها تکه ئی گوشت نصیبش می شد که به سرعت آنرا از قاشق بر می داشت و به جیب می گذاشت که بعداً بخورد ، و دوباره قاشق را در دیگ فرو می کرد، در حالیکه سایرین با همان درجه از فعالیت او، ولی با اقبال کمتر با حسادت به او می نگریستند .

## ۱۴

حتی در تاریکی هم احساس می شد که در آن محل آشفته و شلوغ جمعیتی پرسرو صدا در حال پیشروی است . صداهای آمیخته به دشنام آنان که بر اثر مشروب خواری و سرمازدگی سخت ناهنجار شده بود، در پیشاپیششان حرکت کرد . افرادی که سر سفره نشسته بودند به شنیدن آن هیاهو و جنجال از فرو کردن قاشق در پاتیل باز ایستادند و سرهاشان را بر گرداندند .

— ملوانها !

— عجب آدمای ناراحتی، نمیتونن یه دقیقه آروم باشن .

ملوان‌ها با فریادهای آمیخته با فحش‌های رکیک نزدیک شدند.  
- بچه‌گرگن، اصلا به ذره هم به فکر انقلاب نیستن. شماها آبروی  
انقلاب رو بردین، تفاله‌های بورژوا!

- چی شده افتادید به پارس کردن؟ روده درازها!  
سربازها به ملوان‌ها خیره شدند اما محتاط بودند؛ همه آنان  
مسلح به ششلول، بمب و قطار فشنگ بودند.

- معلومه این کوژوخ شمارو به کجا می‌بره؟ هیچ فکرشو  
کردین؟ ما انقلاب رو شروع کردیم. ما بدون توجه به رهنمودهای  
مسکو ناوگان رو غرق کردیم. بلشویک‌ها دارن گندشو در میارن، با-  
قیصر آلمان جلسات محرمانه بر گزار می‌کنن، ولی ما نمیگذاریم به مردم  
خیانت بشه. هر کس که به خلق خیانت کنه، درجا اعدام میشه. این  
کوژوخ شما کیه؟ یه افسر! و شما مٹ گوسفند افتادین دنبالش، همه  
با هم. احمق‌های لعنتی!

از آتشی که کناره‌های دیگگ گروهان را زبان می‌زد، صدائی  
برآمد:

- شما با کلی جنده راه افتادین، یه خونه تمومی جاکش!  
- هر چه دلنون میخواد بگیرین. به ما حسودیتون میشه، نیس؟ تو کار  
دیگرون فضولی نکنین، ممکنه براتون بد باشه. اونچه که ما داریم بدست  
آوردیم. کی بود که انقلاب رو شروع کرد؟ ملوان‌ها. تزار کی هارو  
به گلوله بست؟ کی هارو غرق کرد؟ کی هارو به زنجیر کشید؟ ملوان هارو!  
کی از خارج نشریات رو می‌آورد؟ ملوان‌ها! کی بورژواها و کشیش هارو  
زد؟ ملوان‌ها! شماها فقط در آستانه دیدن روشنائی روز هستین، در حالیکه  
ما ملوان‌ها خونمون رو تو مبارزه ریختیم. و همون موقع که ما برای

انقلاب خون می ریختیم کی جز شما با سرنیزه‌های تزاری به ما حمله کرد؟ شما لعنتی‌ها به هیچ دردی نمی‌خورین!

بعضی از سربازها قاشق‌های چوبی را زمین گذاشتند، تنفگ‌هاشان را برداشتند و بلند شدند. تاریکی در اطراف عمیق‌تر می‌شد و زمین گوئی آتش‌ها را می‌بلعید.

— یا اله بچه‌ها! باید دخیلشونو بیاریم!

همگی تنفگ‌هاشان را آماده نگاهداشتند.

ملوان‌ها ششلول‌هاشان را بیرون کشیدند و با سرعت نارنجک‌ها را باز کردند.

مردی او کرائینی، با سبیل خاکستری رنگ که سراسر جنگ امپریالیستی در جبهه غرب جنگیده، به دلیل نترسی به گروه‌بانی ارتقاء پیدا کرده، و با شروع انقلاب، افسران گروهان خود را به قتل رسانده بود، قاشق پری از غذا را به دهان برد، قاشق را به لبه دیگ گذاشت، سبیلش را پاک کرد و بر سر ملوان‌ها فریاد زد:

— جوجه خروس‌ها! قوقولی قوقو! پس چرا نمی‌خورین؟

شکاک در آوردن او شلیک خنده را به دنبال داشت.

سربازان سرهاشان را به سوی مرد سبیل خاکستری گرداندند و فریاد زدند:

— چرا اونا باید با ما مٹ کثافت رفتار کنن؟

دوباره شعله‌های بلند آتش در چشم‌ها درخشید. ملوانان ششلول‌های خود را یک یک غلاف کردند و نارنجک‌های خود را به جای خود گذاشتند.

— به، ما شما حر و مزاده‌هارو اصلا قابل آدم نمی‌دونیم!

گله و حشیه‌ها راه افتاد، دور شد و در هوای گرگ و میش به صورت

لکه سفیدی در آمد که به سرعت محو میگردید ، به دنبال آنان شعله های  
آتش زبانه می کشید.

پس از رفتن آنان، نتیجه ملاقاتشان موجی از افکار مبهم را در اذهان  
برانگیخت :

- باید بشکۀ مشروب هم داشته باشن .
- حتماً از قزاق ها به یغما گرفتن .
- یعنی این کار رو میکنن؟ اونا هرچی که میگیرن پولشو میدن.
- توی طلا غلت می زنن .
- همه کشتی ها رو به یغما بردن .
- چرا باید پول ها با کشتی ها غرق میشد؟ چه کسی می توانست  
بهرتر از اینها با این پول صفا کنه !؟
- وقتی اونا اومدن به ده ما به سرعت ترتیب کولاک ها رو دادن .  
همه کارها رو به دست دهقان ها دادن و کلک بورژواها رو کندن، بعضی -  
هاشونو با تیر زدن، بعضی هاشونم از دار آویزان کردن .
- صدای جوان و شادی از ترس اینکه سخنش قطع شود تند تند  
به صحبت درآمد:

- کشیش ما تازه از منبر آمده بود پائین که یقه ش رو گرفتن و  
ترتیبشو دادن! بیچاره آخرین کشیش بود. اونقدر موند جلو کلیسا که  
بو گرفت. کسی هم پیدا نمی شد که زحمت دفن کردن اونو قبول کنه .  
صدای جوان که گوئی قطع کردن حرفش را پیش بینی می کرد  
شتاب زده زد زیر خنده . سایرین هم قهقهه سردادند .

.. اه، نگاه کنین! ستاره ثاقب !

نا گهان همه گوش ها تیز شد: از آنسو ، در آنجائی که نه انسانی



نه چیز دیگری وجود داشت و تنها شب بود و خلوت بی انتها ، صدائی  
به گوش رسید، صدای ریزش یا صدائی از دریای نامرئی.  
سکوت درنگ کرد.

- حق به جانب او ناس . برای نمونه خودمونو در نظر بگیر . به  
دنبال چی می گردیم؟ همون بهتر که سرخونه وزند گیمون می موندیم،  
هر کدوم از ما صاحب گله و نون بود. و حالا...

- منم عقیده تورودارم . افتادیم دنبال یه افسر که دنبال چیزیه که  
نمی تونیم گیر بیاریم .

- اون افسر نیس. آدمیه مٹ من و تو.

- پس نیروی شوراها چرا کم کمون نمی کنه ؟ نشستن توی  
مسکو کارهای احمقانه میکنن، اونوقت تاوانشو ما پس میدیم .

همچنانکه ملوانان در مسیر خود از آتشی به آتش دیگر، از واحدی  
به واحد دیگر جلو می رفتند، از دور دست ، نزدیک آتشی های سوزانی  
که کم کم فرو می نشست، سرو صدا و ازدحام آنان به گوش می رسید.

## ۱۵

سرانجام شب بر همه چیز فائق آمد . کومه های آتش يك به يك  
فرو مردند تا اینکه زنجیره روشن سراسری آنها محو گردید و تنها  
سکوت و ظلمت برجاماند. صدائی از انسان بر نمی خاست. تنها يك صدا  
شب را می انباشت - صدای جویدن اسبها .

هیكل سیاهی، شتاب زده از میان ارا به های تاریك و خاموش راه  
می جست ، هر جا که فرصت به دست می آورد در امتداد حاشیه جاده ،

میدوید و از روی اجسام بخواب رفته می‌جهید . هیکل سیاه و عجیب دیگری که می‌لنگید به دنبال او روان بود . هر از چند گاهی یکی از افرادی که نزدیک ارابه‌ها خفته بود از خواب بیدار می‌شد ، سرش را بلند می‌کرد ، به اطراف می‌نگریست و سایه‌ها را که به سرعت پنهان می‌شدند تعقیب می‌کرد .

- دنبال چی هستن؟ اینا کین؟ شاید جاسوس باشن! فکر کنم باید بهشون ایست داد .

اما خواب بر او غلبه کرد و سری که بلند شده بود دوباره به خواب فرورفت .

در سکوت قیر گون می‌دویدند، می‌پریدند و راهشان را از وسط آن‌ها که به پیش می‌گشودند . اسب‌ها گوش‌ها را تیز کرده، از جویدن بازمانده، به گوش ایستاده بودند .

از دور دست صدای شلیکی بگوش رسید؛ صدا از سمت جاو به طرف راست آمد، شاید هم از جانب کوهستان بود . در آن فضای آرام و جویدن بی‌دغدغه اسب‌ها و تاریکی، صدای شلیک، سرزده و تنها بود . با اینحال، گوئی که صدا قصد درنگ داشت، مانند چیزی محسوس که از فنا شدن سر باز می‌زند .

آن دو هیکل سیاه تندتر از پیش می‌دویدند .

سه شلیک دیگر . از همان نقطه سابق، از جانب کوهستان به سمت راست . حتی در آن تاریکی، سیاهی آب‌کنده دهان باز کرده قابل رویت بود . پس از آن ناگهان صدای شلیک دیگری آمد . رات - تات - تات، و انعکاس آن را - تا - تا .

سر سیاهی و پس از آن سرد دیگری بلند شد . پیکره سیاهی نشست؛ دیگری روی پا پرید و کورمال کورمال در میان تفنگ‌های چاتمه شده،

به دنبال تفنگ مخصوص خود گشت ، و بالاخره نومیدانه دست از آن کشید .

-- آهای گرتیسکو، صدارو می شنوی؟ می شنوی؟

-- خفه شو!

-- ولی می شنوی... قزاقها!

-- ای احمق، خفه شو، زبونتو گاز بگیر .

گویندهٔ اولی سرش را برگرداند، گرده و پشت خود را خاراند، بعد چند قدم جلوتر ، جایی که کت خاکستری رنگی روی زمین پهن بود رفت ، روی آن دراز کشید و جثهٔ خود را به وضع عذاب آوری که در عین حال برای او راحت هم بود پنهان کرد.

رات - تات - تات .

دوباره سه شلیک واضح و پشت سرهم .

جرقه‌های ریز، چون نوك سنجاق به مدت يك ثانیه در دهانهٔ تاريك

آبکند دیده شد.

-- گور پدرشون! دست ور نسیدارن! مردم از خستگی دارن

هلاک میشن ، تازه میخواستن یه کم استراحت کنن ، حالا هی بهشون

پارس میکنن، خوکها. کاش کسی پیدا می شد تلافیشو در میآورد، فحش

بهشون میداد! موقع جنگ هر غلطی که میخوای بکن، بجنگ تا موقعی

که معلق شدی، بادندون و ناخن، ولی وقتی مردم خوابیدن دست بردار

دیگه . از این کار هیچ فایده‌ئی نمی‌بری جز اینکه فشنگاتو هدر میدی ،

همین، استراحت مردم رو هم خراب می‌کنی ...

و لحظه‌ئی بعد ، تنفس معمولی خفتهٔ دیگری با جویدن اسبها

درهم آمیخت .

از دو هیكلی که می‌دویدند. نفر جلو نفس عمیقی کشید و گفت:  
- پس کجا هستن؟

همراه او بدون اینکه توقف کند پاسخ داد:  
- خیلی نزدیک شدیم. اونجا، زیر اون درخت، توی جاده،  
او فریاد کشید:

- گرانی گور پینا!  
از تاریکی جواب توأم با پرسشی آمد:

- چی میخوای؟

- اونجائی؟

- آره، همینجائیم.

- ارا به کجاس؟

- همینجا، درست نزدیک تو. سمت راست، بالای گودال.  
سپس صدای کبوتر گونه‌ئی از دل تاریکی برآمد که بی اختیار با  
اشک و گریه توأم شد.

- اه، استپان، استپ - ان! اون مرده!

مادر جوان دستانش را جلو آورد و کودک خود را تسلیم کرد.  
استپان قنداق سرد را که بوی بدی از آن متصاعد میشد به دست گرفت.  
مادر سرش را به سینه استپان فشرد و تاریکی با هق هق قلب داغدار او  
به طنین درآمد.

- اون مرده، استپان!

زن‌ها که نه خواب و نه خستگی مانعشان بود به دور مادر جوان حلقه زدند. نیمرخ‌های تیره آنان بر گرداگرد ارا به ایستاده بود، آنها بر خود صلیب می کشیدند، آه می کشیدند و از او دلجوئی می کردند.

- اولین باره که گریه می‌کنه .

- بعد از گریه حالش بهتر میشه .

- شیرشو باید مکید و گرنه به سرش میزنه .

زن‌ها يك به يك به پستان‌های متورم او دست می کشیدند.

- مٹ سنگ شده .

بعد بر خود صلیب می کشیدند و دعا می خواندند، لب‌های خود را روی نوک پستان‌های او می گذاشتند و حریصانه می مکیدند و شیری را که مکیده بودند، به علامت صلیب در سه جهت مختلف تف می‌کردند. مردها شروع به کندن گودالی در میان بوته‌های کوتاه خارهای کوهی در هم تنیده کوهستان کردند؛ خاک را کنار زدند، قنداق کود را در گودال گذاشتند و آنرا مجدداً با خاک پر کردند .

- اون مرده، استپان !

هیكل سیاه مرد که در تاریکی به سختی دیده میشد، ساقه درخت تنومندی را بغل کرد، و صداهاى بچگانه و نامفهومی را که نشان از غم و اندوه او بود بر زبان آورد . زن هم دستانش را به درو گردن او حلقه کرد و هر دو گریه را سردادند .

- اه ، استپان ، استپان ، استپان !

و انگار اشک‌هایش در تاریکی می‌درخشید.

- اون مرده . . . مرده، استپان !

شب بر همه چیز غالب بود. نه آتشی میگذاخت و نه صدائی بر-  
می آمد. تنها صدای جویدن اسبها به گوش می رسید، که آنهم دیرپا  
نبود. به زودی اسبها هم خاموش گشتند و بعضی نیز دراز کشیدند. طلوع  
فرا می رسید. در دامنه کوهستان های تاریک خاموش، اردوی عظیم و  
خفته پراکنده بود.

اما تنها در یک نقطه از این سیاهی شب خواب تسخیرناپذیر با  
شکست رو برو شده بود. در وسط درختان باغی، نور آرامی می درخشید.  
یک نفر برای سایرین در آن محل کشیک میداد.

در اتاق بزرگی که دیوارهایش از چوب بلوط ساخته شده بود  
و تصویرهای گرانبهای دیوارهایش با سرنیزه سوراخ سوراخ شده  
بود، در زیر نور ضعیف شمعی که بر روی میز بود، سربازان در وضعیت-  
های مختلف بر روی پارچه های گران قیمتی که از درها و پنجره ها پائین  
کشیده بودند خوابیده و خروپف راه انداخته بودند. زین و برگ ها  
در همه زوایای اتاق کپه شده بود. هوای اتاق از بوی عرق تن افراد  
و عرق اسبها سنگین شده بود.

در آستانه در، مسلسلی با چشم نافذ در تاریکی خیره مانده بود.  
کوژوخ روی میز مثبت کاری شده بلوط که تقریباً سراسر طول  
اتاق بزرگ پذیرائی را گرفته بود خم شده و چشمان نافذش را به نقشه  
روی میز دوخته بود. شمع سوسو می زد و سایه های زنده ئی به روی  
سقف، دیوار و چهره ها، می انداخت.

آجودان اونیز به دریای نیلگون و سلسله کوههائی که چون هزارپا پیچ و تاب خورده بودند، خیره مانده بود.

گماشته‌ئی با کیف چرمی، تفنگک به دوش، شمشیری غلاف کرده بر کمر آماده خدمت ایستاده بود. شمع سوسوزن، سایه‌های رقصان را به روی اونیز می‌انداخت.

برای مدت کوتاهی شعله شمع کوتاه سوخت و همه سایه‌هایی - حرکت شدند.

آجودان در حالیکه انگشتش را بر روی یک هزارپا گذاشت، گفت:

- از این دره، از اینجا هنوز می‌تونن به ما حمله کنن.

چند قطره موم داغ روی دست آجودان ریخت.

- ما باید اینجا به این پیچ برسیم؛ این محل جای امنیه. برای اینکار باید یک حرکت اجباری انجام بدیم.

- آذوقه نیس.

- چه میشه کرد؟ با موندن اینجا که چیزی به دست نمی‌آریم.

تنها راه نجات حر کته. آیا کسی رودنبال فرماندهان فرستادین؟

گماشته با یک قدم به پیش که سایه‌ها را روی صورت و گردنش به رقص در آورد گفت:

- دارن میان.

تنها در پنجره‌های بلند قبر گون بود که سیاهی مزاحمی نمی‌یافت.

رات - تات - تا - آ - آ - آ - آ

پژواک دور دست تغ تغ صدا که از آبکند سیاه بر می‌خاست، بار دیگر شب را پر از تهدید و ارباب کرد.

صدای گام‌های سنگینی که از پلکان برخواست، در سرتاسر ایوان

طنین افکند ، و آنگاه در اتاق پذیرائی شنیده شد و آنگاه در اتاق نیز حامل همان تهدید و یاپیغام بود. حتی در آن شعله ضعیف شمع هم میشد گرد و خاک و چرك تن فرماندهانی را که وارد اتاق می شدند تشخیص داد، چهره هاشان از گرما و خستگی و راه پیمائی طولانی باریک و تکیده شده بود .

کوژوخ پرسید:

- اوضاع چطوره؟

- تارومارشون کردیم.

در اتاق پذیرائی همه چیز درهم و برهم و مغشوش بود.

مرد دیگری با صدای کلفت و خشک گفت:

- کاری از دستشون ساخته نیس، اگر تو پخونه داشتن اوضاع

فرق میکرد . ولی فعلا فقط به مسلسل دارن که پشت به اسب سوارش کردن.

گوئی چهره کوژوخ در سنگ حك شده بود . طوری اخم

کرد که ابروان پرپشتش تقریباً چشمانش را پوشاند . همه حاضرین

متوجه شدند که آنچه او را آزار می دهد نمی تواند با حمله قزاقها در

ارتباط باشد.

حاضرین به گردمیز حلقه زده بودند ، بعضی چپق می کشیدند ،

برخی تکه های نان خشک می جویدند ، و عده ئی نیز اتلاف وقت

می کردند ؛ باخاطری پریشان به نقشه ای که چون وصله رنگینی بر روی

میز خودنمایی میکرد، خیره می نگریستند .

کوژوخ از بالای دندان های کلید شده حرف می زد .

- شما اوامر را اجرا نمی کنید.

سایه ها بلادرنگ از روی چهره های خسته و گردن های عبوس

گذر کرد ، اتاق پر از صدا های بلند افرادی شد که عادت داشتند فرامین



خود را در فضای باز فریاد بزنند :

- تو پدر سر بازهارو در آوردی ...

- واحد من خسته و کوفته‌س ، هیچوقت نمی‌خوام اونارو به-

زور وادار به حرکت کنم.

- وقتی ما توقف کردیم، افراد من یهو روزمین تلب شدن. حتی

حال آتش روشن کردن هم نداشتن. همه شون مٹ مرده افتادن.

- اینجور پیشروی‌ها غیر ممکنه ، اگه بخوای اینجور پیش‌بری

همه سر بازهارو به کشتن میدی.

- ردخور نداره !

چهره کوژوخ بی تفاوت بود . چشمان ریز او از زیر ابروان

پرپشتش کمتر ازدقتش در شنیدن يك يك گزارش‌ها کار می‌کرد. تاریکی

در پنجره‌های بلند باز بیحرکت مانده بود و بر فراز پنجره‌ها ، شب با

دلواپسی و نگرانی چرت می‌زد ، از شور و هیجان آن به تدریج کاسته

می‌شد. دیگر صدای تیراندازی از آبکندها نمی‌آمد، اما گوئی که ظلمت

غلیظ‌تر می‌شد.

فرمانده هنگی، آنچنان که گوئی فرمانی را به‌هنگ خود ابلاغ

می‌کند فریاد زد :

- من ، شخصاً قصد ندارم که واحد خودمو داغون کنم . اخلاقاً

مسئول زندگی ، مرگ و سرنوشت افرادی هستم که به من سپرده

شده‌اند .

فرمانده دیگری که به دلیل اعتماد به نفس، هیکل درشت و رفتار

خشن انگشت‌نما بود در تأیید فرمانده هنگ گفت:

- کاملاً درسته .

این فرمانده در سابق افسر عادی ارتش تزاری بود ، و اکنون

حس می‌کرد زمان آن فرارسیده تا همه محسنات و استعداد های عالی

خود را که در آن زمان توسط مزدوران ارتش تزاری سرکوب شده و به هدر رفته بود به منصفه ظهور برساند .

— کاملاً حق بجانب شماس. و به علاوه فرامین راهپیمائی به دقت تنظیم نشده است. واحدها را باید طور دیگری مستقر کرد : اینطوری که الان سازماندهی شدن، دائماً در معرض خطر جدائی از یکدیگرن. فرمانده گروه کوبانی ، مردی بلندقد و لاغر اندام که کت سرکیسی بتن داشت و خنجر نقره‌ئی را حمایل به کمر بندش بسته و کلاه پوستی را کج به سر گذاشته بود حرف مخاطب خود را قطع کرد و گفت :

— خوب، اگه من یکی از اون قزاق‌ها بودم به سرعت از پشت آبکند میپریدم بیرون و بدون اینکه کسی متوجه بشه ترتیب تفنگدار جلوئی رو می‌دادم .

— و این نتیجه فقدان برنامه و عدم اجرای فرامینه !! راستی ما چی هستیم؟ ، یه دسته، یه گله بی‌نظم.

سپس کوژوخ به آرامی و صراحت شروع به صحبت کرد.

— ببینم، اینجا فرمانده کیه؟ من یا شما؟

کلمات او در فضای آزرده اتاق بزرگ به سنگینی طنین افکند. نگاه نافذ هنوز چشم انتظار بود، اما منتظر هیچ جوانی نشد.

باردیگر سایه‌ها به رقص درآمدند و تجلی چهره‌ها و خود چهره‌ها را تغییر دادند. و دوباره صداها ی بلند، گرفته و خشن و غیر ضروری فضای اتاق را پر کرد .

— ما فرمانده‌ها هم به اندازه شما مشول هستیم.

— حتی در زمان تزار هم در شرایط اضطراری با فرماندهان مشورت میشد چه رسد به حالا که دوران انقلابه. مفهوم این حرفها چنین بود.

- توبه احمق کثیفی که تو خاک و نخل بزرگ شدی. تو مقام خود را در جبهه بدست آوردی، همانجائی که وقتی افسران معمولی کمیاب بودند هر احمقی را ترفیع میدادند تا جای خالی را پر کند. حالا هم توده‌ها تو را انتخاب کرده‌اند، اما توده‌ها هم کورند.

چشمها، چهره‌ها و رفتار افسران حرفه‌ئی ارتش قدیم چنین میگفت: در صورتیکه فرماندهان اخیر که از مسگرها، نجارها، تعمیرکارها یا آرایشگران برخاسته بودند، انگار چنین میگفتند:

- تو هم یکی از ما هستی، نسبت به ما هیچ مزیتی نداری! چرا باید به جای ما تو فرمانده باشی؟ ما هم از عهده این کار به خوبی تو و حتی بهتر از تو برمی آئیم.

گوژووخ با این طرز تفکر آشنا بود. او در حالیکه این انتقادهای ناگفته را حس میکرد، با چشمان ریز خود به تاریکی پشت پنجره‌ها گوش میداد. گوش میداد و منتظر فرصت بود. و شکیبائی او بی نتیجه نماند.

از دل تاریکی در دوردست صدای ضعیف و نامفهومی به گوش رسید. کم کم قدرت و شدت گرفت و واضح تر شد. شب با صدای ضربه پاها در تاریکی تدریجاً آماش می کرد.

ضربه‌های کوبنده از پله‌ها به بالا رسید، آهنگ منظمش را از دست داد و درهم برهم شد. سربازان راه پله را به سوی بالا طی کردند، در راهرو جمع شدند و بعدیک یک و پشت سر هم از در ستاره گونی به داخل اتاق پذیرائی نیمه تاریک و نیمه روشن سرازیر شدند. تشخیص یک یک آنان مشکل بود، تنها می شد احساس کرد که تعدادشان زیاد و همه شبیه هم هستند. ته میز، جائی که نقشه پهن شده بود، فرماندهان به یکدیگر فشار می آوردند. شمعی که تقریباً تا آخر سوخته بود روشنائی ضعیفی داشت.

سربازان در تاریکی اتاق گلوهاشان را صاف کردند، بینی‌هاشان را گرفتند، کف اطاق تف کردند و با کف پوتین‌هاشان آنرا لگدمال کردند و دود کشیدن را راه انداختند. دود بدبودر میان جمعیت پخش شد.

— رفقا!

سکوت بر اتاق تاریک و پر جمعیت حاکم شد.

— رفقا!

کوژوخ کلمات را به زور از لای دندان‌های بهم فشرده‌اش بیرون میفرستاد.

— شما رفقای نماینده گروهان‌ها، و شمار فقای فرمانده، باید بدانید که موقعیت ما چگونه است. شهر و بندر گاهی که پشت سرما قرار دارد هر دو به وسیله قزاقها اشغال شده. حدود بیست هزار سرباز سرخ‌زخمی و بیمار که آنجا مانده بودند، همه بدستور افسران قزاق به قتل رسیدند. اونا باماهم همانطوری رفتار می‌کنن. قزاقها آنقدر بهما نزدیکن که در واقع انگار پاشنه‌ستون سوم مارا چسبیدن. سمت راست ما دریا و سمت چپ ما کوهستان است. میان ایندو، تنگه‌ئی ست که ما در امتداد آن حرکت می‌کنیم. قزاقها از پشت کوهها در تعقیب ما هستند، از راه آب‌کندها به ما می‌رسند، و بایست آنها را هر دقیقه، عقب گذاشت. تا به آن نقطه برسیم که سلسله کوهها از دریا فاصله میگیرد، مدام در معرض حمله اونا ایم. در آنجا کوهها طلائی و سربفلك کشیده هستند، در نتیجه ما قادریم از دسترس قزاقها خارج شویم. پس ناچاریم راه ساحل را تا توا پس ادامه بدهیم که تا اینجا سیصد ورست فاصله دارد. از آنجا وارد جاده در امتداد کوهستانها می‌شویم و بعد میرسیم به قلمرو کوبان که نیروهای اصلی ما در آنجا متمرکز شده‌اند. این تنها راه چاره است. باید افراد را به حرکت اجباری واداریم. غذای چهار روزمان را داریم، بعد از

آن گرسنه میمانیم . باید بدون لحظه ای توقف حتی برای نوشیدن و خوابیدن تا آنجا که در توان داریم راه برویم و بدویم، باید به شدت دوید که نجات ما در این دویدن است، اگر راهمان هم مسدود شد باید بهر طریق ممکن آنرا باز کنیم.

کوژوخ پس از این سخنرانی کوتاه، بدون اینکه به فرد خاصی نگاه کند از حرف زدن باز ایستاد. سکوت اتاق پر جمعیت را فرا گرفت. سکوت و سایه‌هایی که از نور ضعیف شمع تقریباً سوخته شکل گرفته بودند. سکوتی که شب بی‌انتهای ظلمانی و دریای پهناور پشت پنجره‌ها را نیز فرا گرفت.

صدها چشم به چهره کوژوخ ثابت و خیره مانده بود. کف‌های نازک و سفید آب دهان، بردندان‌های بهم فشردۀ او جمع شده بود. - در جاده نان و علوفه پیدانمی کنید، باید دوان دوان خود را به - دشت برسانیم.

مکث کرد، چشمانش را پائین انداخت و بعد به خود فشار آورد و گفت:

- فرمانده دیگری انتخاب کنید من استعفا میدهم.

شمع خاموش شد؛ سکوت و تاریکی سراسر اتاق را فرا گرفت.

- دیگره شمع نیس؟

آجودان گفت:

- من یه دونه دارم.

آجودان مشغول کبریت زدن شد، کبریت بود که پشت کبریت می‌زد، هر کدام شعله می‌کشیدند، صدها چشم را که به کوژوخ خیره مانده بودند روشن می‌کردند، بعد کوتاه می‌شدند، دوباره همگی را در تاریکی غرق می‌ساخت. سرانجام شمع روغنی نازکی را روشن کردند و گوئی طلسم شکست. افراد شروع کردند به صحبت، جنب و

جوش آغاز شد ، گلوهاشان را صاف میکردند ، بینی‌هاشان رامی گرفتند ،  
تف می کردند ، با پوتین‌هاشان آنرا لگدمال می کردند و به اطراف نظر  
می انداختند .

فرمانده‌ای به زبان محاوره و نه زبانی که او امر را فریاد می زند  
گفت :

- رفیق کوژوخ ، ما هم از مشکلات و موانع خطرناکی که سر-  
راهمان است خبرداریم . در پشت سرمان نیستی قرار دارد و در صورت  
وقت تلف کردن در جلوی رویمان نیز بایستی مواجه خواهید شد .  
ضروری است که با حداکثر سرعت ممکن حرکت کنیم تنها  
شما واجد شرایط ، انرژی و منابعی هستید که قادر است ارتش را از  
مخمصه کنونی نجات دهد . امیدوارم که نظر سایر رفقایم را هم بیان کرده  
باشم ...

همه فرماندهان یکصدا فریاد زدند :

درسته! همه ما موافقیم . در فرماندهی باقی بمانید!  
صدها جفت چشم از توده سربازان در روشنائی ضعیف شمع به  
کوژوخ خیره و ثابت مانده بود .  
فرمانده گروه سواره نظام ، در حالیکه کلاه پوستی خود را عقب  
می زد گفت :

- چطور فکر استعفا به سرت میزنه . توبه وسیله توده‌ها انتخاب  
شده ؟

سربازان در سکوت با چشمان درخشان خیره می نگریستند .  
کوژوخ با سنگدلی از زیر ابروانش بی‌النگاه کرد .  
- بسیار خوب رفقا . اما فقط یک شرط و همه هم باید آنرا امضاء  
کنید : اگر دستوری اجرا نشود ، یا حتی به تعویق انداخته شود ، مجازات  
آن مرگ است . همه باید این موضوع را تأیید کنید .

- خوب، البته :

- چرا ما ؟

- چرا ما نه ؟

فرماندهان درهم برهم شروع به زمزمه کردند:

- چطور همیشه هرچی هس ما ...

- بچه‌ها !

کوژوخ آرواره‌های آهنینش را بهم فشرد و گفت :

- بچه‌ها! چی فکرمی کنین !

فریاد یکپارچه صداها صدا که اتاق را به لرزه درآورد و از میان

پنجره‌های سیاه بیرون زد پاسخ داد:

- مرگ! سزاش مرگه، بدابحالش! چرا باید به کسی که از او امر

سرپیچی میکنه امون بدیم. تیربارونش می‌کنیم.

سربازان که انگار آنان را از بند و زنجیررها کرده اند دوباره به

جنب و جوش افتادند، به یکدیگر می‌نگریستند، همدیگر را هل میدادند،

با اشاره حرفهای خود را میفهماندند، دماغهاشان را میگرفتند، با عجله

سیگارهاشان را تمام میکردند و ته سیگارهای دودزده را زیرپاهای خود

له میکردند .

کوژوخ آرواره‌های آهنینش را به حرکت درآورد، شرط خود

را تکرار کرد و کلمات خود را به زور در مغز آنها جایگزین ساخت:

هر کس که انضباط را رعایت نکند، از فرمانده گرفته تا سرباز

ساده، تیرباران خواهد شد.

- باید تیربارون بشه! معلومه که باید تیربارون بشه، فرموده‌یا

سرباز، هر حروم‌زاده‌ای که هست باید تیربارون بشه .

انگار که این خود اتاق بزرگ بود که فریاد می‌کشید. اتاق آن

چنان برای صداها کوچک بود که آنرا از پنجره به بیرون لغزاند و بهوای آزاد فرستاد.

- خوب، رفیق ایوانکو، این حرفها را بنویس و بده فرماندهان امضا کنند: اعدام بدون محاکمه برای هر نافرمانی در اجرای او امر، چه اهمال باشد چه هر گونه انتقاد...

آجودان مخصوص تکه‌ای کاغذ از جیب بیرون آورد، نزدیک شمع برای خود جایی باز کرد و شروع بنوشتن کرد.

- و شما رفقا بروید دنبال کار خودتون. تصویب این حکم را به گروهانهای خودتان ابلاغ کنید: انضباط آهنین بدون يك ذره گذشت، سربازان در حالیکه اجتماع کرده، همدیگر را هل میدادند و آخرین يك را به سیگارهای خود می زدند، بایوان وارد و از آنجا داخل باغ شدند.

شب با صدای آنان تا دوردست‌ها زنده می شد  
سپیده دم برفراز دریا در آغاز دمیدن بود.

فرماندهان ناگهان احساس کردند که باری ازدوش آنان برداشته شده است. حال دیگر همه چیز معین، روشن و ساده بود، با کنایه و خنده با یکدیگر گفتگو میکردند و به نوبت مقابل میز می آمدند و حکم مرگ را امضا میکردند.

کوژوخ با ابروان بهم پیوسته دستورات موجزی صادر میکرد، انگار آنچه پیش آمده بود هیچ رابطه‌ای با وظیفه بزرگ و سنگینی که باید انجام میدادند نداشت.

رفیق وسترو تین، گروهان را بردارو...

صدای اسبی که چهارنعل میتاخت بگوش رسید؛ صدا به نزدیک ایوان رسید؛ بعد دهنة اسب کشیده شد، اسب نفیر کشید، و خود را به



شدت تکان داد و رکابها را به صدا در آورد،

قزاقی کوبانی، با کلاه بلندی بر سر، در آستانه اتاق نیمه تاریک

ظاهر شد و گفت:

- رفیق کوژوخ، ستون‌های دوم و سوم شب را در ده ورستی

اینجا اطراق کرده‌اند. فرمانده برای شما پیام فرستاد که منتظر بمانید تا

این ستون‌ها به شما برسند که بتوانند با شما حرکت کنند.

- ادامه بده.

- ملوان‌ها، گروه گروه، میان سربازان و ارابه‌های باری قدم

می‌زنند، نعره می‌کشند و تخم فساد و فتنه می‌پراکنند. آنها می‌گویند

که به هیچوجه نباید از فرماندهان اطاعت کرد، و سربازان باید کنترل را

در دست بگیرند؛ آنها می‌گویند که کوژوخ را باید کشت.

- ادامه بده.

- قزاق‌ها را از ده بیرون راندیم. افراد ما از یک سمت دره بالا

رفتند و آنها را تاشیب مقابل تعقیب کردند. ما سه تا زخمی و یک کشته

دادیم.

کوژوخ ساکت بود.

- خوبه، میتونی بری.

چهره‌ها و دیوارها در اتاق پذیرائی، کمی روشن‌تر شده بود.

در قاب‌های عکس، دریائی که با قلمی جادویی تصویر شده بود، به رنگ

آبی کم‌رنگ خودنمایی می‌کرد، و آبی سحرآمیز، دریای واقعی از

پشت پنجره‌ها پدیدار شد بود.

رفقای فرمانده، شما در عرض یک ساعت باید حرکت کنید و به

سرعت خود بیفزائید. فقط برای آب خوردن خودتان و آب دادن

اسب‌ها توقف کنید. در هر دره یک جوخه از افراد بایک مسلسل باید

مستقر شود. واحدها باید پشت سر هم و بانظم حرکت کنند. در هیچ محلی نباید به اهالی کوچکترین توهین و تعرضی بشود. پیک‌های سواره با - گزارش‌هایی از وضع واحدها باید به‌تناوب پیش من فرستاده شوند. فرمانده پاسخ دادند :

- به چشم -

- رفیق وسترو تین ، تو با گروهانت به عقب برگرد، ملوان‌ها را جدا کن و نگذار با واحدها باش. البته آگه بخوان میتونن دنبال ستون‌های آخری راه بیفتین.

- فهمیدم .

.. مسلسل‌ها را هم بردار و آگه لازم شد علیه‌شون به‌کار بنداز.

- بسیار خوب ،

فرماندهان همگی به‌سوی در خروجی حرکت کردند.

کوژوخ مشغول دیکته کردن رده فرماندهان به آجودان خود شد. اینکه چه کسانی بایست ترفیع گرفته. به فرماندهی بالاتری ارتقا یابند ، با تقلیل رده پیدا کنند، در عرض چند دقیقه روشن شد .

سپس آجودان مخصوص نقشه را جمع کرد و با کوژوخ از آنجا بیرون رفت.

شعله شمع در اتاق بزرگ خالی لرزید و سوسوزد ، کف اتاق پوشیده از آب دهان و ته سیگار بود . هوا هنوز از بوی افراد سنگینی می‌کرد؛ گوشه‌ای از میز، آنجا که فتیله دود گرفته شمع با شعله کوتاهی از موم گداخته می‌سوخت، در حال ذغال شدن بود و خط باریکی از دود را به‌وای فرستاد. همه تفنگ‌ها و زین و برگ‌ها ناپدید شده بود.

درهای باز به مه نیلگون می‌نگریستند، خورشید در حال طلوع از کرانه دریا بالامی آمد .

ضربه‌های طبل که برای بیدار کردن افراد نواخته می‌شد در امتداد

پیچ و خم کوهستان‌ها می‌پیچد، شیپورها مانند فریادهائی که از قوهای عجیب برنجی بیرون آید صدا می‌دادند، نت‌های آن در کوهستان‌ها، دره‌ها، در امتداد ساحل منعکس می‌شد و در دریای بی‌انتها فرومی‌مرد. ستون ضخیمی از دود برفراز ویلاهای زیبای پشت سر به گونه‌ای جادوئی برمیخاست - ته شمع از آخرین فرصت خود حداکثر استفاده را می‌کرد.

## ۱۸

ستون‌های دوم و سوم که به دنبال ستون کوژوخ می‌آمدند خیلی عقب مانده بودند. کسی هم نای آنرا نداشت که فعالیت بیشتری از خود بخرج دهد. گرما و نخستگی تسخیرناپذیر بود. افراد سرشب توقف کرده و صبح هم دیر به راه افتاده بودند. فضای سفید و خالی میان سروته ستون‌ها درجاده دائماً روبه‌افزایش می‌گذاشت.

شبانگهان باردیگر اردو در امتداد چندین ورست ازجاده، میان کوه‌ها و ساحل اطراق کرد. افراد ژولیده و کثیف که روز را با گرما و نخستگی سر کرده بودند، دوباره آتش‌ها را به پا کردند، دوباره صدای خنده، گفتگو و آکاردئون بلندشد، دوباره آوازهای عاشقانه او کرائینی، شکننده و خیال‌انگیز یا محکم و خشم‌آلود، همچون تاریخ مردم این سرزمین در فضا شناور گردید.

ملوانان که از ستون نخست بیرون رانده شده بودند و هنوز مسلح به نارنجک و ششلول بودند، باز از این آتش به آتش دیگری سر می‌زدند و فحش و ناسزا می‌گفتند :

- شماها با گوسفند هیچ فرق ندارین . رهبرتون کیه ؟ یه افسر  
 ارتش تزاری که مفتخر به گرفتن مدال طلا شده . کوژوخ شماها کیه ؟  
 آیا به تزار خدمت نکرده ؟ بله ، خدمت کرده ، و حال هم شده بلشویک .  
 و شما می دونین بلشویک ها کین ؟ اونارو از آلمان توی قطارهای مهر  
 و موم شده ، برای جاسوسی فرستادن به اینجا و اینجا هم احمق هائی پیدا  
 شدن که مٹ مگس های گرد شیرینی دور اونا پرسه می زنن ، و این  
 بلشویک ها قبل از اینکه بیان اینجا با قیصر آلمان یه معاهده سری  
 بستن - جریان اینه ، گوساله ها ! شماها دارین فاتحه این مملکت رو  
 می خونین ! شما دارین این ملت رو خراب می کنین . ماسوسیال -  
 رولوسیونرها به هیچ جا وابسته نیستیم . حکومت بلشویک از مسکو به ما  
 دستور داد که ناورا به آلمانی ها بدیم . ولی ما راه بهتری پیدا کردیم ،  
 ما ناورو غرق کردیم . اگه خوششون نمی آید ، نیاد... شما توده جاهلید ،  
 یه گله گوسفند که با چشم های بسته به سلاح خونه می رین . ما بهتون  
 می گیم که اونا نظر سری دارن . بلشویک ها روسیه را به قیصر  
 فروختن و در قبالش یه قطار پر طلا گرفتن . شما اراذل ، شما...

- خفه شو ، مٹ سگگ داره به ما پارس می کنه ! بزنبچاک از اینجا

مادر ...

سربازها براق شده بودند و فحش می دادند ، اما وقتی ملوانها  
 رفتند ، دنبال حرف های آنها را گرفتند .

- زیادم بیراه نمی گن ... درسته که ملوانها پرت و پلا میگن ،  
 ولی تو حرفاشون یه چیزائی پیدا میشه . بلشویک ها چرا به ما کمک  
 نمی کنن ؟ میذارن قزاقها بما حمله کنن و هیچ به فکر کمک رسونی از  
 مسکو نیستن - فقط بفکر خوشونن و گوشه چشمی هم به ما ندارن .  
 همون شب قبل ، از دره که سیاه تر از تاریکی اطراف بود شلیک .

هائی به گوش رسید ، شعله‌هایی برق زد ، سلسلی بطور نامنظم شلیک کرد ، آنگاه اردو کم در خواب و آرامش غرق شد .

همون شب قبل ، کنفرانسی در ویلائی خالص با ایوانی مشرف به دریا که قابل رؤیت بود ، تشکیل شد . شورای فرماندهی دو ستون عقب مانده حضور داشتند . کنفرانس را آنقدر به تأخیر انداختند تا بالاخره صدای سم اسبی که چهارنعل می‌تاخت و باخود چند شمع پیه‌سوز می‌آورد ، شنیده شد . همچون گذشته ، نقشه‌ای بر روی میز اتاق پهن شده بود ، کف اتاق پر از ته سیگار ، و بردیوارها تصاویر نفیسی که به طرز فجیعی از حیز انتفاع خارج گشته ، آویزان شده بود .

اسمولو کوروف ، مردخوش چهره ، تنومند و سیاه‌ریش که زور زیاد و قدرت بدنش باعث دردسر بود ، وژاکت سفید ملوانی به تن داشت در حال نشستن پاهایش را کاملاً باز کرده و چای می‌نوشید . فرماندهان واحدش در اطراف او ایستاده بودند .

از طرز سیگار کشیدنشون ، رد و بدل افکار نامنظم و آشفته‌شون ، با ته کفش خاموش کردنشون میشد فهمید که اصلاً نمی‌دونن چطور و از کجا باید شروع کرد .

تازه اینجا هم ، هر کدام از فرماندهان حاضر در جلسه خودش را صاحب توانا تئیه‌های عجیب و غریب میدید و بدیگران گوشزد میکرد که تنها کسی است که قادر است اردو را نجات داده و آنرا صحیح و سالم رهنمون کند .

— به کجا ... ؟

اوضاع آشفته و نامطمئن بود . کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند چه پیش خواهد آمد . اما همه می‌دانستند در صورتیکه به عقب برگردند مرگشان حتمی است .

یکی از فرماندهان پیشنهاد کرد :

- ما باید برای هر سه ستون يك رئيس انتخاب کنیم.

سایر فرماندهان جملگی جواب دادند:

- حق با توست؛ باید چنین کنیم.

هر يك در تب و تاب آن بود که بگوید «من صلاحیت دارم» اما

صدای کسی در نیامد.

از آنجا که هر کس خود را تنها نامزد ممکن میدانست ، کسی

چیزی نمیگفت. سکوت حاکم بود. همه سیگاری کشیدند و از نگرستن

به چشمان یکدیگر اجتناب میکردند .

- ما باید کاری بکنیم، باید کسی را انتخاب کنیم . من اسمولو-

کوروف را پیشنهاد میکنم.

- اسمولو کوروف! اسمولو کوروف!

بالبداهه موضوعی پیدا شده بود. هر کس با خودش فکر میکرد:

- اسمولو کوروف رفیق خوبیه، دوست صمیمی و آدم خوش--

بر خورديه، به انقلابی واقعيه، صداشم خیلی خوبه، در میتینگها مـثـ شـیر

می غره، اما به طور حتم گردنش زیر بار سنگین فرماندهی می شکنه - و

نوبت من میرسه که فرمانده بشم.

دوباره همگی يك صدا فریاد زدند.

- اسمولو کوروف!... اسمولو کوروف !

اسمولو کوروف که از این انتخاب شگفت زده شده بود با گشودن

دستهای بزرگش حیرت خود را بردیگران آشکار ساخت :

- همونطور که همه تون میدونین من مرد دریا هستم. روی دریا

هستم. روی دریا از پس هر مشکلی بر میام ، اما حالا که روی خشکی

هستیم ...

## - اسمولو کوروف! اسمولو کوروف!

- خوب، اگه میل شماس، من این وظیفه را قبول میکنم. اما شما باید کمک کنین، همه تون. من به تنهایی کاری از دستم ساخته نیص. خوب. بسیار خوب. فردا حرکت میکنیم. دستورها را ابلاغ کنید. همه میدانستند که چه با دستور و چه بی دستور، مجبور به ادامه حرکت به پیش هستند. چه راه دیگری برایشان موجود بود؟ نه راه پس داشتند و نه میشد در آن نقطه برجای ماند. در هر يك از این حالات مرگشان حتمی بود. بعد میدانستند هیچ چاره دیگری جز اینکه منتظر بمانند تا که اسمولو کوروف کارها خراب کند و گردنش در زیر مسئولیت خورد شود، وجود ندارد. اما چطور می شد این کار را کرد؟ تنها راه موجود این بود که همانطور آهسته و لنگ لنگان بدنبال ستون کوروخ کشیده شوند.

یکی از افراد گفت:

- به کوروخ باید گفته شه که فرمانده جدیدی انتخاب شده.

سایرین اظهار داشتند:

- اون به این چیزا اعتنائی نداره، هرچی خودش دلس بخواد

انجام میده.

اسمولو کوروف مشت خود را چنان با قدرت روی نقشه کوید

که تخته زیر آن به ترق تروق افتاد.

- مجبورش میکنم تسلیم بشه. من مجبورش میکنم. اون بود که

گذاشت ستونها بی توجه از شهر عبور کنن، اون بود که فرار کرد. باید

توی شهر میموند، اعلام مقاومت مسلحانه میکرد و با افتخار جانش را

در صحنه نبرد فدا میکرد.

چشمها بر اسمولو کوروف که دیگر تمام قد بلند شده بود خیره

می نگریستند.

این کلمات او نبود که در اذهان آنان اعتماد ایجاد می نمود، بلکه آنچه که آنان را در صحت کلام و راستی گفتار وی مجاب و مطمئن می ساخت، هیکل غول آسا و ژست باشکوه دستان گشاده اسمولو کوروف بود، آنها جملگی احساس میکردند که مفری پیدا شده است. کوژوخ در مضان اتهام قرار داشت، همواره بی مهابا بر دیگران می تاخت، هیچگاه بکسی فرصت نمیداد تا استعدادها و قابلیت های نظامی خویش را به منصفه ظهور رساند اکنون تمامی کوشش ها میبایست در جهت مبارزه بر علیه کوژوخ جهت داده شود.

ستاد وارد عملیات شد. گماشته ای چهارنعل تازان نزد کوژوخ فرستاده شد. مراکز فرماندهی سازمان داده شد. ماشین نویسه را پیدا کردند و کارمندان اداری را هم برگزیدند. درهمه جا فعالیت جنب و جوش به چشم می خورد.

در ارتباط با آموزش سیاسی سربازان و ایجاد حس تشکیلاتی در آنها فرمانی بدینگونه تحریر شد:

«سربازان، ما از دشمن نمیهراسیم، رفقا، بخاطر آوردید که ارتش ما خطر را ناچیز می شمارد.»

این فرامین تکثیر شد و در گروهانها و بخشها قرائت گردید. سربازان بی سروصدا و بدون چشم برهم زدن به فرامین گوش میدادند، و بعد سعی میکردند هر طور شده تا نسخه ای از آنها به دست آورند، حتی در بعضی مواقع برای به دست آوردن آن مجبور به دعوا و مرافعه می شدند. به محض آنکه نسخه ای از اطلاعاتی را به دست می آوردند، آن را روی لبهاشان صاف می کردند، خیلی تمیز پاره می کردند و روی آن تنباکوی نامرغوبی می پیچیدند و دود خوبی را به راه می انداختند.



فرامین پرواز کنان به دنبال کوژوخ ارسال شد، اما او هر روز  
بیش از پیش از آنها دور ترمی شد؛ فاصله خالی میان ستون او و دو ستون  
عقب مانده طویل ترمی شد و همین موضوع خشم بیشتر آنان را برمی-  
انگیخت.

فرماندهان میگفتند:

- رفیق اسموئو کوروف، کوژوخ به فرامین شما اعتنائی نمی-  
کنه و راه خود شو میره. انگار اصلاً برای ما اهمیتی قائل نیس.  
اسموئو کوروف با خنده دلپسندی پرسید:  
- چکار می تونم بکنم؟ من روی زمین کاری ازم بر نمیاد، من مال  
دریام.

- ولی شما فرمانده کل ارتشین. شما به این سمت انتخاب شدین  
و کوژوخ زیر دست شماست.  
اسموئو کوروف مدتی ساکت ماند، خشم در او به غلیان در آمد و  
ستبرش را جلوداد.

- نشونش میدم! طناب پیچش میکنم!  
- اصولاً چرا ما باید به دنبال اون بریم؟ باید برای خودمون نقشه-  
ای بکشیم.

اون میخواد جاده ساحلی رو بره تا به جاده برسه که به کوهستان-  
های استپ کوبان منتهی میشه، در صورتیکه مامی تونیم فوراً کوهستان-  
ها را از راه دافینوفکا طی کنیم. به راه قدیمی اونجاس و کوتاهترین  
راه هم هس.

اسموئو کوروف غرش کنان گفت:  
- فوراً به کوژوخ پیغام بفرست که بیدرننگ ستون را متوقف  
کنه و برای شرکت در کنفرانسی به اینجا بیاد.

ارتش باید از اینجا کوهستانها را طی کند. اگر کوژوخ از دستورات من سرپیچی کند ستون او را با آتش توپخانه درهم میکوبم. کوژوخ به آنجا نیامد و همچنان به پیشروی خود ادامه داد، آنقدر دور شد که از دسترس آن کاملاً خارج شده بود.

اسمولو کوروف به ارتش خود فرمانی صادر کرد تا صعود را شروع کنند. اما رئیس ستاد او، که آکادمی نظامی را طی کرده بود و می توانست موقعیت را ارزیابی کند، به محض آنکه اسمولو کوروف را تنها دیدموقع را مغتنم شمرد (اسمولو کوروف در حضور فرماندهان بیش از اندازه سخت سر بود) خود را به او نزدیک کرد و گفت:

— اگر ما بخواهیم سلسله کوهها را از اینجا طی کنیم قطارباری، پناهندگان و اکثر چیزهای مهم مثل توپخانه مان را از دست میدهیم، چون در این مسیر اصلاً جاده ای وجود ندارد، تنها یک راه کوهستانی است. کوژوخ عاقلانه عمل میکند. بدون توپخانه ما بی دفاع می شویم. قزاقها ما را با دست خالی دستگیر میکنند. بعلاوه، وقتی ما و کوژوخ از هم جدا هستیم، هر دو ما را شکست میدهند.

استدلال روشن بود، ولی آنچه اسمولو کوروف را به پذیرش آن و امید داشت، پیش از آنکه درستی استدلال و صحت بحث فرماندهوی باشد این واقعیت بود که رئیس ستاد بالحنی احتیاط آمیز و ملاحظه کارانه مبادرت به صحبت با وی کرده و در حین صحبت نیز کوچکترین اشاره مبالغه آمیزی به تجربه آکادمی نظامی خود نکرده بود.

اسمولو کوروف با اخم بدی گفت:

— پیغامی بفرست که حرکت خود را در امتداد جاده ادامه بدن. و دوباره سربازان، پناهندگان و قطارهای باری با سرو صدای زیاد و نامرتب بحرکت در آمدند.

مطابق معمول ستون کوزو و خوقتی که شب هنگام اردو میزد خواب  
 و استراحت از یاد میرفت. تاریکی از امواج صداها، موسیقی با لایکا و  
 آکوردئون و خنده دختران بر طنین می شد.  
 خون زندگی در رگهای شب می طپید؛ هارمونیهائی که باشور  
 جوانی نواخته می شد تأثیری عرفانی داشت که با قدرت و کشش هر چه  
 تمامتر در فضا شناور بود.

امواج کوهوار ناله میکنند

در دریای ژرف نیلگون

قزاقهای جوان شجاع میگریند و زاری میکنند

در اسارت ترکها.

صداها اوج می گرفت و در امواج ملودی غرق میشد، بالامی آمد  
 و در شب فرو می نشست... و داغ دل قزاقهای جوان و شجاع را تازه  
 میکرد، آیا این آوازه درباره آنان هم مصداق داشت؟ آنانی که از اسارت  
 افسران، ژنرالها و بورژواها گریخته بودند و در راه مبارزه برای آزادی  
 گام نهاده بودند. غم و اندوه آمیخته با شور و شوقشان تاریکی رامی-  
 انباشت.

در دریای ژرف نیلگون ...

دریای واقعی نزدیک آنها، در همان زیرپایشان بود، اما ساکت

و نامرئی .

هماهنگ با آوای شادی و حزن، ستیغ کوههارنگ ظریف طلائی  
بخود گرفت، سلسله کوهها را تیره تر و حزن انگیزتر ساخت.  
سپس نور ماه به درون درزها، شکافها و درهها خزید، افشان و  
گرد مانند، سایه های غم انگیز درختان، صخره ها و قلعه کوهها را سیاه و  
ضخیم میکرد.

ماه با هاله ای از نور که طلایه دارش بود ظاهر شد، با سخاوت  
هر چه تمام تر درخشیدن گرفت و جهان جدیدی آفرید. مردها از آواز-  
خواندن باز ایستادند. اینک افراد و دخترانی که بر روی صخره ها و ساقه  
افتاده درختان نشسته بودند به وضوح دیده می شدند. مهتاب دریای پائین  
صخره ها را آشکار و به گونه ای زیبا شفافیت آن را بر ملا ساخت، دریائی  
که چون طلای مذاب سرد شده تا افق دوردست جریان داشت.

یکی از افراد گفت :

- به نظر زنده میاد .

- بعضیها میگن همه شو خدا ساخته.

- راستی چطوره که اگه رودریا سفر کنی می رسی به رمانی ،

ادسا، یاسواستپول ، و همینطور چرخ میزنی و دوباره می رسی سر -  
جای اولت ؟

- بچه ها، توجبه ترکیه، هر وقت حمله ای پیش میومد، کشیش

شروع میکرد به دعا خواندن . ولی هر چه که بیشتر میخوند ، کپه کپه  
کشته بود که تو میدون پر می شد.

نوارهای ذرات آبی رنگ نور ماه بر شیب سرازیرها کشیده میشد،  
بر روی سایبان صخره ها پرسه میزد، با لب پرتگاه کوهها زاویه تشکیل  
میداد و شاخه درختی را که در آغوش گشاده و یا صخره ای ناهموار را  
که کناردهاش سائیده شده بود در بر میگرفت و تقابل آنها را به نمایش

میگذاشت.

از جاده مهمه صدامی آمد، صدای پاهای بیشمار و فحش و ناسزا  
های فراوان.

همه سرها به سمت جاده چرخید.

- این اراذل لعنتی بددهن دیگه از چه قماشن؟

- ملوان هان، همیشه در حال حرکتند.

- ملوانها در امتداد جاده پیش می رفتند، جمعیتی ژنده، نامنظم

که گاهی در نور ماه استحمام میکرد و گاهی نیز در سایه های پنهان  
می شد، و همواره بر فراز رویشان، رشته ای از کلمات مستهجن چون ابری  
شوم و غلیظ و خفه کننده آویخته بود ناگهان دخترها و بچه ها احساس  
خستگی کردند، به خمیازه کشیدن افتادند. کش و کوار آمدند و پراکنده  
شدند.

- وقتشه که بریم بخوابیم.

ملوانها با داد و پیداد و ادای کلمات رکیک به تاقچه صخره ای  
رسیدند. در زیر سایه ای ارا به ای به دور از چشم ماه ایستاده بود که در آن  
کوژوخ بخواب فرورفته بود.

دو قراول با تفنگهایشان راه را سد کردند.

- چی میخواین؟

- فرمانده کجاس؟

در همان حال کوژوخ از خواب پرید و چشمانش در تاریکی،

گرگوار درخشیدن گرفت.

قراولها با تفنگهایشان نشانه رفتند:

- عقب بایستید و گرنه شلیک میکنیم.

کوژوخ پرسید:

- چی میخواین؟

- او مدیم تا باهات صحبت کنیم فرمانده - غذای ما تموم شده. منتظری ما از گرسنگی هلاک بشیم؟ تعداد ما پنج هزار نفره. ما همه چیز- مون را برای انقلاب فدا کردیم و حالا انصافه که مٹ سگ از گرسنگی بمیریم؟

چهره کوزوخ در سایه تاریک قابل رؤیت نبود ولی درخشش چشمانش به خوبی دیده میشد.

- به ارتش ملحق بشین. جیره به قدر کافی براتون منظور میشه و اسلحه هم بهتون میدن. ما هم غذای کمی برامون مونده. فقط به کسانی که اسلحه حمل می کنن غذا میدیم. این تنه راه نجات ما از این مخمصه س. حتی اونائی که می جنگن جیره کمی دارن.

- مگه ما جنگجو نیستیم؟ چرا میخوای بزور ما را وارد رده های خودت بکنی؟

ما خودمون بهتر میدونیم چطور عمل کنیم. موقع جنگ هم چنین ما از شما بدتر نمی جنگیم. حتی بهتر می جنگیم. به چه حقی به خودت اجازه میدی که به انقلابیون کهنه کاری مٹ ما هر چیزی رو دیکته کنی؟ وقتی که ما تزار را از تختش پائین می کشیدیم تو کجا بودی، ها؟ به افسر تزاری تو ارتش تزار. حالا تو میخوای بعد از اونکه ما همه چیزمونو پای انقلاب داریم تلف بشیم. فکر می کنی چون فرمانده شدی میتونی اینجام ریاست کنی؟ هزار و پانصد نفر از بچه های ما در شهر جانشونو از دست دادن. افسرها زنده زنده اونارو خاک کردن و حالا...

- اون هزار و پانصد نفر جانشونو از دست دادن و حالا شما اینجائید با به گروهان جنده...

ملوان‌ها مانند گله‌ای از گاوهای نر به غرش در آمدند:  
- چطور جرئت می‌کنی به ما که برای انقلاب جنگیدیم توهین

کنی؟

ملوان‌ها به غرش در آمدند و در برابر قراول‌ها حرکتهای تهدید -  
آمیزی از خود نشان دادند - اما چشمان کوژوخ فریب نمی‌خورد ،  
چشمان او همه چیز را زیر نظر داشت، در عین آنکه این مردان هوچی را  
نظاره می‌کرد، شاهد هیكله‌های منفردی نیز بود که از هر سو به آن طرف  
می‌خزیدند، دولا دولا از روی نوارشیری رنگت مهتاب گذر می‌کردند و  
چون نزدیک می‌شدند نارنجکهای خود را باز می‌کردند . و آنگاه ،  
بصورتی ناگهانی همگی به سوی ارابه محاصره شده حمله ور شدند.

در همان لحظه مسلسل‌های به غرش در آمد و شروع به شلیک کرد -  
رات - تات - تات. به فرمان چشمان مشتعلی که روی ارابه بود ، ارابه  
غرق شعله شد، در آن تاریکی درهم برهم که با نور ماه خالخال شده بود  
چنان دقیق شلیک میکرد که نه يك گلوله گوشت بدنی را سوراخ کرد و  
نه استخوانی را درهم شکست ، اما چنان باد مرگ‌زائی را وزاند که  
کلاه ملوان‌ها را در حال عقب‌نشینی و پراکنده شدن به تکان در آورد.

- ای شیطان! و چه زرننگ، لعنتی! آدم‌ها را این نوع مسلسل‌چی‌ها

باید داشته باشه!

اردو در فضای گسترده مهتابی به خواب رفت . کوهستانها نیز در  
نور دودی رنگت خود را شستشودادند و غنودند. سرتاسر دریا، از ساحل  
تا افق، جاده نقره گون از انعکاس ماه موج می‌زد.

به مجرد روشن شدن هوا ، ستون در امتداد جاده ، خزیدن آغاز کرد .

در سمت راست گستره دریا بود و در سمت چپ کوههای جنگلی با تاجی از صخره های عریان سر برافراشته بودند .  
از روی قله های ناهموار گرمای رو به افزایش صبح پائین می ریخت .  
جاده از گرد و غبار مه آلود شده بود . انبوه پشه ها و مگسها افراد و حیوانات را به ستوه آورده بودند ، پشه های آشنائی که ره آورد استپ کوبان بودند ؛ که از همان آغاز عقب نشینی توده ها با آنها بودند ، شب با آنها اردو میزدند و سپیده دمان با آنها بر میخواستند .

جاده ، به مانند مار سپید پر گرد و غباری به درون جنگل انبوهی می پیچید .

جنگل آرام و خنک از وفور سایه به خود می بالید ، صخره ها از لابلای درختان درهم پیچیده قابل رؤیت بود ، چند قدم دورتر از جاده ، جنگل غیر قابل عبور می شد ؛ تاک ها و علفهای وحشی از هر شاخه و ساقه ای بالا خزیده و بدور آن پیچیده بودند ، بوته های کوهی چون دسته ای نیزه به هر سو سر می کشیدند ، و خارهای سر کج توت فرنگی به هر عابری که از آن نزدیکی عبور میکرد ، سیخ میزدند . آنجا گذر گاه خرس ، موش - خرما ی صحرائی ، بز کوهی ، گوزن و سیاه گوش بود . ناصدها فرسنگ



از حضور انسان اثری نبود. رد پائی از قزاقها دیده نمی شد.

روزگاری در کوه پایه های این جا، سر کیس ها مأوا گزیده بودند و در آلودنکهای پراکنده ای زندگی میکردند. این جا و آن جا کلبه های کوچک خاکستری رنگ که در زیر پر تگاهها بنا شده و در کوره راههایی که در فواصل میان کلبه ها تعبیه شده بود، از میان سخره ها و از لابلای درختان دیده میشد، از پائین که نگاه میکردی، در پاکیهای نزدیک آب، کشتزارهای ذرتی که با دقت فراوان تیمار شده بود، خودنمایی میکرد. هفتاد سال پیش حکومت تزاری، سر کیسیها را به ترکیه گسیل داشت. از آن پس جاده ها را علفهای هرز پوشاند، باغها از علفهای وحشی و درختهای خود سر پر شد و تصددها فرسنگ از آنجا، کوهستانهای عربان به گذرگاه حیوانات وحشی بدل شد.

مردها رسن های دور کمرشان را محکم کردند - جیره غذایی هنگام توقف کمتر از سابق توزیع شده بود.

ارابه ها تلق تلق می کردند، زخمیهائی که خود را به ارابه ها آویخته بودند، باز حمت زیاد خود را به جلومی کشیدند، سر بچه ها به این طرف و آن طرف می افتاد، اسبهای ضعیف توپخانه، تنها توپی را که مانده بود با حداکثر توانی که داشتند به جلومی کشیدند.

جاده پر پیچ و خم کم کم به سوی دریا می پیچید. نقب سوسوزن خورشید بر گستره آبی لمیده بود.

امواج شفاف که باچین و شکنهای پیوسته از دور دستها می آمد، ساحل شن زار را مدام بوسه می زد.

ستون بدون لحظه ای استراحت در امتداد جاده می خزید؛ مردان جوان ترها، دختران، بچه ها و زخمیهائی که قادر به راه رفتن بودند،

سرازیری را با تاب و تقلا می‌پیمودند و همچنانکه می‌رفتند ژنده‌های  
تشان - شلوار، دامن، پیراهن‌شان - به‌سنگها و خارها گیر می‌کرد؛ و  
پاره‌تر میشد، به‌پائین که می‌رسیدند، شتاب‌زده تفنگها را به‌سوئی انداخته  
و بدرون آب زلال می‌جستند.

سنگینی نشان در آب، امواج شفافی را متصاعد می‌ساخت که در  
قوس و قزح‌های شکسته می‌درخشید. آب تنی‌کننده گان سرور خود را  
بصورت خنده، فریاد و عربده، که به ساحل مفهومی زنده و انسانی  
می‌بخشید به‌نمایش می‌گذارند.

دریا، چون جانوری عظیم‌الچته، باصورتی پهن و پوشیده از  
چین و چروک‌های ژرف و متین، آب پاشی‌ها، جیغ و دادها و فریادها را  
تلویحاً تأیید می‌نمود و با مهربانی ساحل روح‌انگیز و بدن‌های زرد  
انسانهائی را که پیکره‌های نیرومندشان را بر او عرضه می‌داشتند، نوازش  
میکرد.

ستون آهسته و پیوسته به‌جلو می‌خزید.

کسانی که آبتنی می‌کردند از آب بیرون‌جستند، لباس‌های بدبو  
و تفنگ‌هاشان را قاپ‌زدند و دوان‌دوان راهی شدند، قطره‌های نمک‌آلود  
رنگین کمائی از بدن‌های آفتاب سوخته‌شان به‌زمین می‌چکید. هنگامی  
که به‌سایر راهپیمایان درجاده پیوستند، به‌سرعت لباس‌های خیس از  
عرق خود را به‌همراه ژست‌های شنیع و قهقهه‌های خنده به‌تن کردند.

و دیگران هم به‌سرعت از آنها تقلید می‌کردند. به‌پائین سرازیری  
می‌شدند، لباس‌ها را از تن می‌کنند و با قیل و قال در آب می‌جستند.  
جانور آرام هم با آن چین و چروک‌های متین و متفکر، آنان را به‌گرمی

می پذیرفت و بامهربانی بر بدن هاشان بوسه می زد.

و ستون آهسته و پیوسته به پیشروی خود ادامه می داد .

ویلاهای تابستانی سپیدرنگ و بعد، خانه های شهری که بر ساحل بکر امتداد جاده پراکنده شده بود ، پدیدار گشت . انگار همه چیز در برابر ساحل باریک جاده ، این تنها راه ارتباط میان جنگل ها ، قد علم کرده بود.

مردها به درون ویلاها دویدند، سراسر آنها را گشتند، اما جز خرابی و بینوایی چیزی نیافتند .

شهر جولانگه یونانی های آفتاب سوخته شده بود ، یونانیانی بادماغ های گنده و چشم هایی که چون آلو سیاه می درخشید. چهره هاشان از عداوتی که در دل داشتند عبوس و ترش رو می نمود.

— ما نون نداریم . نونی نیس . خودمون داریم از گشنگی می میریم .

یونانی ها نمی دانستند که این سربازان که هستند، از کجای آیند و به کجا می روند . در این مورد چیزی هم از آنها نپرسیدند و عبوسانه خصومت می ورزیدند .

سربازان به جستجو پرداختند و حقا که چیزی در آنجا نبود، اما از چهره یونانی ها حدس زدند که باید غذاها را در جایی پنهان کرده باشند از آنجا که این ها یونانی بودند و خودی محسوب نمی شدند ، سربازها به عجز و لابه زنان سیاه چشم واقعی نگذاشتند و هرچه بزغاله بود با خود بردند .

در دره ای عریض که کوهستان ها را عقب زده بود ، خلاف

انتظارشان به دهکده‌ای روسی رسیدند. رودخانه‌ای زلال و شفاف از داخل دهکده پیچ می‌خورد. که در دو طرف آن کلبه‌های دوغ آب‌زده، و گله‌های گوسفند خودنمایی می‌کردند. يك طرف از شیب کوه پوشیده از قطعات کاهبن و مزارع شخم زده بود. در آنجا گندم می‌کاشتند. ساکنین آنجا اهل پولتاوا بودند که بالهجه خودشان صحبت می‌کردند. این افراد بادست و دل‌بازی هرچه تمامتر گندم و ارزن موجودی خود را بین سربازان تقسیم کردند و آنها را سئوال باران کردند. آنها شنیده بودند که تزار از تختش سرنگون شده است و اینکه بلشویک‌ها قدرت را بدست گرفته‌اند، اما از دیگر قضایا اطلاعی نداشتند. سربازان آنها را روشن کردند و باوجود اینکه آن دهاتی‌ها افراد خودی بودند و کاری که انجام میدادند منصفانه نبود ولی همه جوجه‌ها، مرغابی‌ها و اردک‌های آنان را باخود بردند درحالی‌که زن‌ها سر به شیون برداشته بودند.

ستون بدون توقف راه خود را ادامه میداد.

مردان در حالی‌که رسن دور کمرهاشان را محکم می‌کردند می‌گفتند:

— وقتشه که به چیزی بخوریم.

افرادی که به‌درون ویلاها هجوم برده بودند گرامافونی را بایک کپه صفحه یافته بودند. آنرا روی يك زین زیادی و سطح چوبی مشرف به دره‌های عربان قرار دادند و در میان ابری از غبار سفید به‌کارش انداختند، صدای زنگ‌دار و خاطره‌انگیز انسانی به نحو گوش‌خراشی از آن برآمد:

كك! به كك! ها! ها!

افراد راه می‌رفتند و باخنده خود را تکان می‌دادند.

- به باردیگه اون ککرو بزارین !

به چند صفحه دیگر بارغبت گوش دادند که یاهنری بود یا محلی،  
ناگهان این آواز از گرامافون برخاست :

خدا نگهدار تزار و . . . .

هنگامه‌ای برپا شد :

- گور پدرش !

- بذارش روی چیزت - !

صفحه را از روی گرامافون قاپیدند و توی جاده پرتش کردند تا  
زیرپای هزاران فرد راهیما لگدمال شود .

از آن پس گرامافون پیوسته مورد تقاضا بود . صبح زود ، آخر  
شب ، و در سراسر مدت روز و شب می چرخید و آوازه و قطعات اپرا را  
سر میداد .

بخش‌ها و گروهان‌ها به نوبت از آن مستفیض می شدند ، در بعضی  
از واحدها بیش از اندازه آنرا نگه میداشتند ، و مردها بر سر آن جنگ  
و دعوا راه می انداختند ، گرامافون مورد علاقه همگان بود . آنرا به مثابه  
چیزی زنده عزیز می داشتند .

۲۱

سوار کوبانی ، خم شده بر روی زین اسب ، کلاه پوستش به -  
پشت سرافتاده ، چهارنعل و پرشتاب به سوی گله مهاجر میتاخت !  
- باتکوا کجاس ؟

چهره سوارکار غرق غرق بود ، و دوپهلوی نخیس اسب بر اثر  
نفس نفس زدن حیوان مدام پروخالی می شد .

ابره‌های عظیم شفاف بر فراز کوهستان‌های جنگلی ظاهر شد و بر  
جاده سایه انداخت .

- انگار می‌خواد توفان بشه .

آنسوی پیچ جاده، ستون بناگهان متوقف شد .

جاده توقف کرد، رسته‌های پیاده‌نظام تنگ‌هم‌رفتند؛ ارا بهران‌ها  
افسارها را محکم کشیدند و سراسب‌ها شق ماند، عراده‌هایی که از عقب  
می‌آمدند در پشت سر جلوتری‌ها درهم‌چپیده شدند؛ و طولی نکشید که  
تمام کاروان از حرکت بازماند .

- اون جلو چه خبره؟ حالا که وقت توقف نیست!

صورت عرق‌کرده را کب، پهلوهای باد کرده مرکوب، و توقف  
غیرمنتظره کاروان ایجاد تشویش کرده بود ، تشویشی که با صدای تیر  
خفیفی که ازدور به گوش رسید، تشدید شد و به مفهوم خبرشومی تعبیر  
گردید. صدا قطع شد، لیکن طنین پژواک آن برسکوئی که به‌ناگهان  
سایه افکنده بود تأثیری دیرپا از خود باقی نهاد ، تأثیری که سریعاً رفع  
شدنی نبود .

حتی گرامافون هم ساکت شد. کوژوخ بایک برتیسکا به سرعت  
راهی شد تا به پیش‌قراول ستون پیوندد، آنگاه سوارکاران چهارنعل به  
وسط جاده تاختند، خودسرانه راه را بستند و با تحکم و خشونت زبان  
به بدگوئی گشودند :

- ایست! بر گردین عقب اگه برنگردین شلیک می‌کنیم! لعنتی‌ها!  
حق ندارین به قدم جلو بذارین . الساعة اون بالا جنگ میشه ! امر،  
امر فرمانده‌س. کوژوخ به‌ما گفته هر که اطاعت نکرد درجا بکشیمش .

زنگ خطر به صدا در آمده بود. زن‌ها، پیرمردان، دختران جوان و کودکان شیون‌های دلخراشی سردادند :

- معلومه به کجا می‌ریم؟ چرا برمون میگردونین؟ چکار باید بکنیم؟ ما باشما هستیم، اگه قراره بمیریم، خب همه باهم می‌میریم.  
سوارکار سنگدل بود:  
- کوژوخ به ما گفته بین شماها و سربازها باید پنج‌ورست فاصله باشه .

شما سد راهین، فهمیدین؟ تو جنگ دست و پا گیرین .  
- ولی اون جلوئی‌ها هم افراد خودمونن. ایوان من اونجاس.  
- و متیکای من .  
- و او پاناس من .  
- شماها می‌رید؟ مارا ول می‌کنید!

- مگه مغز خر خوردین؟ ما باید به جنگیم تا جون شماهارو نجات بدیم. وقتی جاده پاک شد دنبال ما میان . ولی حالا جنگی در حال وقوعه و شماها سد راهین .

ارابه‌ها، تا آنجا که چشم‌کاری کرد پشت سرهم ایستاده بودند، پیاده‌ها و زخمی‌ها در اجتماع متراکمی در حال جنب و جوش دیده می‌شدند . شیون زن‌ها فضا را پر می‌کرد . بزرگراه در طول چندین فرسنگ مسدود شده بود و قطار باری از جا تکان نمی‌خورد. پشه و مگس از چهار سمت هجوم می‌آوردند و به پشت، پهلو و گردن اسب‌های نشستند، صورت بچه‌ها از هجوم مگس‌ها سیاه شده بود . اسب‌ها سر خود را به شدت تکان می‌دادند و شکم‌های خود را زیر ضربات سم‌های خود می‌گرفتند . از میان شاخ و برگ درختان منظره دریای نیلگون دیده می‌شد. تمام چشم‌ها به آن نقطه جاده که توسط سواران مسدود شده بود

خبره می‌نگریست . آن سوی سوارکاران سربازان قرار گرفته بودند ، عزیزان آنان ، دهقانان ساده تفنگ بدوشی که در آن لحظه داشتند علف‌های خشک را دربر گها پیچیده و دود میکردند .

همان دم سربازان از جا برخاستند و براه افتادند . پهنای جاده آن به آن عریض تر شد و با عریض تر شدن جاده ، آن خطر پنهانی نیز تهدید آمیزتر می‌شد .

گوش اسب سواران به التماس‌ها و لابه‌ها بدهکار نبود . ساعتی سپری شد و باز ساعتی دیگر . جاده خلوت و خالی به رنگ سپید مرگ درآمده . از چشمان پف کرده زنان می‌گریست و می‌نالید . از لابلای شاخ و برگ درختان دریای نیلگون چشمک می‌زد و برفراز کوهستان جنگلی ، ابرها ، سایه می‌افکندند .

معلوم نشد که از کدام طرف پژواک شلیک توپخانه بگوش رسید ، متعاقب آن شلیک دومی و سومی هم شنیده شد . صداها در دره‌ها غریزند ، و این غرش در کوهها ، تپه‌ها و دره‌ها منعکس شد . مسلسلی توتق مرگ - آورو خون سردانه خود را آغاز کرد .

سپس کسانی که شلاق به دست داشتند اسب‌هاشان را بیرحمانه به شلاق بستند . حیوان‌ها به جلو خیز برداشتند ، اما سربازان که راه را بسته بودند ، خشما گین لب به ناسزا گشودند ، اسب‌های عراده را هم به باد کتک گرفتند ، بر سر ، چشم و گوش آنها نواختند و به عقب تازاندند . اسب‌ها خرناسه کشیدند ، سرهاشان را تکان دادند ، منخزین خونیشان را باد انداختند . چشمانشان را وحشیانه چرخاندند ، کوشیدند تا از تیرک‌ها رهایی یابند ، عقب رفتند و سم بر زمین کوبیدند . از پشت سر ابراهران‌های دیگری که اسب‌های خود را زیر گبار شلاق گرفته بودند ، فریاد زنان و هی‌هی‌کنان سر رسیدند .



کودکان چنان نعره‌ای سرداده بودند که گوئی تکه پاره‌شان می‌کردند، آنها هم اسب‌ها را با ترکه‌های چوب به باد کتک گرفته بودند، بیشتر به پا و شکم آنان می‌زدند و به بهترین نحو می‌کوشیدند تا آن‌ها را زخمی کنند. زنها فریادهای دلخراشی سرداده و با تمام قوا دهنه‌ها را می‌کشیدند، زخمی‌ها با چوب‌های زیر بغل خود به کپل اسب‌ها می‌زدند. اسب‌ها که دیوانه شده بودند به سوی جلو خیز برداشتند، لگدزنان سد را شکستند، سواران کوروخ را پراکنده ساختند؛ در زیر فشار افسارهای ژنده، با گردن‌های افراشته و گوش‌های خوابیده در امتداد جاده به تاخت درآمدند. دهقانان به داخل ارا به‌ها پریدند، زخمی‌ها که هر يك متکی به چیزی بودند عزم دویدن کردند، اما به زمین افتادند، زیر دست و پا به جلو کشانده شدند و آنگاه تعادل خود را از دست دادند و در گودال‌های کنار جاده غلتیدند.

چرخ‌ها در میان گرداب‌های غبار پریده رنگ می‌چرخیدند، سطل‌های خالی که از زیر ارا به‌ها آویزان بودند، سرو صدای عجیبی به راه انداخته بودند؛ مردها، زبان‌هاشان را به کار انداخته بودند و فریاد می‌کشیدند تا اسب‌ها را تشویق کنند. چشم‌انداز دریای نیلگون از لابلای شاخ و برگ درختان می‌درخشید.

آنها تا به سر بازان نرسیدند از سرعت خود نکاستند و لحظه‌ای با حرکت معمولی به راه خود ادامه ندادند.

هیچکس از جریان اطلاعی نداشت. بعضی‌ها می‌گفتند قزاق‌ها در جلو راه کمین کرده‌اند. اما آخر چگونگی می‌شد پذیرفت که قزاق‌ها جلو آنان باشند؟ مگر آن‌ها را در پس سلسله کوه‌های عظیم به جا نگذاشته بودند؟ برخی دیگر می‌گفتند سر کیسی یا کالمیک هستند، یا شاید گرجستانی‌ها، یا اهالی ملیتی ناشناخته که در آنجا اجتماع کرده‌اند، همه این

توهمات موجب شد که ارابه‌های پناهندگان را با تأکید بیشتری در مجاورت واحدهای رزمی بیاورند هیچ دلیلی بر بازگرداندن آنان وجود نداشت مگر اینکه بلافاصله همه‌شان از بین می‌رفتند. تک‌تک آنها.

قزاق یا غیرقزاق، گرجی یا غیر گرجی، زندگی باید ادامه می‌یافت. گرامافون باردیگر آواز سرداد:

بگذار شور من فرو نشیند. . .

مردها بتدریج خواندن آغاز کردند. بعضی‌ها خواندن را رها کرده به دنبال سیب‌های وحشی، هرچند کوچک و ترش از سربالائی‌ها و در و دیوار کلبه‌های ویران بالا می‌رفتند، در حالیکه بوته‌ها و خارها لباس‌های ژنده آنها را بیش از پیش پاره پاره می‌کرد. با خوردن هر سیب چهره درهم می‌کشیدند، پس می‌زدند ولی بازهم شکم‌های خود را از آن میوه‌های بدطعم می‌انباشتند. میوه‌های درختان بلوط را هم جمع می‌کردند. آنها را به دهان گذاشته می‌جویدند و آب تلخ دهان از چانه‌هاشان سرازیر می‌شد. آنگاه لخت از بیشه‌زار بیرون می‌آمدند، در حالیکه پوست بدنشان بریده بریده و خونین بود، و آنچه را که از پاره پاره‌های لباسشان باقی مانده بود به‌دور کپل‌های خود می‌پیچیدند. زنها، دختران و کودکان، همگی فریاد زنان و خندان داخل بیشه‌زار شدند و چون خارها بدن‌هاشان را درید و بوته‌ها از سرعتشان کاست گریه و ناله سردادند. اما گرسنگی آنها آنها را به جلو می‌راند.

گهگاه کوه‌ها از هم جدا می‌شد و بر روی شیبی قطعه‌ای از مزرعه ذرت رسیده، یا نشانی از دهکده کوچکی در آن حوالی به چشم می‌آمد مزرعه ذرت در یک چشم به هم زدن غارت شد. سربازان پوست سبز ذرت‌ها را که به کلفتی اقا قیا بود کتند و در حالیکه آنرا به کف دست‌هاشان می‌کشیدند، دوان‌دوان به جاده آمدند، تا آنجا که میسر بود دانه-

های ذرت را از پوست جدا کردند، در دهان گذاشتند و حریمسانه به جویدن مشغول شدند.

مادرها نیز ذرت جمع کردند و سر صبر آنها را جویدند. سپس با زبان‌های گرم خود خمیر حاصل را در دهان گلوله کردند: با آب دهان آغشته ساختند و به دهان کوچک کوچوهای خود گذاشتند.

دوباره از فراروی آنها صدای تیراندازی و تق تق مسلسل به گوش رسید، اما کسی به آن اعتنا نکرد؛ دیگر همه به این سروصداها عادت کرده بودند. سپس سروصدا خوابید. باز گرامافون بود که شلوغ می‌کرد:

«دیگه عشق تورو باور نداوم»

پناهندگان خنده سردادند، در جنگل این مصرع را به گوش هم رساندند و آواز سربازان طنین افکند. قطار پناهندگان به دم پیاده نظام چسبیده بود، همگی بدون لحظه‌ای استراحت در ابرهای بی‌پایان غبار و در طول جاده حرکت می‌کردند.

۲۲

برای نخستین بار دشمن راه پیشرفت آنان را مسدود کرد. دشمنی که جدید بود.

برای چهاره را بر آنها بسته بودند؟ آنها چه می‌خواستند؟ کوژوخ خود را باین بستی مواجه دید. در سمت چپ کوه‌های سر به فلک کشیده، در سمت راست دریا و میان کوه و دریا جاده قرار داشت

که در اینجا باریک و تنگ می‌شد. در جاده بر روی نهری کف آنود که از کوه جاری می‌شد پلی زده شده بود، پلی که عبور از روی آن اجتناب ناپذیر بود. جلو پل مسلسل و توپ کار گذاشته بودند. ساختمان هوایی که باطناب‌های فولادی دار بست شده بود دامی برای هر ارتش بود. چه خوب می‌شد که رسته‌هایش را در نقاط مختلف مستقر سازد اما استپ وسیع جای چنین کارهایی بود؟

از جانب ستاد عملیاتی اسمولو کوروف رهنمودهایی مبنی بر چگونگی عمل بر ضد دشمن به او ابلاغ شد. چهره‌اش به رنگ زرد لیمو درآمد و آرواره‌اش به هم فشرده شد. بدون اینکه کاغذ را بخواند، آنرا مچاله کرد و به زمین انداخت. سربازها آن را از روی زمین برداشتند، به دقت صافش کردند، برگ‌های خشک را در آن پیچیدند و دود راه انداختند.

ارتش کوروخ در امتداد جاده صف کشیده بود. کوژوخ به آن نظر انداخت؛ مردان ژنده پوش و پابرهنه‌ای که هر یک بیش از دو یا سه فشنگ نداشتند، سایرین دارای تفنگ بودند اما بدون مهمات. یک توپوشانزده گلوله آن، تمام آن چیزی که داشتند همین بود. اما کوژوخ چنان به سربازان می‌نگریست که انگار هر یک از آنها دارای صدها فشنگ بود و آتشبارهای پراز مهمات در پشت سرشان قطار ایستاده بود. انگار که او، آن حوالی را سرزمین بومی خود تصور می‌کرد، حال که پیشروی آشکار ساده‌ترین و طبیعی‌ترین چیز ممکن بود با چشمانی سرمست از آن رؤیا چنین گفت:

رفقا! ما با قزاق‌ها و کادت‌ها مبارزه کرده‌ایم. ما می‌دانیم برای چه جنگیدیم: چون آنها می‌خواستند انقلاب را خفه کنند. سربازان عبوسانه به او نگریستند، و چشمانشان آشکارا می‌گفت: - لازم به گفتن نیست. ما همه چیز را میدانیم. ولی نتیجه‌اش چیست؟

ما تو تله اون پل نمی افتمیم .

— ما از دست قزاق‌ها نجات یافتیم. کوهستان‌ها مارا از دسترسی آنان در امان میداشت فرصت تنفسی داشتم . ولی دشمن جدیدی راه را بر ما بسته است . آنها چه کسانی هستند؟ منشویک‌های گرجی منشویک‌ها و کادت‌ها سر و ته یک کرباسند، آنها همه با بورژوازی جهت گیری کرده‌اند. رؤیای آنان، نابودی قدرت شوراهای است. سربازان با چشمانشان پاسخ می‌دادند.

— برو بابا توام با قدرت شوراهای که علم کردی! ما لخت و پا— برهنه‌ایم و چیزی هم برای خوردن نداریم! اونوقت تو از قدرت شوراهای حرف می‌زنی.

کوژوف از چشمان آنها راز دلشان را خواند و متوجه شد که معنای آن تباهی است.

او آخرین حال خود را به زمین زد و سواره نظام را مورد خطاب قرار داد:

— رفقا! اینجا دیگر به عهده شماست که با حمله سواره پل را تسخیر کنید!

هریک از افراد سواره نظام، تشخیص میداد که این دستور فرمانده، یعنی دیوانگی محض. چون تاختن روی پلی باریک که عبور چند سوار از روی آن به هیچوجه امکان نداشت و به ناچار می‌بایستی در ستون یک نفره حمله می‌شد، آنهم زیر آتش مسلسل، نتیجه‌اش از پیش روشن بود. سطح پل با اجساد نیمی از آنان مفروش می‌شدونیم دیگر افراد بدون هیچگونه امکان پیشروی در حال عقب نشینی همگی دور می‌شدند.

اما افراد سواره نظام در کت‌های سرکبسی آنچنان آراسته

به نظر می آمدند، بازوان زره پوششان - که از تبار خود به ارث برده بودند آن چنان می درخشید، کلاه های پوستی و بلند و کوبانی آنچنان خوش منظر و پرابهت بود، اسب های شکیل کوبانی با چنان حالت شورانگیزی افسارها را می کشیدند و هم با چنان تحسین آشکاری به آنان می - نگریستند که آنها يك صدا فریاد بر آوردند:

- این کار را می کنیم، رفیق کوژوخ!

توپخانه کوژوخ از مخفیگاه خود به سوی نقطه ای آن طرف پل میان صخره ها که مسلسل ها را کار گذاشته بودند، آتش گشود. پژواک نعره آسا و همه جا گیر این شلیک، دره ها و کوهستان ها را پر کرد؛ و سواره نظام ها کلاه ها را به روی سر محکم کردند، بدون فریاد یا تیراندازی، پشت کمینگاهی در جاده بیرون پریدند. اسب های هراسناک آنان، با گردن های افراشته، گوش های خوابیده و منخرین های سرخ بادافکنده، سواران خود را چهارنعل به سوی پل بردند و از روی آن عبور دادند.

مسلسل چپی های گرجی، در زیر گبار خشمناکین گلوله ها کز کردند و با غرش و حشیانه مسلسل ها به دفاع برخاستند، که صدای آن بر اثر برخورد با کوهستان دو برابر شد و با تهور غیرمنتظره سواره نظام کوژوخ به نهایت شگفتی خود رسید، اما گرجی ها خیلی زود روحیه خود را بازیافتند و مسلسل های خود را به پارس کردن واداشتند. يك اسب به زمین افتاد، دومی، سومی، اما سایر سواران قبلا به وسط پل رسیده بودند، و دريك چشم به هم زدن به آن سر پل جستند. شانزدهمین گلوله کوژوخ شلیک شد، و . . . سواره نظام او به آن سمت پل رسیده بود.

- هورا! هورا!

چپ و راست به شمشیرزدن پرداختند. واحدهای گرجی، آنهایی که دور از پل بودند، دمشان را روی کولشان گذاشتند، فرار را برقرار

ترجیح دادند و در پس خم جاده از نظر پنهان شدند.

گرچی هائی که از پل حفاظت می کردند، و در آن هنگام از سایر نیروهای خود جدا افتاده بودند، به سوی دریا فرار کردند. اما افسران آن‌ها پیش دستی کرده و زودتر از سربازان، خود به سوی کشتی‌ها گریخته بودند.

دودکش‌ها دود سیاه غلیظی بیرون دادند و بیدرنگ به سوی دریای آزاد شراع کشیدند.

سربازان گرچی که تا گردن در آب فرورفته بودند، بازوانشان را به سوی کشتی‌هایی که کم کم از نظر پنهان می شد گشوده بودند. فریاد می کشیدند و فحش می دادند و آنهارا به جان بچه‌هاشان قسم می دادند تا کمی رحم و شفقت کنند، اما عجز و لایه آنان به جائی نمی رسید. شمشیرهای بران، گردن، سروشانه‌های آنان را می درید و آب را از خون آنان رنگین می ساخت.

به زودی کشتی‌ها ناپدید شدند، و در پهنه افق به خالهای سیاهی تبدیل گشتند، دیگر کسی هم در ساحل نبود که از آنان تقاضای کمک کند و یا آنکه فحششان دهد.

۲۳

ستیغ کوه‌ها بر جنگل‌ها و آبکنده‌ها غالب بود. هر گاه باد از آنسو می وزید، هوا تازه می شد، اما این باد به جاده که هنوز دستخوش گرد و غبار و گرما و مگس بود. نمی رسید.

جاده از میان صخره‌های افقی که سایه بر ریشه‌های لخت درختان گسترده بود راهی گشوده بود. پیچ و خم‌های جاده، به هیچیک از جناح‌های ستون اجازه نمی‌داد که از آنچه در جلو یا پشت سر انجام می‌شد خبردار شوند. بازگشت به عقب و یا چرخشی به بغل در این دره اصلاً غیرممکن بود. سیلاب انسانی با سروصدای بسیار، بدون اختیار اما استوار در پیشروی به جلو می‌رفت. صخره‌ها دریا را از نظر پنهان می‌کرد. گهگاه حرکت ستون بدون تصمیم قبلی متوقف می‌شد. ارا به‌ها، مردم و اسب‌ها برای رفع نخستگی توقف می‌کردند. دوباره به حرکت درمی‌آمدند و دوباره می‌ایستادند. کسی نمی‌دانست چرا. و کسی چیزی جز ارا به‌ها، و حداکثر یک پیچ جاده و یا یک دیوار چیز دیگری نمی‌توانست ببیند. بالا سر هم حاشیه‌ای از آسمان نیلگون دیده می‌شد.

صدائی ضعیف و تیز گریه سرداد:

— ما — آ — ما ! یه سیب به من بده.

و ان ارا به دیگر.

— ما — آ — ما !

و تقریباً از هر ارا به‌ئی چنین صدائی شنیده می‌شد.

... خفه شو! از کجا سیب بیارم. . . نمی‌تونم که از اون درخت

بالا برم! ببین، همه جا دیواره!

اما بچه‌ها نمی‌توانستند آرام بگیرند. ناله و زاری می‌کردند و

صدای ضعیف و تیز خود را نو میدانه بلندتر می‌کردند.

— ماما! چندتا ذرت به من بده! یه سیب به من بده. . . سیب...

ذرت.

چشمان مادران برق می‌زد. مانند ماده گرگ‌های خلیج وحشیانه

به اطراف خیره می‌شدند، بعد بچه‌ها را به باد کتک می‌گرفتند.



- بسه دیگه! نمی تونی خفقون بگیری. الهی بمیری! از دیدنت  
دیگه حالم بهم میخوره!

اشک‌های خشما گین و ناتوان بود که جاری میشد.

از دور دست صدای خفه کننده تیراندازی‌هایی به گوش رسید.  
کسی به این صداها توجهی نشان نداد، کسی هم چیزی در باره آنها  
نمی دانست.

ستون يك یا دو ساعتی توقف کرد و دوباره بحرکت درآمد و  
باز ایستاد.

- ماما! . . ذرت!

مادران از کوره دررفته که برای به دست آوردن غذا حاضر به -  
ارتکاب هر جنایتی بودند در ارا به‌ها به جستجو پرداختند و به یکدیگر  
چنگ و دندان نشان دادند. پوسته ذرت‌های نارس رامی کردند، آنها را  
به مدت طولانی و با مشقت زیاد می جویدند، آنقدر دندان‌های خود را  
در آنها فرو می بردند که لته‌هایشان زخمی و خونین می شد. بعد به روی  
دهان‌های کوچک و گرسنه خم می شدند و با زبان‌های گرم خود غذا را  
به آنها می دادند. بچه‌ها حریصانه غذا را به دهان می گرفتند، می -  
کوشیدند تا آنها را بلعند، اما گلوهاشان به سوزش در می آمد، به سرفه  
می افتادند، احساس خفگی می کردند، آنچه را در دهان داشتند نف می -  
کردند و باز شیون سر می دادند.

- نمیخوام! نمیخوام!

مادران با خشم کودکان را به باد کتک می گرفتند.

- پس چه کوفتی می خوای؟

کودکان اشک‌های خود را بر چهره‌های کوچک سیاهشان می -  
غلتاندند و حق‌کنان آن قطره‌های کثیف را می بلعیدند.

کوژوخ آرواره‌ها را به هم می فشرد و موقعیت دشمن را بادوربین

صحرائی خود زیر نظر گرفت. فرماندهان به دور او جمع شدند و آنها نیز دور بین های صحرائی را به کار انداختند؛ سربازان هم چشمانشان را تیز کردند و چنان به تماشا پرداختند که انگار با دور بین به صحنه نگاه می کنند.

پس از پیچ آخری آبکند گشاد شد. در آن فضای گسترده خلوت، کوهستان های آبی رنگ از فاصله دور دیده می شد. جنگل وسیع و پر پشت تاسد محکمی که به طور مستقیم در جهت مخالف دهانه آبکند بود ادامه داشت. قله مسطح کوهستان را سراسر تخته سنگ پوشانده بود که به صورت افقی بالا رفته، حدود سی پا ارتفاع داشت. سنگر های دشمن بر روی قله قرار داشت و از همان جا شانزده مسلسل به سوی جاده در مدخل آبکند نشانه گرفته بود. هنگامی که ستون کوشید تا از دروازه صخره ای عبور کند، آتشبارها و مسلسل ها شلیک را آغاز کردند، آنچنان که سربازان در زیر گبار گلوله ها بیدرنگ مجبور به عقب نشینی در پشت صخره ها شدند. کوژوخ خیلی زود متوجه قضایا شد. وضع نومید کننده ای بود، حتی یک پرنده هم قادر نبود از آن محل پرواز کند. تنها راهی که در فراروی قرار داشت بی شک به مرگ منتهی می گشت. نظری به پائین افکند، به شهر کوچک سپید رنگی که در دوردست قرار داشت و به خلیج نیلگون که با کشتی های سیاه رنگ گرجی نقطه نقطه شده بود. باید برای راه نجات چارهئی می جست -- اما چگونه می توانست این راه را بیابد؟

می بایست نوعی مانور بی سابقه طرح ریزی شود، اما چه نوع مانوری؟ روی زانوانش نشست و غرق نقشه ای شد که بر روی جاده خاک آلود پهن شده بود و همه راه های پر پیچ و خم، کوره راهها و گذرگاهها را از مد نظر گذراند.

-- رفیق کوژوخ!

کوژوخ سرش را از روی نقشه بلند کرد. دو سرباز شنگول که روی پاهای خود بند نبودند در برابرش ایستاده بودند.

کوژوخ با خود فکر کرد: «احمق‌ها، مست کردن!» و بدون اینکه سخنی بر زبان بیاورد و در چهره‌هاشان نگریست.

شما رفیق کوژوخ، خودتون میدرونین که اوضاع چه جوریه، اینکه تقلا کنیم از طریق جاده اصلی بریم، اصلا درست نیست. اون گرجی‌ها تمامونو می‌کشن. ولی ماهمین الان از یک عملیات اکتشافی برمبگردیم. البته شما می‌تونید این رو به عنوان یک اقدام داوطلبانه فرض کنید....

انگار که چشمان کوژوخ به آنان دوخته شده بود.

– نفس بکشین ببینم. نفستونو ندین تو. ها کنین ببینم. میدونین که جریمه این کار چیه؟ جوخه آتش.

– خداشاهده که توای جنگله. ما در وسط جنگل قدم می‌زدیم، خب طبیعیه ریه‌هامونو از هوای جنگل پر کردیم.

یکی از سربازان که چشمان زیرک و شنگول او کرائینی داشت توضیح داد که:

– این اطراف اصلا خبری از میخانه و این چیزانیس! در جنگل فقط درخته و جز درخت هم چیزدیگه‌ای نیس.

– مطمئنی که پرتوپلا نمیگی؟

– همینه که عرض کردم رفیق کوژوخ. ما دو نفر داشتیم اونجا قدم

می‌زدیم و درباره موضوع‌های جدی حرف می‌زدیم. ماهم می‌تونستیم در اینجادر جاده نابود بشیم یا برگردیم و بدست قزاق‌ها بیفتیم. هیچکدوم از این دوراه جالب نبود. پس چکار می‌تونستیم بکنیم؟ و، ببینید! پشت این درخت‌ها یه میخونه گرجی بود! ما خزیدیم بالا، چهارتا گرجی

داشتند شراب می‌زدن و شیشلیک می‌خوردن. میدونین که همه گرجی‌ها مشروب خوردن خب، ما تا اونجائی دماغمون رو گرفتیم که از بوی مشروب بر حذر بمونیم ولی دیگه داشتیم خفه میشدیم و می‌بایست کاری میکردیم. اوناششلول داشتن. ما پریدیم و کلک دو تا شونو کندیم. «تکون نخورین، محاصره شدین، دست‌ها بالا!» اوناششور شونو از دست دادن، درجا خشک شون زد. هرگز منتظر چنین حادثه‌ئی نبودن. نفر سومی راهم زدیم و دست‌های نفر چهارمی را بستیم. صاحب مغازه بیشتر شبیه مرده بود تازنده. خب، حقیقتش اینه که اونچه از شیشلیک باقی مونده بود خوردیم و گذاشتیم به حساب اون، ولی دست به شراب نزدیم، چون، خب شما غدقن کرده بودین.

- گورپدر مشروب! گردنم بشکته اگه حتی بوش به مشام رسیده باشه اجازه بدین همه اعضای بدنم ...  
- ادامه بده! بعد چی شد؟

ما جسدهارو تا تو جنگل کشیدیم. سلاح‌هاشون رو برداشتیم و اون گرجیه و صاحب مغازه رو هم از ترس اینکه به موقع صداش جائی درآد با خودمون آوردیم اینجا. اما تورا اینجا، به هو بسا پنج مرد وزن و بچه‌هاشون مواجه شدیم. همه شون روسن. از همشهریای خودمونن. توده پائین اینجا املاکی دارن.

این گرجی‌های سیاه چرده، دیوونه زن‌های سفیدن. خب، در نتیجه اوناهمه چیز رو ول کردن و رفتن تو کوه و جنگل دنبال افراد خودشون. اونامیگن مامی تونیم شهر رو از طریق کوره راه دور بزیم. البته میگن این کار خیلی مشکلیه، گودال‌ها، بیشه‌ها، پرتگاه‌ها و دره‌های زیادی سر راه هس، اما میشه این کار را کرد. اونامیگن که در حال حاضر مستقیم رفتن به صلاح نیس. اوناهمه راههارو مٹ کف دستشون می‌شناسن.

خب، این به کار مشکلیه . بدترین وضع ممکنه ، ولی به هر حال میشه دور زد .

— اونا کجان ؟

— اینجا .

فرمانده گردانی قدم به جلو گذاشت .

— رفیق کوژوخ ، ماهم الساعه ساحل را بازرسی کردیم ، رفتن از اون راه غیرممکنه . صخره‌های تیز از آب بیرون اومده .

— عمق آب زیاده ؟

— نزدیک صخره‌ها تا کمر می‌رسه ، در بعضی جاها تا گردن آدم

می‌رسه ، در جاهای دیگه هم پای آدم به کف نمی‌رسه .

سربازی که با دقت به حرف‌ها گوش می‌داد گفت :

— چه اشکال داره ؟

او که تفنگی بردوش و لباس‌های ژنده‌ای بر تن داشت ادامه داد :

— تخته سنگ‌هایی هست که از کوه‌ها به دریا غلتیده . ما میتونیم

از روی این تخته سنگ‌ها بپریم و جلو بپریم تا به مقصد برسیم .

هر کس هر گونه اطلاع ، اظهار نظر ، توضیح و نقشه در سرداشت

ارائه داد که بعضی از آنها نشان از جرئت و هوشیاری ارائه دهندگان

نیز بود . موقعیت کلی ابعاد روشن‌تری پیدا کرد .

کوژوخ فرماندهان را به مشورت فراخواند . آرواره‌هایش به هم

فشرده ، چشمانش در زیر ابروان پر پشت بسان مته ، و چهره‌اش نفوذناپذیر

بود .

— رفقا، هر سه اسکادران باید شهر را دور بزنند . این کار شاقی

است . آنها مجبورن از کوره‌راهها بگذرن ، صخره‌ها را بالا برن ، از

دره‌ها عبور کنن ، و شبانه کار را تمام کنن . و این کار باید به هر قیمتی که شده

انجام بگیریه .

چشمان فرماندهان از اندیشه‌ئی خبر می‌داد که زبان آنان جرئت  
ابراز آنرا نداشت.

- همه‌مون نابود میشیم، حتی یه اسب هم جون سالم بدر نمیره .  
- ما پنج تاراهنما داریم، پنج تا روسی که همینجا زندگی می‌کنن .  
اون نسبت به گرجی‌ها حسادت میورزن . خونواده‌شون بامامیمونن .  
به اون گفته شده که خونواده‌هاشون را به عنوان گروگان نگه میداریم .  
شما باید از پشت وارد شهر بشین، ناگهان وارد بشین ...

کوژوخ در حالیکه به تاریکی اطراف آب‌کنده خیره می‌نگریست  
ساکت شد، آنگاه افزود:

- همه چیز باید نابود بشه!

سواره نظام‌ها کلاه‌هاشان را کج بر روی سرشان محکم کردند .  
بامهارت بر روی زین اسب‌هاشان پریدند و گفتند:  
- امر، امرتوست رفیق کوژوخ .

کوژوخ ادامه داد :

- هنگ پیاده نظام ... رفیق خروموف ، هنگ خودتو بردار و  
از کنار دریا و از روی صخره‌ها به سمت بندر برو . سحرگاه بدون حتی  
یک شلیک حمله را شروع کن و کشتی‌های لنگر انداخته را تسخیر کن .  
باردیگر پس از یک سکوت گفت:

- همه چیز باید نابود بشه!

فرماندهان باخود می‌اندیشیدند:

- اگه گرجی‌ها فقط یه تفنگدار در نقطه مناسبی بذارن، اون میتونه  
هر کدام از افراد هنگ را که روی صخره‌ها ظاهر میشه بزنه .  
اما همگی با صدای بلند و متفق‌القول پاسخ دادند:

- امر، امرتوست رفیق کوڑوخ .

- دوهنگ را برای حمله آغازین آماده کنین .

لکه‌های قرمز رنگ بر روی بلندترین قله‌ها یک به یک محومی شدند .

کبودی شامگاهان ژرف‌تر از پیش بر همه جا گسترده شد . شب به درون  
آبکند خزید .

کوڑوخ گفت:

- من حمله را رهبری می‌کنم .

در ذهن همه آنان که در برابر کوڑوخ ساکت ایستاده بودند ،  
جنگل متراکم ، فراز سنگی پشت آن و بعد ، صخره افقی به مانند سمبلی  
از قطعیت تصویر شد . این تصویر نامدتی در ذهن آنان باقی ماند و پس  
از آن محو گردید . شب پا گرفت . کوڑوخ از یک طبقه صخره بالا رفت .  
زیر پای او صف تیره و نامشخص افراد پابره‌نه و ژنده‌پوش ایستاده  
بود ، جمعیتی ژولیده که با سرنیزه‌های تهدید کننده آماده جنگ  
بودند .

همه چشم‌ها به او خیره ماند . حل مشکلی که زندگی آنها بدان بسته  
بود در دست او بود . او باید برای رهائی از آن مخمسه راهی بدون  
خونریزی می‌یافت . باید چنین می‌کرد .

کوڑوخ ورای نیروهای معمولیش ، بر اثر نیروی هزاران چشم  
نگران ، احساس می‌کرد که کلید معمای مرگ و زندگی را در دست  
دارد . پس باز به سخن درآمد :

رفقا! راه دیگری وجود ندارد؛ یا باید در اینجا جان بر کف بجنگیم  
یا آنکه به دست قزاق‌هایی که به زودی اینجا می‌رسن شکنجه و مرگ را  
تحمل کنیم . کار مهمی در پیش داریم : مانه فشنگ داریم ، نه گلوله برای  
توپ ، باید دست‌خالی بجنگیم ، و مجبوریم باشان زده توپ دشمن رو برو

بشیم. اما گه همگی يك تنه ...

يك ثانيه سكوت كرد، چهره مطمئنش به صخره میماند، و با صدای وحشیانه‌ای فریاد زد، صدائی که از آن خودش نبود، صدائی که در میان شنوندگانش هیجان ارتعاش آوری ایجاد کرد.

— اگه همگی يك تنه حمله کنیم، راه برای افرادمون باز میشه!

آنچه او گفت خارق‌العاده نبود. پیش از آن همگی تا آخرین سرباز این قضیه را می‌دانستند، اما هنگامی که او با آن صدای عجیب نعره بر آورد، بر اثر نوآوری شگفت‌انگیز کلمات او همگی به هیجان آمدند و سربازان در پاسخ نعره کشیدند.

— يك تنه! یاراه را بازمی‌کنیم یا می‌میریم!

دیگر پرتگاه‌ها بر اثر سلطه تاریکی سپیدی نمی‌زد. چیزی تشخیص داده نمی‌شد؛ سد، پرتگاه‌ها و جنگل را تاریکی بلعیده بود. آخرین اسب‌های گروه سواره نظام از نظر ناپدید شده بود. کسی نمی‌توانست سربازانی که در امتداد بستر نهر خشک شده‌ئی پائین می‌رفتند را مشاهده نمایند، در حالیکه دنباله لباس‌های همدیگر را چسبیده بودند تا یکدیگر را گم نکنند. تنها صدای غلتیدن سنگ ریزه‌ها به گوش می‌رسید. آخرین رسته‌های دو هنگ را جنگل متراکم بلعیده بود، جنگلی که بالاسرش همان سمبل قاطعیت بود، آن صخره افقی که اکنون ناپدید شده بود ولی با وقار هر چه تمام‌تر حضور داشت.

قطار بارکش در سکوت سنگین فرورفت؛ نه آتش، نه صحبت، نه خنده، هیچ چیز نبض زندگی را در آن آشکار نمی‌ساخت.

حتی کودکان هم از گرسنگی چهره‌هاشان کوچک شده بود دراز

کشیده بودند و دم بر نمی‌آوردند.

سکوت. . . ظلمت. . .



افسری گرجی، با سبیلی کوتاه و چشمانی بادامی که آشوب در دل زنها به پامی کرد و خود به خوبی از آن آگاه بود، در قسمت مسطح بالای سد قدم می زد. کت سرخ رنگ سر کیسی به تن داشت که تا کمر باریکش می رسید. به روی شانزده هایش وا کسپیل های طلائی می درخشید. هر چند گاه یکبار به اطراف خود نظر می انداخت. آنچه مشاهده می کرد سنگر، استحکامات و مسلسل های استتار شده بود.

حدود ۵۰ متر آن طرف تر، لبه تیز پرتگاهی افقی خود نمائی می کرد که تا انتهای شیبی که در جنگل نفوذناپذیر ختم می شد، ادامه داشت. پائین جنگل آب کندی وجود داشت که از آن جاده خلوت سپیدرنگی منشعب می شد. بر روی همین جاده بود که مسلسل های استتار شده به روی زمین مسطح، قطار شده بودند. دشمن هم همین جا بود. قراول ها بانظم خاص در کنار مسلسل ها به جلو و عقب گام بر می داشتند. قراول های آراسته و منظم.

به خوک های ژنده آن پائین، در هنگامی که کوشیده بودند تا از آب کنند به درون جاده رفته و از اوضاع احوال آن سردر بیارند، اختطاری جدی شده بود. آنها حتی به هنگام تعجیل نیز این اختطار را فراموش نمی کردند.

همین جناب سرهنگ میخالدس (که با وجود جوانی به مقام سرهنگی نائل آمده بود)، مسئول انتخاب این موضع ها بر روی گذرگاه

بود. او بود که در ستاد ارتش بر سر اشغال این موضع پافشاری کرده بود، موضعی کلیدی که سر تا سر ساحل را تحت فرماندهی او قرار می داد. بار دیگر اطراف بلندی را نگاه کرد. به لبه تیز پرتگاه و صخره - های ساحل که به طور افقی در آب قرار گرفته بودند خیره شد. انگار همه چیز تماماً با هم ترکیب شده بود تا پیشرفت قشونی را سد کند. اما سد کردن پیشرفت آنها کافی نبود، مهم نابودی آنان بود. برای این کار قبلاً نقشه‌ای کشیده بود: کشتی‌ها را به آن قسمت جاده می فرستد که دقیقاً دنباله خط ساحل است، بعد از دریا به سوی آنها شلیک می کند، دسته‌ای تفنگدار در ساحل پیاده می کند، این او باش بو گندو را از چهار طرف محاصره می کند، مثل موش توی تله می اندازد و کلکشان را می کند.

او، پرنس میخالدس، مالک زمین‌های مرغوب ایالت نزدیک کوتالیسی در صدد بود تا بایک ضربه سر از تن آدم‌های پست و کثیفی که در امتداد جاده وول می خوردند، جدا سازد. روس‌ها دشمن گرجستان بودند، گرجستان با فرهنگ، دوست داشتنی و پرافتخار؛ و به همان اندازه نیز باارمنی‌ها، ترک‌ها، آذربایجانی‌ها، تاتارها و آبکازی‌ها خصومت می ورزیدند. بلشویک‌ها دشمن بشریت و فرهنگ جهانی بودند. او، میخالدس خود سوسیالیست بود، اما او - بهتر نبود که دنبال دختر یونانی می فرستاد؟ اما بهتر بود که این کار را نکند... چون سربازها آنجا بودند - اما او یک سوسیالیست اصیل بود، با تعقل عمیق از مکانیسم تاریخی رویدادها، دشمن دیرینه همه حادته جویانی که زیر لوای سوسیالیسم به آتش جزئی هیجان توده‌ها، دامن می زنند.

او به هیچوجه آدم خون آشامی نبود، تازه از خونریزی بدش هم می آمد، اما وقتی پای فرهنگ، عظمت و سعادت هموطنانش در میان

باشد - خوب ، طبیعی است که بی رحم می شود، و آن طرفی ها را تا آخرین نفر هلاک می کند.

هیخالدس در امتداد مسیر خود قدم می زد و پرتگاه مهیب تاریکی نفوذ ناپذیر جنگل، نوار سپیدخم جاده که از آب کند جدا می شد و سرخی شامگاه را بر فله های کوه ها از میان دوربین صحرائی خود نظاره می کرد و به سکوت، به آرامش صلح انگیز و آرام شامگاه عمیق گوش فرا می داد. کت زیبای او که از عالی ترین پارچه دوخته شده و با هیکل برازنده او متناسب بود، خنجر گران قیمت و ششلولی که طلاکاری و با مینای شبق رنگ زینت داد شده بود، کلاه خزی شیری رنگ او که از شاهکارهای عثمانی بشمار میرفت و در سراسر قفقاز از حیث خرمشهورش همتا نداشت، بالاخره همه این پیرایه ها او را و امیداشت تا از خود فتح نمایانی که بی سابقه باشد ببرد دهد. این خصوصیات میان او و بقیه سدی ایجاد کرده بود؛ میان او و سربازانی که در برابرش خبردار می ایستادند، میان او و سایر افسرانی که دانش و تجربه او را فاقد بودند، و او همچنانکه در آن امتداد با اندام لاغر و کشیده کشیک می داد، سنگینی تنهائی خود را احساس می کرد.

- آه، اینجائی!

گماشته او گرجی جوانی با تن و بدن بیقواره، صورتی گشاد و زردانبو، و چشمانی سیاه و شفاف که به چشمان سرهنگش می مانست، به سوی او دوید و سلام داد.

- بله قربان؟

نوک زبان سرهنگ بود که بگوید: «اون دختره یونانی را بیاور...»

اما این حرف را نزد و در عوض نگاه عبوسی به گماشته انداخت.

— شام آماده‌س؟

— بله قربان، افسرها منتظرن.

سرهنگ، شاهانه از کنار سربازانی که از جا می‌پریدند و خبردار می‌ایستادند گذشت. صورت آنان لاغر بود. ارسال آذوقه متوقف شده بود و سربازان بامشتری ذرت روز را به شب می‌رساندند. سربازان سلام می‌دادند و با چشمان خود سرهنگ را مشایعت می‌کردند، درحالی‌که او با تبختر فقط دست‌کشی را که نیمی از دستش در آن پنهان بود تکان می‌داد. از کنار هیمه‌هایی که چون همه شب‌های دیگر نیمه‌سوز بودند و دودی آبی‌رنگ از خود بروز می‌دادند، گذشت، از کنار صف متصدیان آتشبار، از کنار تفنگ‌های چاتمه شده توپخانه گذشت و وارد چادر سپیدرنگ بزرگی شد که میز پرزرق و برق آن از سرتا ته با بطری، بشقاب، گیلاس، خاویار، پنیر و میوه آذین‌بندی شده بود.

به ناگهان، صحبت در میان گروه‌های افسرانی که چون سرهنگ جوان بود، جوان، زیبا و در آن کت‌های سرکیسی کمرچسب خوش-اندام جلوه می‌نمودند قطع گردید. همگی از جای برخاستند.

سرهنگ روبه آنان کرد و گفت:

— آقایان، اجازه بدین شام صرف بشه.

و همگی صندلی‌های خود را به‌میز نزدیک کردند.

سرهنگ هنگامیکه دیروقت رختخواب خود را برای خواب آماده می‌کرد گیجی مطبوعی احساس می‌کرد. پاهایش را دراز کرد تا گماشته‌اش پوتین‌های کاملاً براق چرمی را از پایش بیرون آورد و در همان حال با خود فکر کرد:

— چرا نفرستم دنبال دختر یونانیه؟ اما، خوب، رویهم‌رفته عاقلانه‌تره

که این کار را نکنم.

شب بیکران؛ کوه‌ها، پرتگاه‌ها و صخره‌های مهیب را که روز هنگام در برابر جلگه خمیازه می کشیدند، می بلعید. جنگل‌های متراکم زیر پای صخره نیز در ظلمت فراگیر ناپدید شده بودند. تا چشم کار می کرد چیزی دیده نمی شد.

در امتداد سنگری موقت قراولی رفت و آمد می کرد که خود در آن سیاهی مخملگون به اندازه هر چیز دیگری سیاه بود. به کندی ده قدم جلو می رفت، روی پاشنه پا می چرخید و به همان کندی به عقب بر می گشت. هنگامی که در یک جهت به حرکت در می آمد به سختی زمینه یک مسلسل را تشخیص می داد و هنگامی که در جهت مخالف به حرکت در می آمد، نزدیکی صخره را که ظلمت نفوذناپذیر سراسرش را فرا گرفته بود، احساس می کرد. و در حقیقت همین پریدگی تند نامرئی بود که به او حس امنیت و اعتماد می بخشید؛ صخره آنچنان شیب داشت که حتی سوسمار هم نمی توانست از آن بالا بخزد.

او با قدمهای ممتد ده قدم خود را برداشت، به آرامی چرخید و دوباره به عقب باز گشت.

او در دهکده بومی خود باغی کوچک و مزرعه کوچکی از ذرت داشت. نینا، همسرش در آنجا بود؛ و در بازوان او سرگو، پسر کوچکش قرار داشت. هنگامی که می خواست آنهارا ترک گوید، سرگوی کوچولو با چشمان آلو گونه سیاه خود به او نگر بست و بعد در بغل مادرش پرید،

بازوان گوستالوی خود را دراز کرد، لبخند زد و با دهان بی دندان خود چیزهایی را به زبان آورد. و موقعی که او بچه را از بغل مادرش گرفت، سرگوی کوچولو دهان بازش را به گونه پدرش چسباند و آن را با آب دهان خود خیس کرد. اکنون در آن جلگه سیاه و تاریک، می توانست در برابر خود آن لبخند شیرین بی دندان و آن اداها را مشاهده کند.

بعد قدم های کند، زمینه محو مسلسل، باز گشت کند به سمت لبه مقدس پر تگاه عمیق. . .

بلشویک ها نسبت به او خطائی مرتکب نشده بودند، ولی او از همین بلندی آنها را به گلوله می بست. حتی مارمولک هم نمی توانست بر آن جاده بخزد چون دیده می شد. بلشویکها تزار خود را سرنگون کرده بودند، و تزار گرجستان را از قدرت زندگی خاص خود تهی کرده بود. خوب خدمتش رسیده بودند. در روسیه مردم می گفتند که به دهقانان زمین داده شده است. آه عمیقی از دل بر آورد. هنگامی که بسیج می کردند به آنها پیوسته بود و حالا هر آن به او فرمان می دادند به آن طرفی ها که آن سوی پر تگاهها بودند شلیک می کرد.

و دوباره منظره خنده و اداهای سرگوی کوچولوی بی دندان از برابر دید گانش گذشت، در قلبش حرارتی احساس کرد و باطناً لبخند زد، اما با چهره تاریکش جدی باقی ماند.

آرامش شب، بدون آنکه چیزی آن را بهم بزند سراسر فضا را پر کرد. با خود فکر کرد که باید نزدیک طلوع باشد، زیرا آرامش عمیق تر شده بود. احساس کرد که سرش به صورتی وحشتناک سنگین شده است، تدریجاً پائین و پائین تر افتاد و بعد دوباره بالا پرید.

کوه ها ظلمانی تر از شب ظلمانی بودند. ستارگان تنها در میان فضای ناهموار چشمک می زدند.

از دور دست فریاد نا آشنا و مرموز پرندۀ شبی بگوش رسید. تا  
آنروز چنین صدائی به گوش او نرسیده بود.

به نظر می رسید که چیزی بسیار سنگین بر تمام اشیاء سنگینی می-  
کند، همه چیز بی حرکت بود، با این وجود چیزی مانند اقیانوسی از  
ظلمت به سوی او شناور بود. وبگونه ای دیگر گوئی بی حرکت بودن  
همه چیزها و در همان حال شناور بودن آنها به سوی او امری طبیعی به نظر  
می رسید.

- توئی نینا؟ . . . پس سرگو کجاس؟

چشمانش را گشود، متوجه شد که به سنگر تکیه داده و سرش  
ناتوان و لرزان بر روی سینه اش افتاده است آخرین نقش رویایش بریده  
شد، و در برهوت شب در مقابل چشمانش شناور گردید.

سرش را بالا انداخت و دوباره همه چیز به حالت ثابت برگشت.  
مظنونانه به تاریکی خیره شد. تاریکی پایدار، سنگری که به سختی  
تشخیص داده می شد، لبۀ صخره پرتگاه، مسلسل که بیشتر از آنکه  
رؤیت شود احساس می شد، همگی سر جای خودشان بودند. پرندۀ ای  
از دور دست ها فریاد کشید. در گرجستان چنین پرندۀ ای وجود نداشت.  
به دور دست خیره شد. ظلمت ناهموار در حصارهایی که  
ستارگان پریده رنگ در آنها کورسو می زدند، در الگوئی متفاوت از  
دیدار آخرین بار پراکنده شده بود. در برابرش اقیانوسی از تاریکی بهم  
در اعماق و جنگل نفوذناپذیر پنهان شده بود، و او به خوبی این را می-  
دانست. خمیازدای کشید و با خود فکر کرد: باید در اطراف قدم بزنم،  
والا. . . اما این فکر ناتمام ماند؛ و دوباره ظلمت پایدار، لایتناهی و  
تشخیص ناپذیر؛ از دهانه پرتگاه شناور شد و به همراه خود درد احساس  
غربت را در دلش تازه نمود.

از خود پرسید:

- تاریکی میتونه شنا کنه؟

و کسی پاسخ داد:

- میتونه.

اما این پاسخ در کلمات ادا نشد؛ بلکه مانند خنده از میان لثه‌های بی‌دندان به گوش رسید.

لحظه‌ای با آن نرم دهان بی‌دندان سرگرم شد. دستش را دراز کرد و نینا سر بچه را رها کرد. سر خاکستری رنگ غلتید (نفسش را در سینه حبس کرد) و درست در همان لبه صخره پرتگاه آرام گرفت. زنش در معرض هراس سباعانه‌ای بود - آه! . . . اما نه بر اثر آنچه اتفاق افتاده بود. چیز دیگری زنش را آزار می‌داد:

در شفق نیلگون - پیشاهنگ طلوع - تعداد زیادی سرهای خاکستری رنگ از لبه صخره پرتگاه پیدا شد که احتمالاً آنها نیز غلتیده بودند. سرها بلندتر و بلندتر شد، گردن‌ها پدیدار گردید و بازوها بالا آمد، شانها بالا کشیده شد و صدای خشن آهن، آنچه‌نانکه گوئی از میان دو آرواره جفت شده بیرون کشیده می‌شود آرامش و کرختی اطراف را برهم زد.

- به پیش! حمله!

غرش تحمل‌ناپذیری که به فریاد جانوران وحشی می‌ماند همه چیز را داغان کرد؛ گرجی يك شلیک کرد، به زمین افتاد و باسوز درد غیرقابل بیان کودکی که به آغوش مادرش پریده است، بازوانش را دراز کرد و با دهان خندان که تنها لثه بود، اداهای بچه‌گانه در آورد و ساکت شد.



سرهنگ از چادر خود بیرون پرید و سراسیمه از سرازیری به سوی بندر گاه دوید.

در آن روشنائی دم افزون طلوع ، به هر کجا که می نگریست ، سربازانی را میدید که دوان دوان از روی اجساد به خاک افتاده و صخره های ایستاده می گذشتند. از پشت سرش ، مماس بابدنش صدای غرشی ، غرشی غیر انسانی غلتیدن گرفت. اسبها دهنه های خود را می کنند و بالگدپرانی دیوانه واری از جا می جهیدند.

سرهنگ مانند جوانی چابک و زرنگ از روی سنگها و بوته ها می پرید و چنان با سرعت قدم بر می داشت که هر آن انتظار می رفت قلبش از ضربان شدید باز ایستد. در چشم ذهنش بند گاه... کشتی هاو... نجات بود. افکارش را با سرعت قدم هایش میزان کرد، در مغزش، یا بهتر می توان گفت در سراسر بدنش افکاری درخشید.

— اگه فقط... اگه فقط... اگه فقط... او نامنو نکشن... اگه تنها به من امون بدن. هر کاری بخوان بر اشون می کنم... از گاشون، مرغاشون مواظبت می کنم... ظرفاشونو می شورم... زمین شخم می زنم... کود می کشم... اگه او نا فقط زند گیمو به من ببخشن... اگه فقط نکشنم... اوه، خدایا! زندگی خیلی باارزشه...

اما پشت سراو، و در هر دو طرفش، صدای محکم زمین لرزه، به گونه ای هراس انگیز نزدیک بود. و حتی هراس انگیزتر از آنچه که

شب میرا را می‌انباشت، غرش فراگیر و وحشیانه‌ای بود که بانفرین -  
های نحس و جانگاہ اطراف را در خود فرو می‌برد.  
و صدای تق‌تق خشکی که گوئی تا کیدی بروحشت غریب‌ها بود،  
پشت سر هم به گوش می‌رسید: تق! تق! متوجه شد که ته‌قنداق تفنگ‌ها  
جمع‌همه‌ها را مانند پوست فندق می‌شکنند. فریادهای کوتاه و بریده  
بریده حالت احتضار نیز شنیده می‌شد: سرنیزه‌ها کار خود را انجام  
می‌دادند.

دستپاچه بود، دندان‌هایش را مایوسانه روی هم می‌فشرد، از  
سوراخ‌های بینیش نفس داغ بیرون می‌آمد.

- زنده ماندن ... اگه فقط منو ندیده می‌گرفتن ... از وطنم،  
مادرم ... عشق و شرفم چشم‌پوشی می‌کردم ... اگه فقط زندگیمو بهم  
می‌بخشیدن ... بعدش همه چیز رو دوباره می‌شد به دست آورد ... اما  
حالا ... زنده ماندن، زنده ماندن ...

گوئی همه نیرویش صرف شده بود. اما اوسرش را دزدید،  
مشت‌هایش را گره کرد، دست‌های آویزانش را به حرکت در آورد و  
با چنان عزمی به پرواز درآمد که باد در گوش‌هاش سوت زد، و سربازانی  
که دیوانه‌وار می‌دویدند از او عقب ماندند. فریادهای نزع آنان به سرهنگ  
در حال پرواز بال‌وپر می‌داد.

- تق! تق! ...!

دیگر بندر گاه به وضوح دیده می‌شد ... کشتی‌ها ... آه! نجات!  
به سوی گذر گاه دوید و لحظه‌ئی در آنجا ایستاد. در آنجا نیز  
اوضاع به گونه‌ای وحشتناک درهم‌برهم بود - در گذر گاه، در کشتی‌ها،  
ساحل و در اسکله. تق! تق! ...! از همه سو صدای تق‌تق می‌آمد.

متحیر مانده بود. اینجا نیز همان غرش خستگمی‌ناپذیر مغزشکن

و تق تق های پشت سر هم بود. اینجا نیز ناله های در حال نزع چون شعله اوج می گرفت و به سرعت خاموش می شد.

به این نور و آنور خود نگریست، باز با چابکی هر چه تمام تر به پرواز درآمد و به سرعت از بند گاه دور شد. نیلگونی بی انتهای دریای بیکران برای آخرین بار از آن سوی اسکله درخشید.

— زنده ماندن... زنده ماندن!

از کنار خانه های کپری سفید رنگ که از پشت پنجره های ثابت خود بی احساس به او مینگریستند پرواز کرد و خود را به آخر شهر، جایی که جاده آرام و سپید گرجستان غنودد بود، رساند. نه به گرجستان مقتدر، ناظر فرهنگ جهانی، نه به گرجستانی که او در آن به درجه سرهنگی ارتقاء یافته بود، بلکه به گرجستان عزیز، گرجستان یکتا و بومی که درختان پر شکوفه اش در بهار آن همه معطر است و کوهستان های پوشیده از برفش از بالای شیب های جنگل ظاهر می شود و در تابستان آن همه داغ است؛ گرجستان تفلیس با خیابان اصلی پرشورش و کورای کف آلود. وقتی که بچه بود در کوچه های تفلیس می دوید و بازی می کرد.

— آه، زنده ماندن... زنده ماندن...!

اکنون فاصله او و خانه ها که بطور پراکنده دارای تاکستان بودند زیاد تر شده بود، دیگر آن غرش، آن غرش سهمناک و نفیر گلوله ها از دور دست ها شنیده می شد و آثار آن در ته دریا باقی مانده بود.

— نجات یافتیم!

در همان لحظه خیابان ها از صدای سم اسبان پر شد، سواران از گوشه خیابان پدیدار شدند، و به همراه آنان باز همان غرش مرگ آور و مخوف به گوش رسید. لبه های تیز شمشیر هاشان هوا را شکافت. شاهزاده میخیلادس سابق، سرهنگ سابق گرجستان به عقب

جهید:

## — کمک! کمک!

نفسش در سینه فشرده شد، سراسیمه از خیابانی به سوی مرکز شهر دوید. دوبار به دروازه‌ها کوبید، اما دروازه‌ها با قفل‌های آهنین محکم بسته شده بودند. نشانی از زندگی نبود: ساکنان شهر بهر آنچه که در خیابان‌ها رخ میداد راهب‌گونه بی تفاوت بودند.

سپس چیزی به او الهام شد: تنها راه نجات زندگی‌اش به دختر یونانی بسته بود. او، با چشمان سیاه‌فتان و قلبی سرشار از شفقت منتظرش بود. اکنون دیگر او تنها حامیش در این دنیا بود. با او ازدواج می‌کرد، زمینش و پولش را به او می‌بخشید و به دامنش بوسه می‌زد. سرش تکه‌تکه شد.

حقیقتش اینکه آنچه اتفاق افتاد سراو بود که بابرق شمشیری بران از هم شکافت و مغزش متلاشی شد.

## ۲۷

گرما به تدریج طاقت فرسا می‌شد. مه سنگینی فضای شهر را پوشانده بود. خیابان‌ها، میدان‌ها، کوچه‌ها، دیواره‌های ساحلی، اسکله، حیات‌ها و جاده‌ها را اجساد مردگان فرش کرده بود. این اجساد به وضعیت‌های بسیار گوناگونی بر روی هم انباشته شده بود. سر بعضی‌ها پیچانده شده بود، تعدادی بدون سر بودند. مغز افراد مانند ژله روی پیاده‌روها پخش شده بود.

شهر به کشتار گاهی می‌ماند؛ خون‌های سیاه لخته شده در چاله چوله‌های کنار خانه‌ها خشکیده بود، پرچین‌های سنگی کنار خیابان خون

اندود بود و از شکاف و روزنه‌های دروازه‌ها خون می‌چکید .

درون کشتی‌ها، بر روی عرشه‌ها، در داخل اتاق‌های خصوصی ، در انبارها و موتورخانه‌ها، همه جا مملو از جسد مردان بود . مردانی با چهره‌های روشن و زیبا و سبیل‌هایی تازه روئیده . بی حرکت از دیواره سد رودخانه آویزان شده بودند؛ اگر به درون آب زلال نیلگون مینگریستی بسیاری از آنان را میدیدی که بر روی سنگ‌های سبزرنگ آغشته از خزه، بی آرامی غنوده بودند و ماهی‌های خاکستری رنگ کوچک بر فراز سرها و بدن‌هاشان شنامی کردند.

از مرکز شهر صدای تیراندازی و تق تق مدام مسلسل به گوش می‌رسید؛ گروهانی از گرجی‌ها به دور کلیسا حلقه زده بودند و قهرمانانه کشته می‌شدند. اما در آنجا نیز طولی نکشید که سکوت حکمفرما شد. زندگان اجساد مردگان را نادیده می‌انگاشتند و شهر، خیابان‌ها، حیاط‌ها و دیوارهای ساحلی را از وجود خود آکنده می‌ساختند. حوالی شهر، جاده، کوه‌ها و دره‌ها پر از اربابه‌ها، افراد واسبها شده بود. فریادها، سروصداها، خنده و غریو همگانی هورا زنده می‌کرد.

کوژوخ سواره از میان خیابانهای مملو از زنده‌ها و مرده‌گان می‌گذشت.

— پیروزی، رفقا پیروزی!

و انگار که جسدی بر زمین نمانده و خونی در گودالها نخشکیده بود، جمعیت غریو بر می‌آورد:

— هورا!

پژواک این هورا در کوهستانهای دوردست پیچید و در آن سمت اسکله، کشتی‌ها و نیلگونی بخار آلود خلیج فرومرد.

در بازار، در کشتی‌ها و انبارها، فعالیت‌های پر حرارتی در جریان بود، جعبه‌های چوبی در یک چشم به هم زدن بازمی‌شد، طاقه‌های پارچه

با شور و شوق بین افراد تقسیم می گردید، و افراد بلافاصله، پتو، کراوات عینک و دامن های زنانه را در هوا می قاپیدند.

ملوانها با سرو صدای زیادی سر رسیدند، آنها درهم پراکنده شدند، مردانی برازنده و نیرومند در ژاکت های ملوانی، شلوارهای تنگ و کلاه های گرد با روبان های در حال اهتزاز. به مجرد آنکه پیدایشان شد غریب سردادند:

- برین کنار!

- عجله کنین!

- بار این قایق رو خالی کنین.

آنها زود دخالش را در آوردند. یکی از مردها کلاه زنانه بردار و نوارداری را روی سرش میزان کرد و چادری را به روی چهره خشنش انداخت، دیگری در آن اطراف می خرامید و چتر ابریشمی را که با تور تزئین شده بود به رخ می کشید.

سربازان در آن لباسهای ژنده غیر توصیف، با آن پاهای چرک و تاول زده، حرص و ولع پر شور و شری را به نمایش گذاردند. آنها بیشتر مشتاق پارچه های گلدار برای زنان و بچه ها شان بودند و تمیزی و کثیفی پارچه ها برایشان تفاوتی نداشت.

یکی از آنها پیراهن آهار زده ای را از داخل جعبه ای مقوایی بیرون کشید. آنرا روی زمین پهن کرد، آستین ها را به دو طرف خوب نگهداشت و زد زیر خنده.

-- بچه ها! نیگا کنین! بد پیرهن. . . ! ولی لامصب به همه چیز شبیه

جز پیرهن!

سرش را در پیراهن فرو برد، انگار که یراق اسب است.

-- چرا خم نمی شه؟ مٹ چوب می مونه!

به جلو خم شد، بعد خود را محکم راست نگهداشت، بدسینه خود

خیره ماند، مثل قوچی شد که میخواهد شاخ بزند.

-- به حق خدا که خم نمی شه! توش فنره.

-- احمق، اون آهاره.

-- آهارچیه؟

-- از سیب زمینی می سازن. اعیانها اونو روسینه شون می زارن

تا شق ورق وایسن.

سربازی بلند ولاغر که گوشت سیاه بدن نزارش ازپاره پوره--

هائی که به تن داشت پیدا بود، کت دم دار آخرین مدی را دست و پا

کرده بود. با دقت زیاد آنرا امتحان کرد، سپس با عزم جزم ژنده های

خود را دور انداخت. لخت مادرزاد که شد دست های بلند میمون وارش

را داخل آستین ها کرد که تا آرنج هایش بیشتر نرسید، و کت را دور

شکم خود محکم کرد و وقتی خود را بر انداز کرد پوزخند مغرورانه ای

زد.

-- حالا باید يك شلوارتك دست و پا کرد.

مشتاقانه به شکار پرداخت، اما موقعیتی کسب نکرد. شلوارها همه

به غارت دفته بود. بی واهمه قسمت پارچه را جستجو کرد، جعبه های

مقوایی یافت که چند قلم پارچه غیر معمولی از آن به دست آمد. آنهارا

باز کرد و دوباره پوزخند مغرورانه ای زد.

-- جالبه! مٹ به نوح شلواره، ولی خیلی باریکه. فتودور، آیا

این مد جدیدی از شلواره؟

اما فتودور دستش جای دیگری بند بود. او مشغول دست و پا کردن

پارچه های کتانی برای زن و بچه هاش بود که هیچ چیز به تن نداشتند.

سربازی که کت دم دار را به تن کرده بود، ابروانش را گره کرد و

با عزم جزم چیزهائی را که پاهای دراز استخوانی، کثیف و آفتاب

سوخته اش را می پوشانید به دور انداخت. آنچه که او پوشیده بود با آن

حاشیه‌های توری به سرزنانوش هم نمی‌رسید.

فتو دور به اطراف نظر انداخت و قهقهه را سرداد.

— هی، بچه‌ها! او پاناس رو نگا کنین!

خنده، دیوارهای انبار را به لرز در آورد.

اونا تنبون زنونه‌س!

— چیه مگه؟ مگه زنا آدم نیستن؟

— با اون هیچ کجانمی تونی بری، همه‌ش سوراخ سوراخه و اونقدر

ناز که که همه چیز رو نشدن میده .

او پاناس سرافکنده به نظر می‌رسید.

— درسته. چه احمقن اونائی که شلوار رو از پارچه به این نازکی

درست میکنن! چه وقتی تلف کردیم .

او تمام محتویات جعبه را تکان داد و شش شلوار زنانه از آن به —

دست آورد و پشت سرهم آنها را پوشید. تور شلوارها به نحو جالبی

بر زنانوان کثیف او خود نمائی می‌کرد .

ملوانان در یک چشم به هم زدن گوش هاشان را تیز کردند، لحظه‌ای

آرام ایستادند و بعد با سرعت به سوی درها و پنجره‌ها رفتند. از خارج

سرو صدا و حرف‌های رکیک به گوش می‌رسید، ضربه سم اسب‌ها، و

صدای ضربه شلاق نیز که روی گوشت‌ها فرود می‌آمد با صداهای دیگر

در آمیخت. سربازها هم به طرف پنجره‌ها هجوم بردند . ملوان‌ها در

بازار برای غارت اجناس باهم مسابقه گذاشته بودند و از هیچ تلاشی

فروگذار نمی‌کردند. سواره نظام‌ها به اسب‌هاشان مهمیز می‌زدند، با —

شلاق‌های خود بیرحمانه به چپ و راست می‌نواختند، لباس‌هایی را که

بر پشت ملوان‌ها بود از هم می‌دریدند، بر چهره‌های بی‌محافظ آن‌ها

نشانه‌هایی می‌گذشتند که از آن‌ها خون بیرون می‌جهید.



ملوانان فراری مانند جانورانی که به دنبال پناهگاهی می گردند، به اطراف خیره مانده بودند، سرانجام تاب شلاق خوردن بیشتر نیاوردند، بارهای سنگین خود را به زمین ریختند و به اطراف پراکنده شدند.

## ۲۸

صدای طبلی که به شدت نواخته می شد و بوق شیپوری به گوش رسید.

در آن حال، بازار پر از سربازانی بود که با چهره های مصمم در صف های منظم ایستاده بودند. چهره بسیار جدی آنان خیلی زود پوشش نامناسب و شکل و شمایل عجیب و غریب شان را تحت الشعاع قرار می داد. بعضی از آنان هنوز لباس های ژنده خیس از عرق خود را بر تن داشتند، سایرین پیراهن های آهاردار یقه بازی پوشیده بودند که باتکه های ریسمان به کمرشان بسته بودند. تعدادی هم بودند که لباس شب زنانه یا پستان بند به تن کرده بودند، که گردن، دست و سرهای چرکشان را به گونه ای نامتجانس از آن پستان بندها بیرون انداخته بود. رئیس بایگانی گروهان سوم، سربازی بلندقد، لاغر و عبوس، کت دم داری پوشیده بود به رنگ پوست برهنه اش، با آستین هایی که به سختی تا آرنجش می رسید. بالای زانوان سخت او ابری از تور سفید ایجاد شده بود.

گوژوخ با آرواره های به هم فشرده پیدایش شد، چشمان خاکستری رنگش به گونه ای نامیمون روشن بود. فرماندهان در کلاه های پوستی نفیس گرجی و کت های لاکی رنگ او را همراهی می کردند. خنجرهای نقره کاری شده با مینای شبق در کمر بندهاشان

می درخشید .

گوژوخ گذاشت تا چند دقیقه سپری شد و در همان حال با چشمان  
نافذش صف‌ها را بررسی کرد.  
... رفقا!

لحن صدای او همان صدای خشن آهنینی بود که در آن شب فریاد  
زده بود: «به پیش، حمله!»

... رفقا! مارتشی انقلابی هستیم، ما برای کودکانمان، زنانمان ،  
پدران مادران پیرمان، برای انقلاب و سرزمینمان می جنگیم. و چه کسی  
زمین را به ما داده است؟

مکث کرد، گوئی منتظر جوابی بود که می دانست داده نمی شود.  
رسته‌ها بی حرکت و خاموش بودند.

... چه کسی زمین را به ما داد؟ قدرت شوراها. و شما چه کرده اید؟  
شما تبدیل به راهزن شده اید، شما غارتگری می کنید!

سکوت سنگینی بود. صدای خشن آهنین ادامه داد:

... من، فرمانده ستون، فرمان می‌دهم که هر يك از شما در غارت  
مقصرد، حتی اگر فقط يك قرقره نخ به غارت برده باشید. و مجازات هر  
يك از شما بیست و پنج ضربه شلاق است.

همگی به دقت اورانگریستند. گل آلوده و کثیف بود، شلووارش  
رشته‌رشته آویزان شده بود، کلاه حصیری کثیف و مچاله شده‌اش از شکل  
افتاده بود.

... همه اونائی که دست به غارت زدند، بدون استثنا، سه قدم

به پیش .

لحظه‌ئی سکوت سنگینی برقرار شد که هیچکس حتی تکان

هم نخورد .

بعد، ناگهان زمین به صدا درآمد... يك، دو، سه ... با گام‌های منظم و صدا دار پیش آمدند. تنها چند تنی ژنده‌پوش که همان جامه‌های اصلی خود را به تن داشتند، در جاهائی که بودند باقی ماندند. مردان ردیف جلو مانند مترسک‌ها لباس پوشیده بودند.

... همهٔ اون چیزائی که از شهر غارت کردین، مال اشتر اکیه: که باید بین زن و بچه‌ها تون تقسیم بشه. هرچی رو که برداشتین بذارین جلوتون روزمین.

افراد جلوترین ردیف، طاقه‌های پارچه و کتان را جلو خود ابار کردند؛ سایرین هم خود را از پیراهن‌های متعدد، پستان‌بندها و لباس‌های شب زنانه محروم کردند و بدن‌های برهنهٔ آفتاب سوختهٔ خود را به معرض تماشا گذاشتند. رئیس بایگانی با اندام لاغر و استخوانی هم در آن لباس شب زنانه و شلوار کوتاه چین‌دار، لباس از تن در آورد و در برابر همگان لخت مادرزاد ایستاد.

ارابه‌ای پراز ترکه‌های درخت غان سر رسید.

کوژوخ به رئیس بایگانی گفت:

— دراز بکش!

مرد به روی چهار دست و پا دراز کشید و سرش را لای تودهٔ شلوارهای کوتاه پرچین فرو برد، خورشید پشت برهنه‌اش را کباب می‌کرد.

صدای زنگ‌دار کوژوخ تکرار شد:

— همه تون دراز بکشین!

همگی دراز کشیدند و پشت‌های خود را در معرض خورشید سوزان گذاشتند.

کوژوخ بیرحمانه نظاره می‌کرد. این افراد در اجتماع پرسرو—

صدائی اورا به سمت فرمانده خود انتخاب کرده بودند. این افراد به سر او نعره کشیده بودند، فریادشان بلند شده بود که او آنها را درازای باده فروخته است. آنها طبق خلق و خوی خود فحش و ناسزا نثارش کرده بوهند. زمانی هم رسیده بود که قصد داشتند با سرنیزه هاشان لت و پارش کنند.

و اکنون برهنه و مطیع در آنجا دراز کشیده بودند.

در آن لحظه هیجانی از غرور و قدرت، همانند آنچه زمانی در سر برای افسر شدن می پروراند تا حد احساس قدرت واقعی و نه رؤیائی در او ایجاد شد. اما این حالت هیجانی با آن زمان کاملاً تفاوت داشت، آرزوئی که اینک در سر می پروراند از کیفیتی بالا برخوردار بود، دلش می خواست این افرادی را که دراز کشیده، منتظر شلاق خوردن بودند نجات دهد و به سوی آزادی رهنمون گردد. آنها مطیعانه دراز کشیده بودند، اما اگر او جرأت به خرج میداد و اظهار می کرد که: «رفقا، ما بر- می گردیم و خود را به قزاقها و افسران تسلیم می کنیم.» آنوقت سر- نیزه هاشان را از غلاف بیرون می کشیدند و در بدن او فرو می کردند.

صدای خشن کوژوخ به ناگاه هوارا با این فرمان شکافت:

— به لباس!

همگی از جا پریدند و دوباره شروع به پوشیدن پیراهن های تلبزار شده و لباس های شب کردند؛ رئیس بایگانی لباس شب خود و شش جفت شلوار کوتاه را دوباره پوشید.

کوژوخ با دستش علامت داد، دوسرباز که چهره هاشان از این پیشامد روشن شده بود، توده ترکه های بی مصرف را به داخل ارابه انداختند، بعد ارابه به کندی در امتداد رسته ها براه افتاد، و همه افراد مشتاقانه طاقه های پارچه، کتان و ساتین خود را به داخل آن انداختند.

شعله‌های کوتاه سرخ در تاریکی مخملگون خزید، چرخ بک  
 ارابه، سربک اسب و چهره‌ها و بدن‌هایی را روشن کرد که از بیحالی  
 انگار از مقوا ساخته شده‌اند. شب از صداها، شور و شعف‌ها و خنده‌ها  
 سرشار بود. قطعه‌های آواز طنین افکند؛ یکی بالالایکا می‌نواخت و هر از  
 چند گاهی آهنگ آکوردئون به گوش می‌رسید. در هر گوشه و کنار و تا  
 آنجا که چشم کار می‌کرد آتش شعله‌ور بود.

و شب سرشار از چیز دیگری بود که همگی از تفکر در باره آن  
 نفرت داشتند. . .

بر فراز شهر هاله‌ای از نور چراغ‌های برق وجود داشت.  
 شعله سرخ جرقه‌ای از آتش چهره قدیمی و آشنائی را روشن  
 کرد، درود بر گرانی کور پینا! شوهرش ساکت بر روی پوستینی دراز  
 کشیده بود. دور آتش سربازانی نشسته بودند که وقتی شعله‌های سرخ  
 بر چهره‌هاشان تابید معلوم شد همگی از دهکده گرانی کور پینا هستند.  
 کتری‌ها را که چیزی جز آب در آن‌ها نبود روی آتش گذاشتند تا جوش  
 بیاید.

گرانی کور پینا به شکوه وزاری افتاد.

— آه، پروردگارا و ای مریم مقدس، مادر خدا، این دیگه چه  
 زندگیه! ما همه این راهرو اومدیم و چیزی نیست که بخوریم. مقررات  
 تازه و عجیب و غریبی داریم، که به علت اون نمی‌تونن بدما غذا بدن.  
 این دیگه چه جور مقرراتیه که اونا دارن؟ آنکارا هیچ‌جا نمی‌تونن پیداش

کنی، پیرمرد هم که از جاش تکون نمی خوره...  
 زنجیری از شعله های آتش در مسیر جاده سرگردان بودند.  
 سربازی کنار آتش، اما خارج از دایره نور آن به پشت دراز کشیده  
 بود، دستانش بالای سرش و چشمانش به گنبد ظلمانی آسمان خیره بود،  
 ولی اعتنائی به ستارگان نداشت. روانش آشفته بود، گوئی می کوشید  
 تا چیزی را که بر سر زبانش بود به خاطر آورد. در همان حال که دراز  
 کشیده بود و دست هایش بالای سرش بود، افکار عمیق خود را دنبال می کرد  
 و صدای جوان و سودازده او خیال وار شناور بود:

## زن کوچک خود را بر گیر...

آب در کتری بی باکانه می جوشید.  
 گرانی گور پینا نمی توانست آرامش خود را حفظ کند.  
 - کی تا حالا چنین چیزی شنیده؟ مارو آوردن اینجا که هلاک بشیم.  
 فقط آب شکمتو بالا می آره، تازه چقدر طول می کشه تا جوشش بیاری.  
 سرباز، پای پوتین پوشیده خود را به طرف شعله سرخ آتش دراز  
 کرد و گفت:

- نیگا کنین!

پوتین او ساخت انگلیس بود و شلوار سوار کاری روی آن، کاملاً  
 نو بود.

از کومه آتش کناری، آکورد تونی آهنگ شورانگیزی را سر  
 داد. زنجیر آتش ها با فواصل تاریکشان تا بی نهایت ادامه داشت.  
 - آنکایت! کجا می تونه باشه؟ دنبال چی می تونه باشه؟ پیرمرد،

تو باید به گوشمالی خوبی بهش بدی و موهاشو بکشی . مٹ کننده دراز  
می کشی . نمی تونی با آدم حرف بزنی؟

## چپق و تو تون مراده ...

سرباز به روی شکمش افتاد، دست هایش را حائل چهره سرخش  
کرد و به آتش خیره شد.

آکوردئون پر شور می نواخت. خنده، گفتگو و آواز در شب به  
آتش ها نیرو می بخشید.

— همه او نا انسان بودن، و هر يك از او نا به مادر داشتن ...

او با صدای جوان خود به رسائی حرف می زد، سکوت اطراف  
گفتگوها و خنده ها را خاموش می کرد؛ نا گهان همگی نسبت به بوی  
تعفن سنگینی که از جلگه می آمد، یعنی جائی که اجساد مردگان به تعداد  
بیشمار افتاده بود، حساس شدند.

سرباز پیری از جابرست تا جوانی را که صحبت می کرد نگاه کند.  
او در آتش نفی انداخت که صدای خفیفی کرد . سکوت می توانست  
همچنان درنگ کند، اما به نا گهان فریادهای هیجان زده ای برخاست.

— چه خبره؟

— کی اونجاس؟

همه سرها به سوئی گشت که از آنجا صدائی گفت :

— آرام باش: موش کثیف!

جمعیت کوچکی از سربازان هیجان زده داخل حلقه نور دور آتش  
شدند؛ از درون تاریکی چشمان چهره های سرخ، دست های بالارفته و

سرنیزه‌ها ظاهر. در وسط آن جمع، و ناها آهنگ بامحیط، نوارهای سردوشی طلائی رنگی برشانه گرجی جوان لاغر اندامی که کت سر کیسی تنگ ورشته رشته‌ای به تن داشت، درخشیدن گرفت.

جوانک مانند حیوانی که به کشتار گاه می‌رود با چشمان درشت سیاه که شباهت به چهره دختری داشت به دستگیر کنند گانش می‌نگریست و بر مژگان بلندش قطره‌های خون همچون اشک می‌لرزید. چنان به نظر می‌رسید که می‌خواهد فریاد بزند: «مامان!» اما سخنی بر زبان نیاورد و تنها خیره نگریست.

سربازی با هیجان فریاد زد:

— اون لای یه بوته قایم شده بود. اتفاقی اونو پیداش کردم. رفته بودم توی بوته‌ها خودمو خالی کنم، و بچه‌های خودمون سرم داد کشیدن که: «برو اونورتر، حر و مزاده، از اینجا برو اونورتر.» رفتم توی بوته‌ها و چیز سیاهی به چشمم اومد. فکر کردم سنگه، دست زدم بهش. دیدم که این پسره‌س. خوب، با ته قنداق تفنگم رفتم طرفش.

— سوراخش کن، منتظر چی هستی؟

این فریاد از سرباز کوچکی بود که آماده بود با سرنیزه‌اش به گرجی حمله کند.

— دست نگهدارین! صبر کنین!

افرادی که در اطراف بودند فریاد زدند:

— باید به فرمونده گزارش کنین.

— منو بسیج کردن... بسیج کردن... هیچ کاری نتونستم انجام

بدم، منو فرستادن اینجا. من یه مادر دارم.

اشک‌های سرخ تازه از مژگانش سرازیر بود و از سرشکسته‌اش

خون می‌چکید. سربازان به دورش حلقه زده بودند، سرهاشان بر روی



دهنه تفنگ‌هاشان استراحت می‌کرد، چهارده‌هاشان عبوس بود،  
سربازی که بر روی شکم خود دراز کشیده بود و خیره در آتش  
می‌نگریست گفت:

-- یه بچه‌س، مشکل شانزده سالش باشه.

چندین صدا باهم آغاز به پرسش کردند:

- چکاره‌ای؟ یه کولاک؟ ما باکادت‌ها می‌جنگیم، چرا یک مرتبه

گرچی‌ها سرراهمون سبزشدن؟ کی از اونا خواس که دخالت کنن؟ ما

تاسرحدمرگ باقزاق‌ها می‌جنگیم و نمی‌خواهیم کس دیگری دخالت

کنه. اگه تو کارما دخالت کنین سر تو نه به باد میدین.

صداهای خشمگین و هیجان‌زده از هر سو بلند شد. افراد از آتش-

های دیگر به آن سو می‌آمدند.

-- اون کیه؟

- یه بچه‌س که هنوز دهنش بو شیر میده.

- بره به جهنم.

سربازی فحش رکیکی داد و سراغ کتری رفت. فرمانده‌ای جلو

آمد. به اسیر نظری اجمالی انداخت: به اطراف چرخید و با صدای

ضعیفی که احتمالاً پسر گرچی نشنود گفت:

- تیربارونش کنین.

دو سرباز درحالی‌که تفنگ‌هاشان را دوش‌فنگ کردند و چهار-

چشمی مواظب گرچی بودند گفتند:

- یااله بیفت جلو.

- منو کجا می‌برین؟

هر سه نفر به راه افتادند. از تاریکی جواب آمد:

- ستاد ارتش برای بازجوئی. اونجا می‌تونن بخوابن.

يك دقیقه بعد شليك تیری شنیده شد . صدای آن غلتید و در دل  
کوهستان‌ها منعکس شد و فرور مرد، اما شب بر اثر این صدا گیج و حیران  
ماند. دوسرباز با چشمان اندوهبار باز گشتند و ساکت کنار آتش نشستند.  
گوئی شب از این آخرین شليك به فکر فرورفته بود.

انگار همه مشتاق بودند تا پژواك دیرپای آن صدا را محو کنند ،  
از این رو ناگهان همگی آغاز کردند به حرف زدن بلندتر و با سرزندگی  
بیشتر از سابق. يك نفر آهنگ پرشوری را با آکوردئون آغاز کرد و  
يك بالالایکاهم نغمه سرداد.

... به هر حال ما راهمونو از میان جنگل انتخاب کردیم و  
رسیدیم به اون صخره، فکرمی کردیم که همه چیز از دست رفته، طوری  
که دیگه نمی‌تونیم بالا بریم و نمی‌تونیم نجات پیدا کنیم. آفتاب که  
بالا بیاد همه مونو می‌زنن. . . .

یکی گفت: « یه گر لعنتی » و خندید.

... مطمئن بودیم که اون حر و مزاده‌ها خودشونو به خواب زدن  
و طولی نمی‌کشه فقط وانمود کردن که خوابن، حر و مزاده‌ها ، و شروع  
می‌کنن سرب داغ رو ریختن روی ما. فقط دوتا تفنگدار از اون بالا  
می‌تونستن هر دو هنگ رو مٹ مگس دور کنن، خوب، ما پا گذاشتیم رو  
شونه‌ها و سرهای همدیگه و رفتیم بالا.

– و باتکو کجا بود؟

– اونجا بود، با ما میومد بالا. وقتی ما تقریباً نزدیکی‌های نوك  
قله بودیم، با فقط پانزده پا تا اون بالا فاصله داشتیم، یهو متوجه، صخره  
پرتگاهی شدیم که مٹ یه دیوار بلند و صاف سیخ و ایساده بود. چسکار  
می‌تونستیم بکنیم؟ هیچی! همه زهره ترك شدن. بعد باتکو یه تفنگ از  
یه سرباز گرفت، سرنیزه شو توی یه شکاف فرو کرد و رفت روی تفنگ

و از اونجا به نوك قله رسيد. بعد از اون ما هم سرنيزه هامون رو كرديم  
توی شكافها و خودمونو رسوندیم به نوك قله؟

— به گروه كامل از افراد ما تودريا غرق شدن. ما از اين سنگ  
به اون سنگ می پریدیم. هوا تاریك بود. بچه هامسیررو گم كردن و یکی  
بعد از دیگری روی همديگه افتادن. همه شون غرق شدن.

تا آنجا که می توانستند می کوشیدند تا در روشنائی آتش با سر  
خوشی و خوش دلی صحبت کنند، لیکن تاریکی اطراف همچنان مملو  
از چیزی بود که آنها می خواستند فراموش کنند، و بوی مرگ آزر  
تعفن با پافشاری هرچه تمامتر در آنجا شناور بود.

ناگهان گرانی کورپینا در حالیکه با انگشتش اشاره می کرد  
گفت:

— اون ديگه چیه؟

همه سرها چرخيد. در فاصله ئی تاریك، در جایی که میدانستند  
کوهی قرار دارد. مسلسل هائی دودی دیده می شد که در فواصل مختلف  
حرکت می کردند و برق می زدند.

صدای جوان آشنائی از دل تاریکی بیرون آمد:

— سربازهای خودمون و بعضی از افراد محلی که اجساد مرده ها  
را بر میدارن. سراسر روز کارشون همین بوده.  
سکوت حکمفرما شد.

۳۰

دوباره آفتاب تابان. دریا نورخیره کننده ای داشت و زمینه کوهها

نیلگونی پودرواری به خود گرفته بود. همچنانکه شاهراه پیچ می خورد و بالاتر و بالاتر می رفت گوئی کوه‌ها به تدریج خود را پائین ترمی آورند. شهر، در آن دوردست‌های پائین تکه ناچیزی می شد که بتدریج از نظر ناپدید می گشت. خلیج نیلگون با اسکله‌هایی که به خطوط مستقیم مدادی می ماندند قاب می شد. کشتی‌های عقب مانده گرجی شبیه نقطه‌های سیاهی. بودند حیف که سربازهای سرخ نمی توانستند آنها را با خود ببرند.

با این وجود آنها در تدارك حفظ غنائم گوناگون بجا مانده‌ای بودند که بالغ بر شش هزار گلوله توپ و سیصد هزار فشنگ می شد. اسب‌های زیبای گرجی با افسارهای مشکی براق شانزده توپ گرجی را حمل می کردند. ارابه‌های گرجی مملو از ذخائر متفرقه جنگی از قبیل تلفن‌های صحرائی، سیم خاردار و دارو بود. افزون بر این‌ها، ارابه‌های پزشکی بود که در امتداد صف حرکت می کردند. چیزهایی که به غنیمت گرفته شده بود پایانی نداشت، تنها فقدان دو چیز احساس میشد: گندم و علف خشک.

اسب‌های گرسنه در حالیکه سرهای نخستینشان را بالای انداختند حرکت را کند کردند. سربازها کمر بندهای خود را سفت می کردند، ولی روحیه‌شان عالی بود، چون هر يك از آنها دو بست تا سیصد فشنگ به کمر خود بسته بود. آنها در میان ابری از گردوغبار داغ، در زیر پوششی از پشه و مگس - پشه‌ها جزء جدائی ناپذیر لشکر شده بودند - قاطع و مصمم به راه خود ادامه می دادند. در زیر آفتاب سوزان این آوازه گوش میخونه از باد پره:

پراز شراب و آبجو...

ارابه‌ها، گاری‌ها و واگن‌ها تلق‌تلق کنان جلو می رفتند. در میان بالش‌های قرمز رنگ سر کودکان نحیف و لاغر تکان می خورد.

پیاده‌ها میان بر می‌زدند تا از پیچ و خم‌های جاده در امان باشند. در کوره‌راه‌ها، تک‌تک افراد، با سرهای خسته در کلاه‌های کهنه یا مچاله شده، کلاه‌های حصیری یا نم‌دی در ب‌داغان تکیه داده بر چوب‌دستی‌های خود پیش می‌رفتند. پای زن‌ها برهنه و دامن‌هاشان پاره بود. دیرزمانی گذشته بود که دیگر کسی به فکر گله‌های مرغ و خروس‌های آواره خود بیفتاده بود، زیرا چنین می‌پنداشتند که گاو، خوک یا جوجه‌ای زنده‌نمانده است. گرسنگی چنان فشار می‌آورد که حتی سنگ‌ها هم غیبتشان زده بود.

جویبار پر پیچ و خم و بی‌انتهای خلق‌ها، خزیدن از میان صخره - های خشک، در امتداد شکاف‌ها و پرتگاه‌های سربالائی را از سر گرفتند تا به قلّه کوه‌ها برسند و باز از آنجا به سوی استپ پائین بروند که غذا و علوفه فراوان بود و افراد خودی در همانجا انتظارشان را می‌کشیدند.

بیا تاغم و سختی‌ها ز خاطر بزداثیم

بیا تا همگی شادی کنیم، شراب بنوشیم...

توریدور، آنتو، توریدور...

از شهر صفحه‌های جدیدی بدست آورده بودند.

ستیغ‌های دست نیافتنی در برابر آسمان نیلگون سر بر آورد.

شهر کوچک، در آن پائین، در مه نیلگونی دراز کشیده بود. خط

فاصل‌های خلیج به گونه‌ای نامشخص بنظر می‌رسید. مد دریا چونان

دیوار نیلگونی در پس نوک درختانی که مجاور جاده بودند، پنهان می‌شد.

گردوغبار، گرما، مگس‌ها، لغزش‌های کنار جاده و جنگل‌های بکر -

قلمرو فرمانروائی و حوش.

شبانگاه، شیون بی‌پایانی در قطار باری تلق‌تلق ارا به‌ها را در خود

غرق کرد :

.. ما مان... گرسنه... گرسنه... گرسنه...

مادرها، با چهره‌های تیره و نحیف، پرنده‌وار گردن‌هاشان را دراز می‌کردند و در حالیکه شتاب آلود باپاهای برهنه در کنار ارابه‌های در حال حرکت راه می‌رفتند، با نگاه‌های بی‌فروغ به پیچ‌های تندسر بالائی جاده خیره می‌شدند، آن‌ها در برابر خواهش کود کانشان حرفی برای گفتن نداشتند.

بالا تر و بالا تر رفتند. جنگل بتدریج تراکم خود را از دست داد و سرانجام در پشت سر آنان قرار گرفت. تخته سنگ‌های در حال سقوط، دره‌های عمیق و صخره‌های عظیم برج مانند که گوئی در حال فرو افتادن بر روی آنان بود... هر صدا، هر ضربه سم اسب‌ها و تلق‌تلق چرخ‌ها همه جا طنین می‌انداخت، چند برابر می‌شد و همه‌جا صداهای انسانی را غرن می‌کرد. هر از چند گاه ستون مجبور بود که اجساد چند اسب را روی جاده بگذارد و بگذرد.

ناگهان درجه گرما پائین آمد. بادی از جانب قلّه کوهها وزیدن گرفت. شفقی خاکستری رنگ بی‌خبر فرو افتاد. ناگهان هوا تاریک شد از آسمان سیاه سیلاب‌هایی جاری گشت. آنچه می‌بارید باران نبود بلکه سیل خروشان بود که انسانها را از جامی کند و تاریکی چرخان را با طوفانی عصبانی درمی‌آمیخت. از بالا، از پائین و از همه سو سیلاب خروشان جاری بود آب از سروروی راهپیمایان راه افتاد و چیزی نگذشت که مثل موش آب کشیده شدند. ستون تحمل خود را از دست داد؛ افراد، ارابه‌ها و اسب‌ها سرگردان شدند، بر اثر سیلاب‌های خروشان همه از یکدیگر جدا ماندند، چون نه چیزی دیده میشد نه کسی می‌توانست بفهمد که در آن اطراف چه می‌گذرد. یکی لیز می‌خورد، دیگری جیغ می‌کشید، اما جیغ و دادها

در خشم طوفان غرق می‌شد . آب هجوم می‌آورد و انگار که باد ،  
آسمان و قله کوه ها را به روی سربالا روندگان پائین می‌آورد . یا  
شاید که می‌توانست بگوید ؟ - تمام قطار ، با ارابه‌ها و اسب‌هایش در  
حال از بین رفتن بود .

- کمک !

- دنیا آخر شده !

همه آنان فریاد می‌کشیدند ، اما انگار فقط از میان لب‌های کبود  
لرزان‌شان زمزمه می‌کنند .

بعضی از اسب‌ها که در برابر یورش سیلاب طاقت نیاوردند ،  
به داخل گردابی افتادند و به دنبال آن‌ها ارابه‌ئی پراز بچه در گرداب  
واژگون شد ؛ افرادی که در عقب بودند به گمان اینکه آن ارابه هنوز  
در جلو می‌رود تقلا می‌کردند .

در سایر ارابه‌ها بچه‌ها خود را در بالش‌ها و جل و پلاس‌های  
خیس قایم می‌کردند .

- مامان ... مامان ... بابا ... !

سیلاب خروشان نمی‌گذاشت که جیغ و داد مایوسانه آنان به  
گوش کسی برسد . سنگها که در تاریکی به چشم نمی‌آمدند از شکاف‌های  
نامرئی به پائین می‌غلتیدند . باد همچنان که خود را از آب تهی میکرد  
با هزاران صدا زوزه می‌کشید .

بناگاه ، ظلمت بیکران شب دیوانه بر اثر سوسوی خیره‌کننده  
نیلگونی روشن شد . زمینه کوده‌های دور دست روشن و شفاف شد و  
این روشنی به دندان‌تخته سنگهای در حال سقوط ، لبه پرتگاه‌ها ،

گوش اسب‌ها که زیر چشمی نه آن می‌نگریستند ، سرایت کرد ؛ و همه چیز به گونه‌ئی مرگبار در آن نور لرزان دیوانه‌ برده وار آرام شد نوارهای اریب بارش متوالی در میان زمین و آسمان بی‌حرکت بودند جویبارهای کف‌آلود بی‌حرکت بودند ، اسب‌ها که يك پاشان را بلند کرده بودند بی‌حرکت بودند ، افراد که از حرکت باز ایستاده بودند با دهان‌های طاق در صحبت‌های ناانمام بی‌حرکت بودند، دست‌های کوچک‌کبود بچه‌ها در میان بالش‌های خیس بی‌حرکت بودند . همه چیز در رعشه‌ خاموش و تشنجی نور یخ زده بود . به نظر می‌رسید که این رعشه‌کبود مرك آور سراسر شب ادامه خواهد داشت ، اما به همان ناگهانی که آمده بود ناپدید شد و بیش از چند لحظه ادامه نیافت .

گستره‌ ظلمانی شب همه چیز را بلعید و به ناگاه باغوغای دیوانه‌کننده‌ئی رو به‌رو شد کوهپایه‌ار هم پاشید و دهان باز کرد و ازدل آن غریو رعد آسائی آنچنان سهمگین بیرون غلتید که حتی در بیکرانی آن شب نمی‌گنجید ؛ از این‌رو به تکه پاره‌های عظیم دواری بدل شد و محترق و غلتان به هر سو پراکنده گردید ، همچنان که می‌غلتیدند قدرت می‌گرفتند و همه مغاک‌ها ، دره‌ها و جنگل‌ها را پر می‌کردند . افراد از این صدای مهیب کر شدند ؛ کودکان چنان دراز کشیده بودند که گوئی مرك آنان را در ر بوده بود .

قطارباری ، سرباران ، تفنگ‌ها جعبه‌های مهمات ، ارايه‌ها ، پناهندگان ، همه درجا خشکشان زده بود. افراد و ارايه‌ها تسلیم سیلاب تند ، باد ، غرش و رعشه‌ مرك آور برق شدند . انرژی راهپیمایان تحلیل رفته بود . اسب‌ها با زانو در آب خروشان فرو رفته بودند ،



حدو پایانی بروحشت این شب دیوانه متصور نبود .  
 و در صبحگاهان ، خورشید با درخشندگی هر چه تمامتر تابیدن  
 گرفت هوای شسته شده شفاف بود و کوه‌های کبود بخار آلود . تنها  
 انسانها بودند که هنوز سیاه بودند ، چهره‌شان رنگ پریده چشم‌هایشان  
 تو رفته با آخرین ذخیره قدرت خود را بکار می گرفتند و اسب‌ها را  
 در بالا رفتن از سربالائی کمک می کردند . و سراسب‌ها استخوانی  
 بود ، شقیقه‌هایشان مانند تسمه بشکه‌ها بیرون زده بود و موی پوست‌ها  
 شان تمیز شسته شده بود .

تلفات به کوژوخ گزارش شد .

– رفیق کوژوخ ، قضیه از این قراره که سه تا ارابه با افراد و  
 همه داروندارشون افتاده توی پرتگاه ، به گاری بر اثر غلبتیدن به تخته  
 سنگ درب و داغون شده . دو نفر دچار برق گرفتگی شدن . دوتای دیگه  
 از گروهان سوم ناپدید شدن . تعداد زیادی هم اسب از کار افتاده توی  
 جاده افتاده .

کوژوخ به جاده باران شسته و صخره‌های سنگی خیره شده و  
 گفت:

... ما نباید شب‌رو توقف کنیم . پیشروی باید روز و شب ادامه پیدا  
 کنه باید تا اونجائی که می‌تونیم به رفتن ادامه بدیم .

– رفیق کوژوخ اسب‌ها دیگه نمیکشن . به ذره علوفه ندارن .  
 به میون جنگل که رسیدیم می‌تونیم برگ درخت به اونا بدیم تا بخورن ،  
 حالا که فقط جز تخته سنگ چیز دیگه نیس .

کوژوخ لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت:

... بدون لحظه‌ای توقف به پیشروی ادامه بدین اگر توقف کنیم  
 همه اسب‌ها نابود میشن . دستورات رو مفصل بنویس .

هوای کوهستان پاک و شفاف و تنفسش لذت خالص بود، اما برای آن ده‌ها هزار نفر چنین هوایی هیچگونه جذابیتی نداشت. آنها در یک طرف جاده، با سرهای خمیده در کنار ارابه‌ها یا توپ‌ها به آرامی راه می‌رفتند.

افراد سواره نظام از اسب‌های خود پائین آمده، افسار اسب‌ها را به دست گرفته، دنبال خود می‌کشیدند.

چهار طرف آنان را پرتگاه‌های وحشی، شکاف‌های دهان گشوده سد کرده بود، گوئی که به دعا ایستاده بودند. مه به درون دره‌ها و شکاف‌ها می‌خزید.

.. صخره‌ها و شکاف‌های تیره و تاریک پر بود از پژواک مداوم و تلق تلق بی‌پایان ارابه‌ها، غژ و غژ چرخ‌ها، ضربه سم ستوران و تق تق و چکاچاک: غوغای آن جمع در کوه‌ها هزار برابر طنین می‌افکند و باغرش مداوم می‌چندین برابر می‌شد. همه در سکوت حرکت می‌کردند؛ اگر کسی فریاد می‌کشید. فریادش در این جنبش عظیم پرسر و صدا که تا ده‌ها ورست گسترده بود، غرق می‌شد.

حتی بچه‌های کوچولو هم گریه نمی‌کردند و دیگران نمی‌خواستند. سرهاشان بی‌اختیار تکان می‌خورد. دیگر مادران نشان زحمت ساکت کردن آن‌ها را به خود نمی‌دادند، آن‌ها را نوازش یا تسکین نمی‌داند کنار ارابه‌ها راه می‌رفتند، بسا وقت به خمیدگی‌های جماده شلوغ که به سوی ابرها بالا می‌رفت خیره می‌شدند. چشمان مادران خشک بود. هنگامی که اسبی از حرکت باز می‌ایستاد مسافران ارابه دچار سراسیمگی و وحشتی خوفناک و عجیب می‌شدند. کسانی که دور ارابه بودند با جنون سبانه‌ای چرخ‌ها را می‌چسبیدند، شانه‌هاشان را کنار ارابه می‌گذاشتند، شلاق‌هاشان را دیوانه‌وار به کار می‌انداختند، تقریباً

با صداهای غیر انسانی عربده می کشیدند، اما کوشش های آنان، تقلائی مایوسانه شان، در همه تلق تلق ابدی گم می شد، و با صدای چرخ های بیشمار دیگر چندین هزار برابر می گردید.

اسب يك يا دو قدم جلو می رفت، به خود می تابید و به زمین می - غلتید، يك تيرك می شكست، و دیگر کسی را یارای بلند کردن آن نبود پاهای اسب، سیخ دراز و دندان هایش قفل می شد، طولی نمی کشید که دیگر روشنائی روز در چشمان ارغوانیش منعکس نمی شد.

بچه ها را از ارابه ها بیرون می آوردند. مادر با خشم بزرگترها را هل میداد و وادارشان می کرد تا راه بروند و کوچکترها را بغل می زد یا در پشت خود حمل می کرد. هنگامی که بچه ها بیش از اندازه بودند، مادر، یکی و بعضی مواقع دو تا از کوچکترین ها را در عقب ارابه جا می گذاشت، و با چشمان خشك و بی ترحم بدون آنکه به عقب بنگرد به راه خود ادامه می داد. کسانی که پشت سر او راه می رفتند بدون آنکه نگاه کنند، به راه خود ادامه می دادند. ارابه های در حال حرکت از ارابه بجا مانده جلو می زدند، اسب های زنده از اسب های مرده اجتناب می - کردند، کودکان زنده از کنار کودکان زنده به جامانده می گذشتند و آن تلق تلق مداوم رو به تزايد گوئی آنچه را که رخ می داد بیرحمانه می بلعید.

مادری که كودك خود را فرسنگ های طولانی با خود آورده بود به ناگاه به سر گیجه افتاد، زانواهایش خم شد، جاده، ارابه ها و صخره ها در مهی غبار آلود که اطراف او را گرفته بود شناور شد.

- نه، من هیچوقت به اونجا نمی رسم...

مادر روی توده شنی کنار جاده نشست و به كودك خود که در آغوشش می جنبید خیره ماند، در حالیکه ارابه ها یکی پس از دیگری از کنارش می گذشتند.

دهان خشك و كبود كودكش باز بود. چشمان كبود و گودرفته اش  
نگاهی وقزده داشت .  
زن پریشان بود.

- ولی من شیر ندارم، عزیزم، جواهرم، شكوفه كوچكم!  
مادر كودك را كه همه زندگیش و تنها دلخوشیش بود دیوانه وار  
غرق بوسه كردم. اما چشمان كودك خشك بود.  
دهان سیاه و كوچك، خشك بود و نوار سپیدی بر چشمان خیره  
كودك خزید. مادر دهان كوچولو ی عزیز خود را كه به سردی می گرائید،  
به سینه خود فشرد.

- دختر كوچكم ، جواهر كوچكم ، برای مردن اینقدر زجر  
نكش .

بدن كوچولو در آغوش او به تدریج سفت می شد .  
مادر حفره ای در روی توده شن كند، جواهرش را در آن گذاشت،  
صلیب تعمیدی را از گردن او برداشت، تکه نوار خیس از عرق را بدور  
سر كوچك و سنگین او بست، قدری خاك به روی بدن ریخت و چندین-  
بار بر روی آن علامت صلیب كشید.

افراد بی آنكه نگاه كنند از کنار او می گذشتند . ارابه ها به دنبال  
هم، بی پایان می گذشتند و تلق تلق گرسنه و صداهای درهم برهم در صخره-  
های گرسنه طنین می افكند.

در فرادست، در جلو ترین رده های ستون، سوارکاران ، پیاده راه  
می رفتند، در حالیکه افسار اسب های لنگان خود را در دست گرفته، آنان  
را دنبال خود می کشیدند. گوش های اسب ها مانند گوش سگ ها آویزان  
شده بود.

گرما شدت می یافت. ازدحام مگس هایی كه در طول طوفان ناپدید  
شده و در زیر ارابه ها پناه گرفته بودند، اینك دوباره هوارا تیره و تاریك

ساخته بودند.

— هی بچه‌ها! چرا مٹ گربه‌ها کز کردین و میترسین دمتونو بالا بگیرین؟ یا الله به آواز کارشو بکنین!

کسی پاسخ نداد. همه به کندی و با خستگی به پیشروی ادامه می‌دادند، سواره‌نظام‌ها اسب‌هایشان را دنبال خود می‌کشیدند.

— همه‌تون برین گم‌شین. گرامافون‌رو چاق کن، بذار بخونه.  
گوینده به سوی کیسه‌ای هجوم برد که پراز صفحه بود، یکی از آن‌ها را بیرون کشیده و شروع کرد به ادای کلمات:

— بی -- بی -- بیم، بو، بو، بوم... «این دیگه چه مزخرفیه؟ د -- دل -- دلقک‌ها... کی، تورو می -- می -- میخندونه.» نمیدونم این دیگه چیه! خب، هرچه هس بنواز!

گرامافون را که در پشت سر اسبی اینور و آنور میشد کول کرد و صفحه را روی آن گذاشت.

حدود یک ثانیه یا بیشتر، چهره‌اش را بهت و حیرتی واقعی فرا -- گرفته بود، بعد چشمانش ریز و باریک شد و نیش‌هایش را تابنا گوش باز کرد، همه دندان‌های دهانش را نشان داد و آنقدر خندید که دیگر نتوانست خود را کنترل کند و خنده‌اش حالتی مسری پیدا کرد. گرامافون به جای آواز، قطعات متنوعی از خنده پخش می‌کرد، دونه‌در در حال خنده بودند، ابتدا اولی می‌خندید و بعد از او دومی، سپس هر دو باهم. خنده‌هایی به خارق‌العاده‌ترین شیوه‌های ممکن. بعضی مواقع خنده‌های ریز، مثل کوچولو‌هایی که قلقکشان بدهی، گهگاه آنچنان بلند که همه چیز را در اطراف به تکان درمی‌آورد. آن دو چنان محکم می‌خندیدند که آدم می‌توانست حرکت دست‌های بی‌اختیارشان را در پیش چشم مجسم کند؛ آن دو چون زنانی که دچار تشنجات عصبی هستند، دیوانه‌وار قهقهه

سرداده، چنان از خنده به حد انفجار رسیده بودند که گوئی هر گز نمی توانند از خنده خودداری کنند.

مردان سواره نظام که پیاده می رفتند به بوق گرامافون که می توانست آنچنان دیوانه وار و جورا جور بخندد نگاه می کردند و لبخند می زدند. نم نم خنده در رسته ها گسترش یافت، کم کم افراد در شادی بوق گرامافون شرکت می کردند، خنده اوج می گرفت، بیشتر می شد و در طول ستون بیش از پیش بر لب ها می غلتید.

این خنده بر لب افراد توپخانه که آهسته در حال حرکت بودند غلتید، در آنجا نیز مردان بی خبر از علت آنچه اینهمه شادی را به وجود آورده بود می خندیدند، آنها می خندیدند چون خنده از چهار سمت در آنان اثر می گذاشت، و خنده بدون رادع و مانعی عقب سری ها را هم فرا گرفت.

— اینا به خاطر چی دارن روده هاشونو پاره می کنن؟

افراد این سؤال را می کردند و خود زیر خنده می زدند، دست هاشان را تکان می دادند و سر هاشان را با تشنجات خنده می جنباندند.

افراد توپخانه به خنده افتادند، مسافران قطار باری به خنده افتادند، پناهندگان به خنده افتادند، مادرها با وحشت جنونی که در چشمانشان لانه کرده بود به خنده افتادند، خنده افراد را تا حدود پانزده ورست فرا گرفته بود و همه آنها را به همراه غر و غر گرسنه مداوم چرخها در میان آن صخره های گرسنه به تکان در آورده بود.

هنگامی که این موج خنده به نزد کوژوخ غلتید، چهره اش به رنگ پوست دباغی شده گرائید، و برای اولین بار در طول این مدت رنگش سفید شد.

— چه خبره؟

آجودان او که می کوشید تا از خنده‌ئی که او را به تکان در آورده بود خودداری کند گفت :

— هیچکس نمیدونه! زده به سرشون. فوراً میرم ببینم چه خبره. کوژوخ شلاق را از دست آجودان قاپید، افسار اسبش را گرفت و سراسیمه روی زین پرید. بیرحمانه بردنده‌های اسب نواخت. حیوان نحیف با گوش‌های آویخته به کندی راه افتاد، مهمیز که پوستش را درید بر آن شد تا به یورتمه افتد.

چهار سمت کوژوخ خنده بود.

احساس کرد که ماهیچه‌های چهره خود او نیز منقبض می‌شود ولی قاطعانه دندان‌هایش را محکم بهم فشرد، سر انجام سواره به سوی پیشتاز خنده نواخت. ناسزا گوین شلاق خود را بانبروی هر چه تمام‌تر بر روی صفحه فرود آورد.

— بسه دیگه!

صفحه داغان شده جیغ کشید و ساکت شد. و سکوت به تمام رسته‌ها کشیده شد و خنده را خاموش کرد، و تنها صدائی که بر جا گذاشت تلق تلق و غرغر دیوانه کننده و مداومی بود که هزاران بار شدت می‌یافت و هوارا می‌انباشت. دندان تیز گرسنه صخره پرتگاه‌ها به آهستگی از کنار آنان رد می‌شد.

کسی نعره بر آورد:

— گردنه!

جاده کم کم سرازیری میشد.

— چندتا از اونا؟

— پنج تا .

جنگل، آسمان و کوه‌های برهوت ، متروکوار در شرعی گرمای  
شناور بودند.

— دریاك صاف؟

— بله ...

قراول کوبانی که عرق از چهره‌اش سرازیر بود، حرفش را تمام  
نکرده، یال اسبش را پائین کشید. دو پهلوی اسب پوشیده از کف بود،  
مگس‌ها دیوانه‌اش کرده بودند، حیوان سرش را تکان میداد. ومی کوشید  
تا افسارش را از دست‌های سوارش بیرون بکشد.

کوژوخ با آجودان و راننده خود در برتیسکائی نشسته بود .  
بر چهره هاشان زنگار سرخ نشسته بود ، انگار که تازه از حمام بخار  
برگشته‌اند. بجز قراول، در آن اطراف پرنده پر نمی‌زد.

— تاجاده چقدر راهه؟

سوار کار کوبانی با همیشش به سمت چپ اشاره می‌کرد، گفت:

— ده یا پانزده ورست، آن طرف مزرعه خشخاش.

— اونجا جاده فرعی هم هس؟

— آره .

— قزاق اون اطراف نیس؟



- قزاق نیس. افراد ما تابست و رست جلو تر سواره رفته اند، اثری از قزاق ها ندیده اند. او نامیگن قزاق ها در مزارع آن طرف رودخانه که اینجا سی و رست فاصله داره مشغول کندن سنگرن .  
ماه بچه های چهره کوزوخ که ناگهان آرام زرد شده بود دوباره به کار افتاد .

- پیشتاز را متوقف کنین ، تمام ستون را به سمت جاده کناری بگردانید، و همه گردان ها ، پناهندگان و قطارهای باری را پشت آن پنج تا قطار کنید.

سوار کار کوبائی با چابکی روی قاش زین خم شد و از روی احترام برای اینکه نشان دهد قصد تخلف از انضباط را ندارد گفت :  
- اون جاده خیلی ما را از راه اصلی مون پرت میکنه ، تازه الان هم مردم دارن از حال میرن و تو جاده و لو میشن . هوا داغه و از غذا هم خبری نیس ...

چشمان با نفوذ کوزوخ ، که به دور دست خیره مانده بود به فکر فرورفت . سه روز ... صورت افراد تکیده شده بود، در چشمان آنها گرسنگی سوسو می زد . سه روز می گذشت که چیزی نخورده بودند . از کوه ها عبور کرده بودند اما هنوز باید کسی راه می پیمود تا از تپه های مسدود بگذرد ، خود را به دهکده ها برساند و برای افراد و اسب ها غذا پیدا کند. و دیگر اینکه باید شتاب به خرج دهند، باید به قزاق ها فرصت سنگربندی دهند ، يك دقیقه را هم نباید تلف کرد ، در این شرایط نمی توانستند ده یا پانزده رست را دوباره برگردند .  
کوزوخ به چهره جوان سوار کار کوبائی که از گرما و گرسنگی

سیاه شده بود نگاهی افکند. چشمانش برق زد و از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

-- ارتش را به جاده‌کناره ببر و بنذار اونچه که اونجاس ببین.

-- بسیار خوب .

سوار کار کوبانی ، کلاه آستراخانی نخیس از عرق خود را بر روی سرش محکم کرد ، اسب بی‌تقصیرش را به باد شلاق گرفت ؛ حیوان در يك آن گرما و هجوم مگس‌ها را از یاد برد ، روی دوپا بلند شد ، چرخید و باچاپکی در امتداد جاده به تاخت درآمد .

در واقع آنچه از آن سخن رفت جاده نبود، بلکه به زعم خود، تندپیچهای سپید خاکستری رنگی بود که از نوک درختان آشکار می‌شد و در آن سوی تپه‌ها از نظر ناپدید می‌گشت . و در همان تند پیچ‌ها حضور هزاران انسان گرسنگی کشیده احساس می‌شد .

برتیسکای کوژوخ که همه قطعات چوبی آن بی‌اندازه داغ شده بود . همچنان با سر و صدای زیاد به راه خود می‌رفت . از زیر صندلی او دهنه داغ و سوزان مسلسلی بیرون زده بود .

سوار کار کوبانی بدرون‌ابراهای ضخیم خفه‌کننده تاخت‌چیزی تشخیص داده نمی‌شد ولی صدای حرکت و ازدحام رسته‌های سرگردان مضطرب ، پریشان و در هم شکسته به گوش می‌رسید . سوارکاران می‌تاختند و ارابه‌ها تلق تلق می‌کردند . از چهره‌های سیاه عرق‌سرازیر می‌شد و جلای تیره‌ای از خود به جامی گذاشت .

نه کسی حرف می‌زد و نه کسی می‌خندید . به راه خود ادامه می‌دادند و در مسیری که می‌رفتند سکوت را بدنبال خود می‌کشیدند .

و انگار که آن سکوت سنگین و خفه کننده بیقراری نا منظم پا های مضطرب ، سم اسبان دلواپس و تلق تلق ملال آور ارا به ها را در خود نگه میداشت .

اسب ها با سرهای خم شده و گوش های آویخته در امتداد جاده حرکت می کردند . با هر تکان ارا به ، سر بچه ها علی رغم میل آنان به حرکت در می آمد ، و دندان های سپید عربانشان به گونه ای ملال انگیز برق می زد :

- آب ... آب ...

گرد و غبار سپید و خفه کننده در هوا شناور بود ، همه جا را می پوشاند ، و رسته های مخفی سربازان پیاده در آن غبار حرکت می کردند ؛ سوار کاران در آن می تاختند و ارا به ها تلق تلق کنان به کندی جلو می رفتند . شاید هم آنچه که در آنجا بود گرمائی کینه توزانه نبود ، گرد و غباری شناور نبود . بلکه یاسی همگانی بود که به همه چیز سرایت میکرد . امید از آنجا گریخته بود ، راه تفکر مسدود شده و تنها سنگدلی برجا مانده بود . زنجیر آهنینی که این مردم را بهم پیوند داده ، آنها را به درون گذر گاه ها ، میان دریا و کوه ها رانده بود و در سراسر طول سفر با آن ها همراه بوده ، اینک طناب تهدید کننده ای شده بود . آنان گرسنه ، پا برهنه ، خسته ، زنده و در غناب شکنجه آور آفتاب بودند . در صورتیکه بالای سر آنان هنگ سربازان و ژنرال های خون آشام قزاق ، خوش خورده و خوابیده و تا دندان مسلح در سنگر های مستحکم کمین کرده بودند .

سوار کار کوبانی از میان تلق تلق ملال آور ارا به ها و ابر های خفه کننده می تاخت و واحد ها را صدا می زد تا بداند کدامیک در حال عبورند .

گهگاه غبار خاکستری رنگ از هم باز می‌شد و از میان این شکاف زمبینه تپه ها و جنگل‌های خاموشی که در زیر آسمان نیلگون غبار گرفته می‌لرزید ، آشکار می‌شد . خورشید با شدت هر چه تمامتر می‌درخشید و به چهره‌های برافروخته سربازان می‌تابید . اما گرد و غبار شناور با تراکم مجدد ، صدای بیقرار پاهای ، ضربه نامنظم سم اسبان و تلق تلق نومیدانه و مضطرب ارا به ها را محو می‌کرد . در امتداد جاده ، از میان ابرهای شناور گرد و غبار ، افرادی بی‌نهایت خسته ، نشسته یا دراز کشیده با سرهای به عقب افتاده و دهان‌های باز سیاه سوخته در حالیکه مگس‌ها به دورشان در پرواز بودند ، به سختی تشخیص داده می‌شدند .

سوارکار کوبانی که از میان اسب‌ها و افراد سکندری می‌خورد به پیش‌تاز ستون رسید ، خم‌شد و با فرمانده صحبت کرد . فرمانده اخم کرد ، به توده متحرک از هم پاشیده‌ای که هر از چند گاه در میان مه غلیظ ناپدید میشد ، نگاهی انداخت و با صدایی گرفته و خشن فریاد بر آورد :

- هنگک ... ایست !

گرد و غبار خفه‌کننده کلمات او را فرو خورد ، و در دور دست محو شد ، با این وجود فرمانش به گوش کسانی رسید که می‌بایست برسند . لحظه‌ئی بعد از هر سو فریادهائی به لهجه‌های گوناگون بلند شد .

- بر پا ! فکر می‌کنین دارین چه غلطی میکنین ؟

یکی یکی ، دوتا دوتا سه‌تاسه تا از جا بلند شدند ، انگار حکم مرگشان را شنیده بودند ؛ به‌هیچوجه شکل منظم به‌خود نمی‌گرفتند و اصلاً هیچکدام منتظر چنین فرمانی نبودند ؛ دوباره با نگرانی براه افتادند ، تفنگ‌های سنگین‌شان را به دوش انداختند و با چشمان بی‌فروغ

به جلونگاه می کردند .

آنها در وسط جاده ، در امتداد حواشی ساحلی و شیب‌های تپه ها سرگردان بودند . ازابه‌ها دوباره تلق تلق همیشگی خود را از سر گرفتند و ابرهای مگس بار دیگر بالای سر آن‌ها به پرواز درآمد .

سپیدی چشم‌ها در چهره‌های نیمسوخته‌شان سوسو می‌زد . راهپیمایان به جای کلاه ، برگ‌ها ، ترکه‌های درختان جنگلی ورشته‌های بهم پیچیده نی را به روی سر خود گذاشته بودند تا از آفتاب سوزان در امان باشند . پاهایشان برهنه ، قاچ قاچ شده و سیاه بود . بعضی از آن‌ها لخت مادرزاد و مثل زنگی‌ها سراپا سیاه ، که تنها شروپره‌ای به دور اسافل اعضا بسته بودند . رک‌های لاغر و خشک آنها همچنان که راه می‌رفتند از زیر پوست سیاهشان بیرون می‌زد ، سرهاشان به عقب افتاده تفنگ‌هاشان به روی دوش ، چشمانشان به درزهای نازکی تبدیل شده و دهان‌های خشکشان بازمانده بود . گله‌ای بود برهنه ، سیاه ، ژولیده و نامنظم که با خود گرسنگی و نومیدی می‌برد و در گرمای بی‌رحم راه می‌سپرد .

ناگهان فرمانی که انتظارش را نداشتند طنین انداز شد :

- گردان ... ایست !

- گروهان ... ایست !

آنگاه در مسافت بسیار دور فریاد يك « ایست ! » که به زحمت

شنیده می‌شد در هوا معلق ماند و فروبرد .

در جلو ستون صدای پاها متوقف شد و توقف همه حرکت‌ها در امواج آرام گسترش یافت . لحظه‌ای فرار رسید که در تنوره غبار داغ و تیره آرامش کامل احساس می‌شد . آرامش عمیقی که ناشی از نخستگی بی‌پایان و گرمای طاقت‌فرسا بود . بعد ناگهان صدای فبن کردن

دماغ‌ها ، سرفه‌های ناشی از غبار خفه‌کننده و بدو بیراه گفتن‌ها فضا را پر کرد ، مرد هاسیگارهای برك و علفی خاص خود را پیچیدند . چهره‌ها ، سراسب‌ها روی ارا به‌هاشان را گردو غبار پوشانده بود .

بعضی از افراد سر گودال‌های کنار جاده نشسته ، تفنگ‌ها را میان پاهایشان نگهداشته بودند . سایرین در آفتاب سوزان به پشت دراز کشیده بودند .

اسب‌ها با سرهای پائین افتاده ، روی پاهای خسته و لنگ ، حتی در برابر طاعون مگس‌ها مطیع ایستاده بودند .

- پا ! بر پا !

کسی از جایش تکان نخورد . افراد ، اسب‌ها و ارا به‌ها به همان حالت سابق بر جا ماندند . انگار هیچ نیروئی در جهان قادر نیست که آن مردم گرما زده را به حرکت در آورد . همگی چون کپه سنگی به زمین چسبیده بودند .

- سمت چپ !

واحد‌ها همچنان که بالامی آمدند با بهت و حیرت می شنیدند که :

- سمت چپ . . . چپ . . . چپ . . . !

افراد ، نخست با بهت و حیرت و سپس دسته دسته با کمال رغبت به سمت کنار جاده دویدند . جاده کنار سنگی و بدون گرد و غبار بود ، و واحد‌هایی که با شتاب به سوی جاده کنار می‌دویدند ، دور می‌شدند . سواره نظام ، آنگاه قطار باری که با طمأنینه و تلق تلق کنان راهش را کج کرد و بعد ارا به‌ها . چشم انداز وسیعی از مزارع خشخاش ، بیشه‌ها و کوهستان‌های کبود رنگ پیدا شد . خورشید دیوانه هنوز از تب گرما می‌لرزید . مگس‌ها نیز در یورش‌های بهم فشردده و سیاه رنگ فرو می‌نشست و سکوت خفه‌کننده پشت سر گذاشته می‌شد ، گذر گاه با صداها ، خنده‌ها و فریادهای تعجب حالت زنده‌ای به خود گرفته بود .

-- او نا دارن ماروبه گجا می برن؟  
-- شاید داخل یه جنگل، تا گلوهای خشك شده مویه کم تر کنیم.  
-- احمق! تو جنگل برات رختخواب پر قوپهن کردن تا اون رو  
دراز بکشی.

-- پودینگ با خامه هم فراهم کردن.

-- و کره.

-- یه عالم خامه هم روش.

-- و عسل

-- و یه هندونه خنك.

مردی استخوانی که لباس شب ژنده و خیس از عرقی به تن داشت  
با بقایای توری سپید رنگی که هیچ جارا نمی پوشاند، خشما گین تف  
به زمین انداخت.

-- ببند اون دهن زوزه کشتو. خفه شو!

و کمر بندش را به شدت محکم کرد، آنچنان که شکمش را تا  
دنده هاش تو کرد، و با عصبانیت تفنگ خود را از يك شانه کبود شده  
به شانه دیگر انداخت.

شلیك خنده، ابر مگسها را درهم آشفته.

-- اپاناس، چرا عقب تو پوشوندی و جلو تو و از گذاشتی؟ شلواری تو  
بچرخون و گرنه زنهای ده چیزی بهت نمیدن که بخوری. وقتی  
میای بالا، سرشونو برمی گردونن.

-- ها -- ها -- ها -- ! هو -- هو -- هو!

-- بچه ها، این معنیش اینه که ما داریم میریم تو اردو.

-- ولی میدونم، این طرفا دهی وجود نداره.

-- مگه نمی بینی تیرهای تلگراف از جاده به پائین می رن. حتماً

به چندتا ده می رسن.

— او هوی سواره نظام! باید نونتونو خودتون در آرين کمی  
موسیقی برامون بزنین!

از روی زبني که بر پشت اسبی بود، گرامافون صدای خشک خود  
را بیرون فرستاد:

ای روزهای طلائی بهار.

به کجا رفته اید؟ . . .

واژه های شعر در هوای سوزان شناور شد، با ابرهای سیاه موج  
مگس ها تصادم کرد که بر فراز سر جمعیت خسته اما سر حال راهیما در  
پرواز بودند. افراد ژنده و لخت و عور، سراپا از گرد و غبار سفید پوشانده  
شده بودند و خورشید بی محابا و بدون ملاحظه بر همه آنان می تابید.  
احساس می کردند که در پاهایشان سرب مذاب ریخته اند، اما با وجود  
این صدای بم، رسا و شکوه آمیز مردی آواز سرداد:  
خانه دار خوب اینو خوب میدونه. . .

صدا در گلویش شکست — گلوی خشک او نتوانست به آواز  
ادامه دهد. صداهای خسته و گرفته دیگری دنباله آواز را گرفتند:

چیزی که سر باز میخواست،

زن فقط منتظر طبلش بود،

تا اینکه صدای یه طبل او مد،

تا اینکه صدای ..

واژه ها به گونه ای نامتجانس با ترجیح بند « ای روزهای طلائی

بهار، به کجا رفته اید » می آمیخت.

— ببین، با تکیوی ما اونجاس!

همه سرهاشان را برگرداندند تا با تکیوی را ببینند. بله، حقیقت



داشت. او آنجا بود، ذره‌ای تغییر نکرده بود، چهارشانه و تنومند که کلاه حصیری کثیف و مچاله شده‌اش او را شبیه قارچ کرده بود. باتکو به آنها نگریست. سینهٔ پرمویش از شکافهای جامهٔ نخیس از عرقش دیده میشد. شلوارش پاره پوره و پاهای تاول زده‌اش هنوز برهنه بود.

— بچه‌ها باتکو مون مٹ راهزن‌ها می‌مونه. اگه تو جنگل بهش بر بخورین دوتا پادارین، دوتا پا هم قرض می‌کنین و می‌زنین به چاک!

همه با نگاه‌های سرشار از عشق و محبت به او نگریستند و خندیدند. باتکو آن جمعیت ژنده‌پوش، نگران و پرسروصدارا همچنان که از برابرش می‌گذشتند زیر نظر گرفت و چشمان ریز مشاهده‌گرش در چهرهٔ عبوسش می‌درخشید. با خود فکر کرد:

— درست مٹ یه گله. اگه قزاق‌ها هم الساعه به ما حمله کنن کلکمون کنده‌س. اونا فقط یه گله‌ان نه چیز دیگه.

ای روزهای طلائی بهار

به کجا رفته‌اید؟ . . .

— اون چیه؟ اون چیه؟

جمعیت با دواپسی آغاز به پرسش کرد، همگان به یکباره «خانم خانه‌دار» و «روزهای طلائی بهار» را از یاد بردند،

همه ساکت بودند، تنها صدای پاها شنیده می‌شد، همه سرها را چرخاندند، همه چشم‌ها به یک جهت در امتداد خط مستقیم تیرهای تلگراف دوخته شده بود که هر چه دورتر می‌شدند کوچکتر می‌شدند و آخرین آنها

بزرگتر از يك مداد نبودند. از چهار تیری که نزدیک تر از دیگران بودند چهار مرد را به دار زده بودند. فضای گردا گرد آنها از زیادی مگس ها سیاه شده بود. سرهاشان پائین افتاده بود، گوئی که با چانه های جوان خود کمند هائی که آنها را خفه کرده بود فشار می دادند، دندانهاشان بیرون زده بود، حلقه چشمانشان را که کلاغها بیرون آورده بودند سیاه بود. از شکم هاشان نیز که پاره و از هم دریده شده بود، امعاء و احشاء لزج و سبزرنگی آویزان بود. پوست پهلوها و پاهاشان کنده شده بود و آثار خراش های سیاهی که بر اثر ضربه سینه تفنگ ایجاد شده بود بر بدنشان دیده می شد. جمعیت که به اجساد نزدیک شد کلاغها به پرواز در آمدند و کمی دورتر، روی نوک تیرها فرود آمدند و اطراف را زیر نظر گرفتند. چهار مرد. . . و پیکر پنجمی، برهنه، از آن يك دختر، با پستانهای بریده شده و بدنی که هنوز مدتی نگذشته کبود شده بود.

.. هنگ است!

تکه کاغذ سفیدی بر تیرك اولی کوبیده شده بود.

— گردان، ایست!

— گروهان ایست!

دستور از سراسر ستون گذشت و پژواک آن در دور دستها فرو

مرد.

از آن پنج جسد سکوت و بوی اندک شیرین تعفن نازل می شد. کوژوخ کلاه مچاله شده اش را از سر برداشت. آنهائی که کلاه به سر داشتند از او پیروی کردند. کسانی هم که فاقد کلاه بودند آنچه از نی، علف یا تر که بر روی سر خود گرفته بودند از روی سرهاشان پائین آوردند.

خورشید می درخشید.

بوی اندک شیرین تعفن، به گونه تهوع آوری حس کردنی شد.

## کوژوخ گفت:

— رفیق، اونوبده بهمن.

گماشته ورقه کاغذ سفید را که کنار یکی از اجساد به تیر کوبیده شده بود کند و به دست کوژوخ داد.

کوژوخ آرواره هاش را بهم فشرد و در حالیکه کاغذ را از هم باز می کرد گفت:

— رفقا، این همان چیزی است که ژنرال مایل است به شما القا کند. ژنرال پوکروفسکی می نویسد: «کلیه افرادی که مرتکب خطای هر نوع مروده با بلشویک ها شوند، مانند این پنج نفر اذل و اوباش از کارخانه مایکوپ به بدترین نحوی مجازات می شوند.» کوژوخ آرواره هایش را بسته نگهداشت. پس از مدت کوتاهی افزود: «برادران شما. . . و خواهران شما. . .»

در اینجا پس از ادای کلماتی که بر زبان آورد دهانش را بست. احساس کرد که کلمات بی فایده اند.

هزاران چشم تب آلود بدون آنکه مژه برهم زنند خیره ماندند. قلبی واحد، قلبی عظیم و فوق انسانی با صدای بلند می تپید. قطره های سیاه اشک از حلقه های خالی چشمان فرو می چکید. بوی تعفن در هوا شناور بود.

زنگ هوای سوزان و وزوز انبوه مگس ها جای خود را به سکوت عمیقی داد. آرامش قبرستان و بوی تعفن. قطره های سیاه اشک همچنان جاری بود.

— به صفا! به پیش!

ضربه پایهای سنگینی سکوت را شکست. این صدای پا، روز سوزان را با آهنگ جدیدی پر کرد که به پیشرفت انسان تنهائی میمانست

باهیبت غیر قابل درك و سنگینی قیاس ناپذیر و تپش قلبی بزرگ و فوق انسانی .

آنان بی خبر از آن که پژواك قدم‌های سنگین‌شان سریع‌تر شده، بی خبر از آن که بایك چرخش به راه خود می‌روند ، راد می‌پیمودند . خورشید بیرحمانه می‌تابید .

در میان صف اول گروه مردمی ، سبیل سیاه تلوتلو خورد، تفنگ از دستش افتاد و سخت به زمین خورد. چهره کبودش متورم شد، رگ‌های گردنش بیرون زد و مردمک‌های چشمانش زیر پلك‌های بازش جمع شد و تخم چشمان قرمزش بیرون جهید. خورشید با بیرحمی هر چه تمام‌تر به او خیره می‌تابید.

کسی نایستاد، کسی گام‌هایش را کند نکرد - همه همچنان پیچ و تاب خوران به راه خود ادامه می‌دادند، گوئی شتاب داشتند و با چشمان درخشان به جلو خود می‌نگریستند و به دور دست مراج و سوزان خیره مانده بودند .

- برانکارها !

ارابه‌ئی رسید و مرد را به درون آن انداختند . آفتاب او را از پا در آورده بود .

هماندم مرد دیگری به زمین افتاد، سپس دو نفر دیگر .

- برانکارها !

آنگاه فرمان صادر شد .

- سرهاتان را بپوشانید !

کسانی که کلاه داشتند آن را به سر گذاشتند. بعضی‌ها چترهای زنانه را باز کردند. آن‌هایی که چیزی در اختیار نداشتند مشتی از علف خشك را همچنان که می‌رفتند چنگ زدند و نوعی پوشش سردرست می‌کردند . بدون آنکه توقف کنند از لباس‌های ژنده خیس از عرق

پر گرد و خاکشان پاره می کردند، شلوارهاشان را از پا بیرون می کشیدند، تکه تکه می کردند، از آن ها دستمالهائی می ساختند، و مثل روسری به دور سرشان می بستند و با قدمهای نیرومند جاده را که در زیر پاهای برهنه شان گسترده شده بود می بلعیدند و جلو می رفتند.

کوژوخ سوار بر برتیسکا در صدد رسیدن به پیشقراول ستون بود. راننده که از شدت گرما چشمانش همچون چشمان خورشنگ دریائی بیرون زده بود، اسبها را زیر شلاق کشید و بر کفل های آنها خطوط عرق آلودی به جا گذاشت. اسبهای کف بر دهان آورده به تاخت در آمدند اما بی فایده بود، چون رسته های سنگین با حرکتی عظیم تر و سریع تر از آنچه که انتظار می رفت پیش می رفتند.

باید دیونه باشن. مٹ گوزن می تازن :

برتیسکاران دوباره اسبها را شلاق زد و دهنه ها را تکان داد.

کوژوخ که اینک چشمانش به رنگ فولاد آبی در آمده بود از زیر ابروان پر پشتش آنها را نگاه می کرد و با خود می اندیشید :

— عالیہ بچه های من، عالیہ ! با این وضع می توانیم روزی هفتاد

ورست جلو بریم .

پیاده شدو همه عضله هایش را به حرکت در آورد تا از سایرین عقب نماند و همپای دیگران به راه افتاد دیری نگذشت که در میان رسته های بی پایان راه پیمایان سر حال گم شد.

تیرهای تلگراف، تنها و برهنه، در دوردست ها ناپدید شدند. جلودار ستون به سمت چپ پیچید و به درون جاده اصلی چرخید و و بار دیگر در ابرهای خفه کننده گرد و غبار فرو رفت. کسی نمی توانست چیزی ببیند. ضربه های سنگین، موزون و منظم پاها، ابرهای خفه کننده را که با شتاب به جلو می غلتیدند پرمی کرد.

سایر واحدها نیز به نوبت به نخستین تیرهای سهمناک تلگراف

رسیدند و يك به يك متوقف شدند .

آرامش قبرستان بر آن ها نیز تأثیر گذاشت . فرماندهان نامه ژنرال را قرائت کردند . هزاران چشمان تب دار بی آنکه پلك برهم بزنند خیره ماندند . يك قلب واحد ، قلبی عظیم و فوق انسانی آغاز به تپیدن کرد .

آن پنج نفر در آن بالا بی حرکت بودند . گوشت سیاهشان در زیر کمندها متلاشی می شد و استخوان های سپیدشان راعریان کرد . کلاغ ها بر نوک تیرها با چشمان درخشان اطراف را زیر نظر گرفته بودند . هوا از بوی سنگینی ، شیرین و تهوع آور گوشت های کباب شده آغشته بود .

ضربه منظم پاهای سایر واحدها نیز همچنان تندتر و تندتر می شد . آن ها نیز ، نا آگاهانه ، بی آنکه منتظر فرمانی بمانند به درون رسته های بهم فشرده می افتادند و به راه خود ادامه می دادند ، سرهاشان برهنه بود ، دیگر تیرهای تلگراف را که آنچنان پشت سرهم تا دوروستها ادامه داشت نمی دیدند ، بی اعتنا به سایه های سخت ، سیاه و کوتاه ظهر ، چشمان خود را به جلو ، به تموج سوزان دور دست دوخته بودند .

سپس این فرمان صادر شد :

— سرهاتان را بپوشانید !

آن ها تندتر و سریع تر به راه خود ادامه می دادند ، با قدم های محکم تر در رسته های به هم پیوسته ، به چپ می چرخیدند و خود را به داخل جاده اصلی می انداختند و باز ابرهای گرد و غبار که همراه آنان می غلتید همه آنان را می بلعید .

هزاران هزار نفر از افراد گذشتند . دیگر نه جوخه ای وجود داشت ، نه گروهانی ، نه گردانی و نه هنگی ، تنها توده عظیمی درهم

فشرده‌ئی وجود داشت . تودهٔ عظیمی که با گام‌های بیشمار حرکت می‌کرد ، با چشمان بیشمار نگاه می‌کرد و با قلب بزرگی می‌تپید .  
و همگی چون يك تن واحد نگاه ثابت خود را بسر دور دست سوزان و ملتهب دوختند .

سایه‌های دراز و اریب فروافتاد . غباری کبود رنگ کوهستان‌ها را پوشاند . خورشید مضطرب که دیگر سبعمانه نمی‌تایید در پشت کوه‌ها پنهان شد . ارابه‌ها روباز یاسر پوشیده ، پر از بچه و زخمی ، لنگان لنگان پیش می‌رفتند .

لحظه‌ای توقف داده شد و به آنان گفتند :

– دوستان و قوم و خویشای خود شما ... ببینین ژنرال چه کارشون کرده ؟

دوباره به راه خود ادامه دادند و دیگر چیزی جز تلق‌تلق ارابه‌ها شنیده نمی‌شد . بچه‌ها وحشت زده زمزمه می‌کردند :

– مامان ، آیا مرده‌ها دوباره امشب زنده میشن ؟

زن‌ها بر خود صلیب کشیدند ، بینی‌هاشان را با دامن‌هاشان پاک کردند ، چشمانشان را از اشک زدودند و گفتند :  
– جوونای بیچاره .. ، دختر بیچاره !

پیر مردان کنار ارابه‌ها راه می‌رفتند . همه چیز نامطمئن بود . دیگر از تیرهای تلگراف خبری نبود ؛ در عوض در تاریکی ، ستون‌های عظیمی ایستاده بود که حائل آسمان بود . و سراسر آسمان راستارگان چشمک زن پرمی‌کرد ، اما نورزیادی به پائین نمی‌فرستادند . انگار که کوه‌ها دوباره بازگشته بودند ؛ اما در حقیقت آن‌جا فقط تپه بود ، قله‌های عظیم با فرا رسیدن شب نظر پنهان شده بودند ، و احساس می‌شد که در سراسر آن اطراف دشت وسیع ناشناخته و اسرار آمیزی است

که امکان وقوع هر حادثه‌ای در آن می‌رود .  
و بناگاه زنی آنچنان بلندجیغ کشید که گوئی ستارگان از خجالت  
به گوشه‌ای از آسمان پناه بردند .

– وای ، وای ، وای ، نیگا کنین چه بلائی سرشون آوردن...  
حیونا ... دیوونه‌ها ! کمک ! آی مردم مهربون ، نیگاشون کنین !  
زن تیر تلگرافی را چنگ زد ، پاهای سرد جسد رادر آغوش  
گرفت ، وموی آشفته وبافته شده جوان خودرا بر روی آن فشرد .  
دستانی قوی به زور او را از تیر جدا کرد و بداخل ارابه‌ئی انداخت  
زن با یک حرکت خود را آزاد کرد و دوباره به سوی تیرها هجوم  
برد تا نعش‌های متعفن را در آغوش گیرد و بار دیگر جیغ خود را در  
شب دیوانه سرداد .

– مادرت کجاس ؟ خواهرات کجاستن ؟ نمی‌خواستی زندگی  
کنی ؟ چشمان روشنت ، زور و بازوت ، صدای زنده‌ت کجارت ؟ وای ،  
ای موجودات بیچاره ، آی بدبخت‌ها ! هیچکس برای شما عزاداری  
نمی‌کنه ، هیچکس غمتو نونمی‌خوره ، هیچکس بالای سرتون اشک  
نمی‌ریزه ...

دوباره مردم او را نگهداشتند ، امازن ، دوباره خودرا آزاد کرد  
و در شب دیوانه جیغ کشید .

– مگه شماها چکار کرده بودین ؟ ... اونا پسر منو خوردن !  
اونا استپان منو خوردن ، اونا شمارو خوردن ! همه مارو فوراً بلعین  
خون و گوشته ، مارو بلعین و تیکه تیکه کنین ، شکماتونو با گوشت ،  
استخوون ، چشم و مغز آدمی پر کنین ...  
– بیاد یگه ، بس کن !

ارابه‌ها به تلق تلق افتادند . ارابه زن هم به راه افتاده بود . افراد



دیگری او را نگهداشتند ، اما او خود را از دست آنها رها ساخت  
و دوباره شیون وزاری او ، شب دیوانه را از هم درید .  
تنها گارد عقب ، در حال گذر بر او چیره شد . آنها زن را به  
آخرین ارا به بستند و به راه افتادند .  
و پریشانی و بوی تعفن را در پشت سر گذاشتند .

## ۳۲

قزاق‌ها در همان محلی که جاده اصلی از کوهستان‌ها جدا می‌شد  
کمین کرده بودند. از آن موقع که شورش سراسر زمین کوبان را در  
نوردیده بود، نیروهای بلشویک همه‌جا از برابر هنگ‌های قزاق، واحد  
های افسران داوطلب و کادتها عقب‌نشینی کرده بودند، بلشویک‌ها در  
هیچ‌جا قادر به ماندن در سنگر و بررسی یورش دیوانه‌وار ژنرال‌ها نبودند.  
شهر پشت شهروده پشت ده به تسخیر ژنرال‌ها در می‌آمد.

در آغاز یورش ، بخشی از نیروهای بلشویک از حلقه آهنین  
شورشی‌ها به سرعت بیرون آمدند و در گروه‌های عظیم نامنظم با هزاران  
پناهنده و هزاران ارا به در مسیر نوارباریکی میان دریا و کوهستان‌ها پا  
به فرار گذاشتند. فرار آنان با چنان سرعتی انجام شد که دستگیری آنان  
غیرممکن بود. اما اینک هنگ‌های قزاق بزخو کرده و در کمین‌شان  
نشسته بودند.

به قزاق‌ها خبر رسیده بود که گروه سرگردان کوهستان‌ها حامل  
گنجینه‌های بیشماری است که به غارت گرفته شده : طلا ، سنگ‌های  
قیمتی ، البسه ، گرامافون ، تجهیزات جنگی و اسلحه فراوان ، در صورتیکه

این بینوایان سر و پا برهنه چیزی جز لباس‌های تکه‌پاره به تن نداشتند و این حقیقت صرفاً شاهدهی بود بر اعتبار آنان به آوارگی و زندگی نامنظم. از این خبردهان ژنرال‌ها و نفرات قزاق آب افتاده بود. اینهمه ثروت چه آسان به چنگ آنان می‌افتاد.

ژنرال دنیکیین وظیفه‌سازماندهی واحدهای نظامی در یکتا تر نیادور را به پوکروفسکی سپرده بود تا گروه را به محض پائین آمدن از کوه محاصره کند. قرار بر این بود که حتی یک نفر زنده هم باقی نماند. پوکروفسکی سپاه بسیار مجهزی تشکیل داد و با آن راه مجاور رودخانه بلایا (سفید) را بست، نام این رودخانه را از آن رو سفید گذاشته بودند که کف آن از کوهستان‌ها پائین می‌آمد. پوکروفسکی هنگی را هم به پیشواز گروه مهاجر فرستاد.

قزاق‌ها که کلاه‌هاشان را به نحوی شیطان‌ی کج گذاشته بودند، سوار بر اسب‌های تنومند، خوش خورده و خوب یراق کرده که از مهار شدن حوصله‌شان سر رفته بود و مدام سرهاشان را به هر سو تکان میدادند، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند. شمشیرهاشان که بسیار خوب آب داده شده بود در زیر آفتاب می‌درخشید و جرینگ جرینگ می‌کرد؛ دامن‌های سرکیسی‌شان که کمربندی را محکم بر روی آن بسته بودند، با شکوه خاصی تاب می‌خورد و روی کلاه‌های خزشان نیز نوارهای سفیدی بسته بودند.

در حال گذر از وسط دهکده‌ها آوازمی خواندند و زنان قزاق از مردان به خدمت رفته خود با کباب و گوشت سرخ شده پذیرائی می‌کردند، پیرمردان نیز چلیک‌های شراب را بر آنان می‌غلطانند. — حد اقل به پلشویک، یکی فقط واسه تماشا کردن، از اون‌تر و نازه‌هاش از پشت کوه‌ها برای ما بیارین، می‌خوایم ببینم چه جوریه.

— او نفدر و اسه تون بیاریم که کیف کنین . شما چوبه های دار را  
براشون آماده کنین.

قزاق ها در مشروب خواری و شمشیر بازی ید طولائی داشتند.  
ابرهای غول آسایی از گرد و غبار در دور دست ها پیچ و تاب  
می خورد.

— آها! سرو کله شون پیدا شد!

آری، واقعاً سرو کله شان پیدا شده بود — ژنده، چرک و کثیف،  
با شروپره هایی که به جای لباس از تن شان آویزان بود و علف و پوشالی  
که به جای کلاه بر سر گذاشته بودند.

قزاق ها کلاه های خزشان را روی سر هاشان محکم کردند، خنجر-  
های بران را با صدای خفیف از نیام بیرون کشیدند، روی قاش زین —  
هاشان خم شدند. افسار اسب ها را شل کردند و باد در گوش هاشان نفیر  
کشید.

— اونا خوب میدونن یه قزاق یا شمشرش چها ازش برمیاد.  
— هورا!

اما در یک چشم بهم زدن واقعه ئی ناگهانی و شگفت انگیز رخ  
داد: قزاق ها مورد حمله قرار گرفتند، به چنگ افتادند، و از اسب هاشان  
به زمین افتادند با کلاه های خزمچاله شده و گردن های بریده؛ یا اینکه  
اسب و سوار کار هر دو با هم نیزه باران می شدند. کسانی که زنده مانده  
بودند سر اسب هاشان را بر گراندند، چهار نعل پا به فرار گذاشتند و  
چنان روی اسب خم شده بودند که اصلاً دیده نمی شدند، و اکنون باد  
پر صدا تراز همیشه در گوش هاشان نفیر می کشید، اما همان فراری ها هم  
با گلوله های نفیر کشان از پا در می آمدند. سواره نظام پا برهنه تادو، سه  
پنج و ده و رست به تعقیب دشمن پرداخت و اگر قزاقی جان سالم بدر

برد تنها به علت بی رمقی اسب های دشمنان بود.  
قزاق ها با سرعت از وسط ده میان بر زدند، اما افراد دیگری نیز به ده ریختند و کشتار تازه ای آغاز کردند. اینان شمشیرهاشان را به چپ و راست می گرداندند و کسانی را که ازدادن اسب امتناع کرده بودند گردن می زدند. دوباره به تعقیب ادامه دادند و کلاه های قزاقی بسیاری با نوارهای سپید به روی استپ غلتان شد، بسیاری کت های سر کیسی زیادی با کمرهای نقره ای و کمر بندهای مروارید سیاه نشان بر آن تپه ماهورهای کبود، در کاهین های زرد، و در شقایق زارها لکه های سیاهی به جا گذاشت.

باقیمانده قزاق ها تنها موقعی که به سنگر بندی های خود رسیدند از تعقیب در امان ماندند.

پیاده نظام پا برهنه و لخت و عور که از کوه ها پائین آمده بود به اسکادران های آنها حمله برد. تفنگ ها شلیک شد و تق تق مسلسل ها به صدا درآمد.

کوژوخ صلاح ندید که قشون خود را هنگام روز از زیابی کند. خوب می دانست که دشمن از نظر تعداد به نحو قابل ملاحظه ئی بر آنها برتری دارد و به همین دلیل هم صلاح نمی دانست که تعداد نیروهای خودی را برای آنان افشا کند. تا هنگام فرارسیدن تاریکی منتظر ماند و در تیرگی شب جریان روز دوباره تکرار شد، اما این بار نه آدمها بلکه شیاطین بودند که به مواضع قزاق ها یورش بردند. قزاق ها با شمشیر و سرنیزه به جان آنها افتادند، لت و پارشان کردند، صفوف بسیاری از آنان را با مسلسل درو کردند، با وجود این قزاق ها خیلی زود ذوب شدند، سلاح های سنگین شان کم کم از سرو صدا افتاد و به ندرت زبانه های خشما گین می کشید؛ مسلسل ها شان در فواصل طولانی به تق تق درآمد

وسرانجام هم از سرو صدا افتاد.

پس از این جریان قزاق‌ها پابه‌فرار گذاشتند. تاریکی هم در بچه نجاتی به روی آنان نگشود. ضربه‌های شمشیر و سرنیزه صف‌های آنها را به زمین می‌ریخت. بعد آواره و سرگردان شدند، هر کس فقط برای نجات جان خود می‌کوشید، توپخانه، مسلسل‌ها، مهمات را به جا گذاشتند، در ظلمت شب میان شقایق‌زارها و آب‌کندها پراکنده شدند و از نیروئی اهریمنی که آنها را اینچنین به‌مسخره گرفته بود دچار بهت و حیرت شده بودند.

و هنگامیکه خورشید طلوع کرد و بر فراز تپه‌ها و استپ بی‌کران تابید، نور خود را بر انبوه قزاق‌هایی با سبیل‌های بلند و سیاه افشاند که نه زخمی بودند، نه در میان‌شان زندانی وجود داشت؛ بلکه همه آن‌ها مرده بودند. پناهندگان در عقب قطار باری آتش روشن کرده، در پاتیل‌هایشان سرگرم پختن غذا بودند. اسب‌ها علف و یونجه می‌جویدند. توپ‌خانه در دور دست‌های غریب، اما کسی به صدای آن اعتنائی نمی‌کرد چرا که همگان به آن خو گرفته بودند. هنگامی که توپ‌خانه ساکت شد افراد ردیف جلو به جنب و جوش افتادند: پیک سواره‌ئی که حامل دستورات و علیقه بود، دزدکی به ملاقات خانواده‌اش آمده بود زن‌های سیه‌چرده و زجر کشیده از هر سو به طرف این مرد هجوم آوردند، رکاب اسب یا افسار حیوان را چنگ می‌زدند و می‌پرسیدند:

- شوهر من حالش چگونه!

- زنده‌س؟

چشمان آن‌ها سرشار از امتد و هراس و پرسشگرانه بود.

و مرد با یورتمه کوتاه جلو می‌رفت، شلاقش را تکان می‌داد و

همچنان که نزدیک می‌شد اخبار را به گوش زنان پرسشگر می‌رساند!

- زنده‌س... اون زنده‌س... زخمی‌یه... زخمی‌یه... کشته‌شده،  
دارن میارنش اینجا .

مرد سواره گذشت ، بعضی زنها با چهره‌های پرسرور و بر خود  
صلیب می کشیدند ، سایرین شیون وزاری راه می انداختند و یا آه از  
نهادشان برمی آمد و بی حس و حرکت به زمین می افتادند و کسانی که در  
آن اطراف بودند به چهره این زنان آب می پاشیدند .

هنگامی که زخمی‌ها به اردو رسیدند ، مادران ، خواهران ،  
همسایگان و عزیزانشان به نزد آنها می شتافتند . هنگامی که اجساد کشته -  
شدگان را آوردند زنها با حق‌هایی تشنج آلود، خود را بر روی اجساد  
عزیزانشان می انداختند، شیون‌های ممتد و گریه‌های از سر نو میدی آنان  
سراسر دشت را درمی نوردید .

سواره‌ها بیدرنگ به دنبال کشیش رفتند .

- همیشه گذاشت اونا مٹ حیوونای زبون بسته بدون صلیب و  
بخوردن بشن .

کشیش مخالفت کرد و اظهار داشت که سرش دردمی کند .

- آها! که سر جنابعالی دردمیکنه، اینطور نیس ؟ دلت نمیخواد  
بیای؟ خب، ما برای کفل جنابعالی دواي مناسبی داریم .

از شلاق اسب‌هاشان مزه‌ئی به کشیش چسبانده‌اند . کشیش به چابکی  
از جا پرید و تمایل کامل خود را به رفتن نشان داد . خواست تاجامه‌هایش  
را به او بپوشانند ، سرش را داخل لباده با شلق‌دار سیاه‌رنگی کرد که  
قیطان‌های سفیدی داشت و سرپایش را می پوشاند، روی آن هم خرقة  
مناسبی پوشید ، موهای بلندش را از زیر آن بیرون آورد و روی خرقة  
انداخت . بعد دستور داد تا يك صلیب ، يك بخوردان و يك بخور  
بردارند .

آنها به دنبال شماس که مردی تنومند والکلی بود رفتند. اونیز لباس عزابه تن کرد. چهره اش سرخ بود. گور کن هم مرد گوژپشتی بود. وقتی همه آماده شدند به آنها گفته شد که به راه افتند. اسب های سربازان به یورتمه افتاد. کشیش، شماس و گور کن هم به اجبار باید تند قدم برمی داشتند. اسب ها سرهاشان را تکان می دادند و سوار کاران شلاق ها را به کار انداختند.

در قبرستان سایه سار، پشت اردوی پناهندگان، جمعیت زیاد و چشم به راهی جمع شده بود. بانزدیک شدن پیک ها فریاد کشیدند:

- ببینین! ببینین! اونایه کشیش رو دنبال خودشون می کشن. زن ها بر خود صلیب می کشیدند.

- خدارا شکر، بر اشون تشییع جنازه شایسته ئی بر گزار میشه.

- نگا کنین، اونایه شماس و یه قبر کن هم با خودشون آوردن. سربازان افزودند:

- شماس چه آدم جالبیه. شکمش مٹ شکم گراز میمونه.

آن سه نفر در حالیکه از نفس افتاده بودند و عرق از سرورویشان جاری بود به قبرستان رسیدند. شماس بیدرنگگ ذغال مجمر را روشن کرد. اجساد در حالیکه دستهایشان در روی سینه هاشان افتاده بود دراز به دراز خفته بودند.

- خدا رحمتشان کند...

شماس مضطربانه و با صدای زیر کلمات را ادامی کرد، در حالیکه گور کن کلمات را با سرعت از راه بینیش بیرون می داد:

- خدای مقدس، خدای مقدس و توانا...

از مجمر، رشته های باریکی ازدود آبی رنگگ به هوا می رفت. زن ها از هق هق های نفس گیر به لرزه افتاده بودند، چهره های سیاه و نزار

سربازان محکم و استوار بود . آنها قادر به شنیدن واژه های مراسم نبودند .

سوارکار کوبانی که کشیش را آورده بود ، با سر برهنه به روی اسب کردند تنومندی نشسته بود . حیوان را کمی نوازش کرد ، اسب گامی به جلو برداشت ، سوار به طرف کشیش خم شد در گوش او با چنان پیچ پیچ بلندی که همگان شنیدید گفت :

— اگه مٹ به خوک گشنه قسطی آواز بخونی ، زنده زنده پوستتو می کنم .

کشیش ، شماس و گور کن با وحشت به او نگاهی انداختند . به ناگاه شماس با چنان صدای رعد آسائی شروع به خواندن اوزاد کرد که کلاغها متوحشانه و با سر و صدای زیاد از چهار گوشه قبرستان به پرواز درآمدند ؛ کشیش با رغبت هر چه تمامتر و با لحن رسا با شماس هم آوا شد ، و گور کن که روی پنجه پا ایستاده بود ، چشمانش را گرداند و با تحریری غیر طبیعی ندا سرداد :

— غریق رحمتشان کناد . . .

سوارکار کوبانی اسبش را عقب کشید و با ابروان درهم رفته مثل مجسمه ای بی حرکت ، روی زمین نشست . همگان بر خود صلیب کشیدند و تا کمر خم شدند ،

هنگامی که خاک ریختن به داخل گودها آغاز شد سه گلوله توپ به ادای احترام شلیک گردید . زنها بینی هاشان را گرفتند ، چشمان غرق اشک خود را پاک کردند و مدام بر زبان می راندند که :

— کشیش مراسم را با صدای قشنگی اجرا کرد . با جون و دل اینکارو کرد .



شب، بیکرانی عظیم استپ، تپه‌ها، کوهستانهای نفرین شده را که سراسر روز برفاق نیلگون پدیدار بودند، و دهکده را در بخش دشمن بلعید؛ حتی يك روشنی کوچک هم به چشم نمی‌خورد، صدائی هم از جایی بر نمی‌آمد: گوئی که دهکده اصلا وجود نداشت. حتی سگها هم از چشم زهری که صدای توپها از آنان گرفته بودند، نفسشان در نمی‌آمد. تنها رودخانه بود که همچنان سرو صدا می‌کرد.

سراسر روز، از آن سوی رودخانه‌ئی که اینک نامرئی بود، از پشت سنگرهای قزاق‌ها صدای شلیک گلوله می‌آمد. آتش توپخانه ادامه یافته بود، گلوله‌های توپ بدون مضایقه شلیک می‌شد و انفجارهای سفید رنگ بیشماری برفراز استپ، در باغها و کاریزها انجام گرفته بود، پاسخ به این شلیک‌ها ناچیز، از سرنگرانی و بی‌رغبتی صورت گرفته بود. افراد توپخانه قزاق‌ها با شادی عناد آمیزی مدام تکرار می‌کردند:

— ها — ها — ها !

— همه شونوازدم دور می‌کنیم.

بعد دوباره در لوله‌های توپ گلوله‌کاری گذاشتند، هدف می‌گرفتند و شلیک تازه‌ئی فضای آن حدود را پر از صدا می‌کرد. چنین به نظر می‌رسید که اوضاع قزاق‌ها رو براه‌تر باشد: طرف دیگر بی‌رمق و ضعیف بود و مدتی بود که دیگر در پاسخ هر شلیک هم متقابلا شلیک نمی‌کرد. در آخرین ساعات بعد از ظهر ژنده‌پوشان بی‌سر و پا کوشیدند تا از پشت رودخانه حمله کنند ولی با شکست روبرو شدند

رسته‌هاشان درهم شکست و در هر کجا که توانستند مخفی شدند.  
شب یارشان بود که فرو افتاد و گرنه همه‌شان لت و پاره شده  
بودند. باز صبح فرا می‌رسید و فرصت بود که به دنبالشان گشت.  
رودخانه غریومی کشید و شب را از صدا پر می‌کرد. کوژوخ  
خرسند بود، در چشمان ریزش جرقه‌های سخت فولاد دیده می‌شد،  
قشون تحت فرمانش دیگر ابزاری مطیع و سر به راه شده بود. پیش  
از غروب آفتاب هنگی تعلیم دیده را به جلو فرستاد تا يك حمله کوتاه و  
ضعیف انجام دهد و بعد در همانجا دراز بکشند. و شب، هنگامی که در  
ظلمت مخمل‌گون به گشت شبانه‌اش رفت، همه در سرپست‌هاشان حاضر  
بودند. بالای رودخانه؛ وزیر پرتگاه صخره‌ئی پنجاه پائی، آب در حال  
خروش بود، و غرش آن خاطرۀ آن رودخانه پر سرو صدا را در ذهن زنده  
می‌کرد و آن شب دیگر را که همه چیز از آن آغاز شده بود.

سربازان يك يك از میان تاریکی به جلومی خزیدند، با دستانشان  
لبۀ پرتگاه صخره‌ئی را طی می‌کردند و عمق آن را تخمین می‌زدند. همه  
این سربازان خوب تعلیم دیده بودند و نیک می‌دانستند که در کجا باید  
مستقر شوند. مثل گوسفند منتظر نمی‌ماند تا از طرف فرماندهانشان دستور  
برسد که چکار کند.

در کوهستان‌ها باران باریده بود، هنگام روز، رودخانه کف آلود  
طغیان کرده بود و اینک می‌خروشید. سربازان خبر داشتند که در آن حال  
رودخانه پنج تا شش پا عمق دارد - این موضوع را قبلاً تخمین زده  
بودند، محل‌هایی بود که بایست در آنجا‌هاشنا می‌کردند، اهمیت نداشت  
از پس این کار برمی‌آمدند. قبل از تاریکی، هنگامی که در زیر آتش مداوم  
شرانبل، در چاله‌ها، شکاف‌ها، بوته‌ها و علف‌های بلند دراز کشیده

بودند ، هر يك بخش خاصی از سنگر دشمن را که می بایست به آنجا حمله می کرد انتخاب کرده بود.

در سمت چپ، دو پل به روی رودخانه بسته شده بود: يك پل آهنی برای عبور قطار و دیگری پل چوبی. هیچیک از این پل ها در دل آن تاریکی دیده نمی شد. قزاق ها توپ های خود را روی این پل ها کار گذاشته بودند و کنار هر يك از آنها يك مسلسل - این چیزها هم نامرئی بودند.

و در ژرفای این شبی که سرشار از صدای آب بود، رو بروی پل ها هنگ های سواره نظام و پیاده نظام، بی حرکت در انتظار فرامین کوزووخ ایستاده بودند. تنها سرو صدای جریان آب نامرئی بود که به گونه ئی یکنواخت فضای تاریک، بی ستاره و خاموش را پر می کرد.

قزاق ها در سنگرهای خود نشسته بودند ، به صدای غرش آب گوش می دادند بدون آنکه تفنگ ها شان را زمین بگذارند ، گرچه می دانستند که گروه پا برهنه ها جرئت عبور از رودخانه را در شب نخواهد داشت - چون به قدر کافی گوشمالی شده بودند. قزاق ها چشم به راه ماندند. شب به کندی جریان داشت.

سرباز ها مانند خرسک ها در لبه پرتگاه صخره ئی دراز کشیده بودند ؛ سواشان در تاریکی از صخره آویزان بود ، همراه با قزاق ها به سرو صدای غرش آب گوش می دادند و منتظر بودند ... چیزی را که منتظرش بودند و گوئی هر گز خیال آمدن نداشت، از راه رسید: طلوع به آهستگی و بی میلی در حال دمیدن بود .

هنوز چیزی تشخیص داده نمی شد - نه رنگ ها ، نه زمینه ها ، تنها تاریکی در حال تغییر بود و کیفیتی روشن پیدا می کرد . شب پیش از طلوع رنگ می باخت .

چیزی گریزان ، مانند جرقه ای الکتریکی ، یا دسته ای خاموش

از چلچله‌ها در امتداد سمت چپ ساحل دوید .  
سربازان از ارتفاع پنجاه پائی، گوئی از يك جوال با تکه‌های  
فرو ریخته گل ، شن و سنگریزه به پائین می‌غلتیدند . رودخانه به غرش  
خود ادامه می‌داد .

هزاران بدن ، هزاران شلب و شلوپ در آب ایجاد کردند و  
هزاران شلب و شلوپ بر اثر غرش رودخانه محو گردید . رودخانه با  
صدای یکنواخت و مداوم همچنان می‌غرید ...

جنگلی از سرنیزه‌ها در برابر چشمان متعجب قزاق‌ها در فلق  
خاکستری رنگ سر بر آورد ، به ناگاه فعالیتی توأم با غریو ، ناله و  
نفرین آغاز شد . دیگر کسانی که آنجا بودند آدمیزاد نبودند بلکه  
جانوران از کوره دررفته درهم آمیخته‌ئی بودند که در هم می‌لولیدند .  
قزاق‌ها طرف مقابل خود را در گروه‌های چندین نفره زخمی می‌کردند  
و خود نیز صد صد به زمین می‌افتادند . بار دیگر ، آن نیروی اهریمنی  
که نمی‌شد گفت از کجای آمد در برابر آنان ظاهر شد . آیا این افراد  
همان بلشویک‌هائی بودند که در سراسر زمین کوبان تعقیبشان کرده  
بودند ، نه ، اینها با آن افراد فرق داشتند . اینها سیاه ، لخت و عور  
بودند و تازه اگر چیزی هم به تنشان دیده می‌شد پاره پوره بود .

دیری نگذشت که غرش وحشیانه‌ای از سمت راست ساحل  
رودخانه فضا را شکافت ، توپخانه و مسلسل‌ها ، باران سرب بر سر  
رسته‌های خودی و دهکده ریختند ، يك هنگ سواره نظام با شدت  
هرچه تمامتر به سرتاسر پل حمله برد که از جانب پیاده نظام لخت و عور  
پشتیبانی می‌شد . توپخانه و مسلسل‌های قزاق‌ها تسخیر شد ، واسکادران  
ها وارد دهکده شدند . دمدمه‌های صبح سربازان چیز سفیدی را مشاهده  
کردند که چون برق از کلبه‌ای بیرون زد و با سرعت از جان گذشته‌ای

بر پشت اسب بی‌زینی از نظر ناپدید شد .

از نور سپیده دم کلبه‌ها ، ستون‌ها و کلیسای کمرنگ به تدریج ظاهر شدند آن‌سوی باغ‌ها طلوع ، رنگ گل سرخ به خود گرفته بود .  
از خانه کشیش افرادی را با چهره‌های پر از خاکسترو سر دوشی‌های طلائی بیرون می‌آوردند - بخشی از ستاد نظامی قزاق‌ها دستگیر شده بودند . سراین افراد را در حیاط مشرف به اسپتال خانه کشیش دو شقه کردند . نهر خود پهن‌ها را خیس کرده بود .  
طنین آتش ، فریادها ، ناسزاها و غرولندها سروصدای رودخانه را در خود غرق می‌کرد .

سراسر خانه آتامان ده را از زیرزمین تا بالا خانه گشتند ولی او را نیافتند . او فرار را برقرار ترجیح داده بود . آنگاه فریادسربازان بلند شد :

.. آگه خودتونو نشون ندین بچه‌ها تونو می‌کشیم .  
از آتامان خیری نشد .

سربازان دست به کشت و کشتار بچه‌ها زدند . زن آتامان با موهای پریشان درحالی‌که به روی زانوانش می‌خزید ، به دست و پاهای سربازان چنگ می‌انداخت یکی از سربازان با صدای سنگین و لحن سرزنش آمیزی گفت :

- چیه قاتل ناکس اینهمه هریده می‌کشی ؟ من هم یه دختر سه ساله مٹ تو داشتم ، اون بالا تو کوه‌ها دفنش کردیم ، ولی من صدام در نیومد .

سرباز دختر کوچولو را تکه پاره کرد و بعد جمجمه‌اش را در راهی که وحشیانه می‌خندید از هم شکافت .  
گروهی از کارکنان راه‌آهن نزدیک کلبه‌ئی که شیشه‌هایش

شکسته و به زمین ریخته بود دور هم جمع شده بودند.  
-- ژنرال پوکروفسکی اینجا خوابیده بود. به کم دیر رسیدن .  
ناصدای شماها روشنید، پنجره رو شکست ، با پیراهن و بی شلوار پرید  
روی اسب بی زینی و زد به چاک .

سواره نظامی عبوسانه گفت :

- چرا بی شلوار ؟ مگه توحمام بود ؟

- نه ، خوابیده بود .

- چی ! بی شلوار خوابیده بود ! چطور ممکنه ؟

-- اشراف همیشه اینطوری میخوانین . توصیه دکتراس .

-- حرومزاده ها ! حتی خوابیدنشون هم به آدمای نمی بره .

سواره نظام تفی به زمین انداخت و به راه خود رفت .

قزاقها فرار را برقرار ترجیح داده بودند . هفتصد نفر از آنان

در سنگرها و در خط مستقیمی بر استپ دراز به دراز روی هم انباشته

شده بودند . و کسانی که فرار کرده بودند ، با وجود تقلاتی که برای

نجات خود می کردند ، از این نیروی شیطانی که بر آنها غلبه کرده

بود حیرت زده شده بودند .

همین دهکده دو روز پیش در اختیار نیروهای اصلی بلشویک

بود . قزاقها بایک حمله آنها را از ده بیرون رانده ، تعقیبشان کرده

بودند و هنوز هم در تعقیبشان بودند . پس اینها از کجا آمده بودند ؟

آیا واقعاً شیطان با آنها همدست نبود ؟

خورشید که از افق دوردست استپ بالا می آمد با اشعه مورب

و پائین چشمهای تعقیب کنندگان را کور می کردند .

قطارباری و پناهندگان در سراسر استپ ، در تا کستانها و پستی

و بلندیهای دشت پراکنده شدند . بار دیگر دود آبی رنگ از روی

آتشها بلند شد ، بار دیگر منظره انسانی سرهای استخوانی کودکان

بر گردن‌های بسیار لاغر و باریک آنها سنگینی می‌کرد. بار دیگر، در  
خیمه‌های گرجی گسترده‌تر بر زمین، اجساد مردانی دراز کشیده بود  
که دست‌هایشان را صلیب‌وار بر روی سینه‌هایشان گذاشته بودند، و بار  
دیگر زنهائی درمانده - اینبار زنانهی دیگر - در کنار اجساد به خون خفته،  
دیوانه‌وار زمین را گاز می‌گرفتند و موهایشان را می‌کنندند .

سربازان به دور چند سوار کار حلقه زدند :

-- کجا میرین ؟

- به کشیش گیر بیاریم .

کوژوخ دستور داده بود دستهٔ موزیک قزاق‌های اسیرنواختن  
آغاز کند .

- آخهٔ دستهٔ موزیک چه لطفی داره ؟ فقط به مشت ترومپت

برنجی دارن ، در حالیکه کشیش حنجرهٔ زنده‌ئی داره .

- خدا میدونه با گلوی زندهٔ کشیش می‌خوایم چکار کنیم ؟ صدای

اون شکم درد می‌آره . به هر حال دستهٔ موزیک هر چه نباشه به واحد  
نظامیه .

- دستهٔ موزیک ! دستهٔ موزیک !

-- کشیش ! کشیش !

برسر آوردن دستهٔ موزیک یا کشیش مجادله‌ئی به راه افتاد که با

رد و بدل فحش‌های فراوان همراه بود ، زن‌ها نیز از جریان بوئی  
بردند ، دیوانه‌وار فریاد می‌کشیدند و جلو می‌آمدند :

- کشیش ! کشیش !

سربازان جوان هم جلو آمدند و نعره برآوردند :

- دستهٔ موزیک ! دستهٔ موزیک !

سرانجام دستهٔ موزیک برنده شد .

سوارها تک تک پیاده شدند .

پناهندگان و سربازان ، سنگین و موقر در صف سوگوارانی که پشت دسته موزیک حرکت می کرد به راه افتادند . دسته موزیک صداهای برنجی خود را به آسمان برنجی می فرستاد و غم و قدرت را به نمایش می گذاشت .

## ۳۴

قزاقها سرکوب شده بودند و با وجود اینکه پیشرفت الزامی بود کوژوخ دستور حرکت نداد. از پشاهنگان و دوستان آنها در میان افراد محلی خبر رسیده بود که قزاقها دوباره در حال تمرکز قوا و سازماندهی خود هستند و این تجدید قواها پیوسته از یکاقرینادور تأمین می شود ؛ آتشبارهای خروشان از پادگانها بیرون کشیده می شد ؛ گردانهای افسران به گونه‌ئی ارباب آمیز در دسته‌های پشت سرهم رژه می رفتند ، قزاقهای جدید در گروههای صد نفری پیوسته جای افراد نابود شده را پر می کردند. و در حقیقت کلیه جریانهای که در اطراف کوژوخ می گذشت بسیار تهدید کننده بود. نیروی عظیمی جمع شده بود . نجات از این مخمصه ضروری و حیاتی بود . از آنجا که تا نیروهای اصلی بلشویکها فاصله چندانی نبود هنوز امکان جان سالم بدر بردن وجود داشت، اما کوژوخ از جای خود تکان نمی خورد .

قلب کوژوخ راضی نمی شد که ستونهای عقب مانده را به حال خود رها کند. خوب می دانست که آنها به قدر کافی ضعیف هستند و اگر به حال خودشان رها شوند نابودیشان حتمی است . و نابودی این افراد در آینده، مقام کوژوخ را به عنوان ناجی هزاران نفر لکه دار می کرد. منتظر ماند تا قزاقها قشون خود را آراستند؛ حلقه آهنین آنها را



می‌شد بانیری مقاومت ناپذیری درهم شکست؛ و دشمن که از این قضیه آگاه بود توپ‌ها را به کار انداخت که بر اثر صدای آنان آسمان و استپ به لرزه درآمدند، شراپنل‌ها پشت سرهم منفجر می‌شدند و بر سر افراد باران سوزانی از ذرات آهن گداخته می‌ریختند. کوژوخ دستور داد تا به آتش دشمن جواب داده شود اما از جای خود تکان نخوردند. هنگام روز بالای سر سنگرهای دو طرف، انفجارهای مداومی با پفک‌های سفید صورت گرفت و به آرامی در هوا از بین رفت، و شب هنگام نیز، آن‌به‌آن، تاریکی چون شکاف گلوئی آتشین دهان بازمی‌کرد و دیگر کسی سرو صدای آب‌را نمی‌شنید.

يك شب و روز گذشت. توپ‌ها غریبند و لوله‌های فولادیشان سرخ شد، اما از ستون‌های عقب مانده خبری نشد. روز دوم و سوم هم سپری شد و باز هم نشانی از ستون‌ها پیدا نبود. گلوله‌های توپ و فشنگ‌ها ته می‌کشید. کوژوخ دستور داد تا در شلیک کردن امساک کنند. قزاق‌ها از اینکه دشمن به ندرت آتش آن‌ها را پاسخ می‌دهد و پیشروی هم نمی‌کند، قوت قلب گرفتند؛ به این نتیجه رسیدند که قشون کوژوخ خسته است و به همین دلیل هم حمله گسترده‌ئی را تدارک دیدند.

کوژوخ سه شب متوالی نخفته بود؛ رنگ چهره‌اش به پوستینی دباغی شده می‌ماند؛ هر قدمی که برمیداشت احساس می‌کرد تازانو در زمین فرومی‌رود. شب چهارم با تیراندازی مداوم پایان یافت.

- يك ساعتی دراز می‌کشم. هر اتفاقی افتاد فوراً بیدارم کنین.

تازه چشم‌هایش بسته شده بود که افراد دوان‌دوان سر رسیدند:

- رفیق کوژوخ! رفیق کوژوخ! اوضاع خرابه...

کوژوخ از جا پرید، نه میدانست کجاست، نه از موضوع خبر داشت. دستش را به صورتش کشید و ناگهان از سکوتی که حکمفرما بود

یکه خورد - توپ‌هایی که روز و شب مانند رعد می‌غریزند خاموش بودند، تنها تق‌تق تفنگ‌ها ظلمت را پر می‌کرد. معنی وضعیت خراب یعنی جنگ تن‌به‌تن. شاید که صفوف جبهه شکسته شده بود. سروصدای رودخانه به گوشش رسید ...

دوان‌دوان به‌ستادارتش رفت. همراه دید که رنگشان پریده‌است گوش‌های تلفن را برداشت. این تلفن‌های گرجی چیزهای خوبی بود که به جنگ آورده بودند.

- منم. فرمانده.

صدای ضعیفی همچون جیغ موشی با او صحبت کرد:

- رفیق کوژوخ، قوای تازه نفس بفرست، من نمی‌تونم موضع رو نگهدارم. به‌حمله دستجمعی. واحدهای افسران.

کوژوخ مثل سنگ در گوش‌های جواب داد:

- من نمی‌تونم قوای تازه بفرستم؛ قوای تازه نفس کجا بود. تا آخرین نفر مقاومت کن.

جواب آمد:

- نمی‌تونم، حمله روی من متمرکز، منو تنها نگذار.

- همانطور که گفتم مقاومت کن. ما قوای ذخیره نداریم. الساعه

خودم می‌آم.

کوژوخ دیگر سروصدای رودخانه را نشنید. تنها در تاریکی مقابل خود، از چپ و راست تق‌تق شلیک تفنگ را می‌شنید.

کوژوخ در صدد اعلام يك دستور بود ولی آنرا تمام نکرد:

- هورا - را - را! ...

علیرغم تاریکی همه چیز برای او روشن بود - قزاق‌ها حمله کرده بودند و به‌چپ راست ضربه می‌زدند - رخنه‌ای ایجاد شده بود -

واحد سواره نظام نفوذ کرده بود.

کوژوخ با سرعت به راه افتاد و به فرماندهی برخورد که چند لحظه پیش تلفنی با او صحبت کرده بود.

- رفیق کوژوخ ...

- تو چرا اینجائی؟

- بیشتر از این نمیتونم مقاومت کنم - به رخنه ایجاد شده ...

- چطور واحد خودتو تنها گذاشتی؟

- رفیق کوژوخ، شخصاً اومدم که قوای تازه نفس تقاضا کنم.

- دستگیرش کنین!

از دل شب قیرگون فریادها، صدای درهم شکستن استخوانها و

شلیک گلولهها برمی آمد. از پشت ارابهها، نمای تیره خانهها و عدلها

برق ششلولها و آتش تفنگها تاریکی را زخم می زد.

چه کسانی خودی بودند؟ چه کسانی دشمن بودند؟ خدا میدونه

کی به کی بودا شاید هم افراد خودی همدیگر را ازین می بردند ...

شاید هم همه آنها يك کابوس بود؟ ...

آجودان نزدیک شد؛ کوژوخ در تاریکی توانست هیکل او را

تشخیص دهد.

- رفیق کوژوخ!

صدایش پریشان بود: دلش میخواست که زنده بماند.

ونا گهان دستیار شنید:

- خوب، همه چیز تموم شد، اینطور نیس؟

صدائی غیر معمولی! چنین صدائی غیر معمولی از کوژوخ بعید

بودا شلیکها، فریادها، غرولندها. و نا گهان چیزی، نا آگاهانه، پیوسته،

و مالیخولیائی از اعماق وجود دستیار سر بر آورد، با خود اندیشید:

- آهان... پس تو هم مثل بقیه مائی - تو هم میخوای زنده بمونی.  
اما این وکرتنها برای يك لحظه دوام یسافت. هوا تاريك بود ،  
چیزی دیده نمی شد ، اما سنگینی چهره كوژوخ را میشد از صدای  
معمولیش، که چون آهن زنگدار از میان دندانهای بهم فشرده اش  
به گوش می رسید حس کرد.

- فوراً از ستاد ارتش به مسلسل بفرستین به محلی که رخنه کردن.  
همه کار گره های ستاد و باربرها را جمع کنین ؛ قزاق ها را تا اونجا که  
ممکنه از دور و بر ابراهه ها دور کنین. به اسکادران بفرستین تا به جناح چپشون  
حمله کنن .

- بسیار خوب !

دستیار در تاریکی شب ناپدید شد. فریاد، شلیك، غرولند و صدای  
پسا ادامه داشت . كوژوخ به دو افتاد. تفنگها در چپ و راست برق  
می زدند . از جاییکه قزاقها نفوذ کرده بودند تاریکی صد متری عقب  
نشسته بود؛ اما سربازان پراکنده نشده بودند؛ از موضع خود عقب نشسته  
زیر هر پوششی که یسافته بودند دراز کشیده ، به آتش مقابل پاسخ  
می دادند .

گروه های حمله کننده ئی که به جلو می دویدند، نزدیک و نزدیک تر  
می شدند ، در دل تاریکی تشخیص داده می شد . سپس حمله کنندگان  
در از می کشیدند، و سربازان زبانه باریك آتش تفنگ هائی که تاریکی  
را می شکافت هدف می گرفتند.

مسلسل ستاد به بالا کشیده شد. كوژوخ به افراش دستور داد که  
تیراندازی را متوقف کنند و تا به آنها دستور داده نشده شلیك نکنند .  
خود پشت مسلسل نشست و زود به آن مسلط شد. از چپ و راست برق  
تفنگ بود و تق تق تیراندازی . سربازان که از شلیك کردن باز ایستادند

دشمن به جلو حمله ور شد و فریادهای «هورا» همه جا را پر کرد. هورا -  
کشان نزدیک شدند ؛ هیکل های تک تک آنان تشخیص داده میشد که  
تفنگ ها را محکم گرفته، قوز کرده به جلو می دویدند.

کوژوخ فرمانی را صادر کرد:

- پشت سرهم شلیک کنین !

و خود مسلسل را آتش کرد.

رات - تات - تات.

هیکل ها مانند نهال های سیاه بریده شده به زمین ریختند. رسته -  
های دشمن متزلزل شد، درهم شکست، به عقب فرار کرد و کم پشت شد.  
دوباره ظلمت سابق حکمفرما ، گشت ، تیراندازی فروکش کرد و  
سروصدای رودخانه به تدریج جای خود را باز کرد و دوباره به گوش  
رسید .

و در پشت صحنه نبرد ، در اعماق تاریکی نیز تیراندازی و داد و  
فریاد کمتر شد - قزاق ها که بدون پشتیبان مانده بودند، پراکنده شدند،  
اسب های خود را بجا گذاشتند، در زیر ارا به ها خزیدند و به داخل کلبه -  
های سیاه پناه بردند. ده نفر از آنها زنده دستگیر شدند که بسا فر کردن  
شمشیر در دهان شان که بوی ودکا میداد آنها را هم آتش و لاش کردند،  
در سپیده دم ، جوخه ئی از سربازان، فرمانده دستگیر شده را به  
قبرستان بردند و بدون اوباز گشتند.

خورشید بر آمد و بر زنجیر نامنظم اجساد تابید ؛ چنان به نظر  
می رسید که موج ناهمواری در باز گشت آنان را به جا گذاشته است .  
در همان محلی که کوژوخ شب را گذرانده بود، اجساد به روی هم  
تلبار شده بودند.

مبارکه موقت جنگگ ترتیب داده شد. کوژوخ اجازه داد که اجساد

را از آنجا دور کنند تا مبادا در زیر خورشید سوزان فاسد شود و طاعون ایجاد کند .

هنگامی که اجساد را منتقل کردند بار دیگر توپ‌ها آغاز به گفتگو کردند، بار دیگر غریو غیر انسانی آسمان واستپ را به لرزه در آورد و بیرحمانه بر سینه و مغز انسان‌ها کوفت.

پولاد منفجر می‌شد. ذرات آهن و سرب از نیلگونی آسمان فرو می‌بارید ، افراد بادهان‌های باز به اطراف می‌دویدند تا فشار صدا را در گوشه‌هایشان خنثی کنند؛ مرده‌های بی حرکت منتظر می‌ماندند تا آن‌ها را به عقب صحنه نبرد برانند.

با وجود اینکه دیگر فشنگ‌ها در حال ته کشیدن بود و صندوق مهمات خالی می‌شد، اما کوزووخ حرکت نکرد . هنوز از ستون‌های عقب مانده هیچ خبری نبود. در برابر مسئولیت تصمیم‌گیری مبنی بر - چگونگی عمل تردید داشت، از اینرو افراد را به شور فراخواند: ماندن در آنجا یعنی مرگ برای همه ؛ و رفتن از آنجا به معنی مرگ برای ستون‌های عقب مانده بود.

۳۵

پشت سر ، در دوردست‌ها ، در اردوی استپ بیکران، ارابه‌ها، اسب‌ها پیر مردان و پیر زنان، بچه‌ها و زخمی‌ها در هوای گرگ و میش سپیده دم صحبت می‌کردند و سرو صدا به راه می‌انداختند. سپیده دم آبی - رنگ بود و دود آتش اردوها نیز آبی رنگ بود.

نبرد در آن سوی حاشیه استپ، فقط به فاصله پانزده ورستی آنها در جریان بود؛ زمین در زیر پاهایشان سهمناک و مداوم بر اثر غوغای دور دست می لرزید، اما آنان به این سروصداها خو گرفته بودند و اعتنائی نمی کردند.

سپیده دم آبی رنگ بود، دود آبی رنگ بود، جنگل دور دست هم آبی بود.

و میان جنگل و ارا به ها فضای متروک به گونه ئی اسرار آمیز آبی رنگ بود.

نجوا و غوغا، صدای چهار پایان، تلق تلق سطل ها، فریاد وزاری بچه ها، و شعله سرخ کومه های آتش بیشمار اردوها. در این شلم شوربای صلح آمیز و خودمانی از جنگل چیزی عجیب مهجور و بیگانه زاده شد.

نخست صدای ضعیف آ - آ - آ - آ. از نیلگونی سپیده دم، و از تیرگی جنگل به گوش رسید! بعد چیزی سیاه، يك لخته، بعد لخته دیگر و سپس سومی ظاهر شد که خود را از جنگل جدا کرد. و سایه های سیاهی باز شدند، خود را به داخل خط مواجی در امتداد جنگل کشاندند. به سوی او در غلتیدند، اندازه شان بزرگ تر شد و با آن خط مواج صدای آ - آ - آ ی ترستاک غلتان، رو به افزایش گذاشت و بم تر از سابق به گوش رسید.

سرمه افراد و حیوانات به سوی تاریکی جنگل چرخید همان جایی، که آن نوار تیره ناهموار از آن سومی غلتید و برق های آبی زده می شد.

سر ها چرخیده بود، آتش های اردو به رنگ سرخ مشتعل بود. همه آن صدا را شنیدند. . . زمین زیر ضربه سنگین سم اسبان چنان پر شده بود که غرش لرزه آور توپ های دور دست را در خود غرق

می کرد.

- آ - آ - آ - آ . . .

صدای میان چرخ‌ها، یراق‌ها و کومه‌های آتش اردو، سرشار از پیشگوئی بود.

- قزاق‌ها. . . قزاق‌ها. . . قزاق‌ها!

اسب‌ها از جویدن باز ایستادند، گوش‌هاشان را سیخ کردند، سنگ‌ها هم که معلوم نبود از کجا سر رسیده‌اند در زیر ارابه‌ها کز کردند. کسی پا به فرار نگذاشت، کسی تلاشی به خرج نداد تا زند گیش نجات دهد، همه به فلق عمیق، به بهمن سیاهی که فرامی رسید چشم دوخته بودند.

آرامش عظیمی که با پایکوبی اسبان پژواک پیدا می کرد بر اثر جیغ مادری درهم شکست. مادر، آخرین بچه‌ئی را که برایش باقی مانده بود بغل زد، سینه‌اش فشرد و به سوی بهمنی که ضربه سم اسبان فرامی رسید، هجوم برد،

- مرگ! مرگ! مرگ داره میادا! . . .

آن فریاد مسری بال در آورد و هزاران تن از آن مردم را فرا گرفت.

- مرگ! مرگ! . . !

مردم به هر چه که دم دستشان رسید چنگ زدند، یک چوب، یک مشت علف، یک تیرک، یک خفتان، یک شاخه و زخمی‌ها هم چوب‌های زیر بغلشان را - همه در وحشت دیوانه‌واری این سلاح‌های قلابی رادر هوا تکان می دادند و برای ملاقات با مرگ به پیش می تاختند.

- مرگ! . . ، مرگ!

کودکان پا به دو گذاشتند، دامن‌های مادرهاشان را چسبیدند، و



با صدای ضعیف فریاد زدند:

-- مرگ! . . . مرگ! . . . !

قزاق‌هایی که چهارنعل می‌تاختند و به شمشیرهای بی‌رحم خود چسبیده بودند، ازدل آن هوای سنگین گرگ و میش، صفوف بی‌شمار پیاده نظام در حال پیشروی را دیدند که با هزاران هزار تفنگ و پرچم‌های سیاه برافراشته، چون موج سهمناکی به سوی آنها می‌آیند و بسان جانوری عظیم‌الجثه نعره می‌کشند:

-- مرگ! . . . !

از روی غریزه، و بدون هیچ فرمانی، افسارها مثل چله کمان شل شد، اسب‌هایی که چهارنعل می‌تاختند متوقف شدند، سرهاشان را بالا انداختند و بر سرین خود نشستند.

قزاق‌ها خاموش شدند، در رکاب‌هایشان ایستادند و به صفوف سیاهی که از راه فرا می‌رسید خیره شدند. آنان به خلق و خوی این شیاطین آشنائی داشتند، که بدون شلیک حتی یک گلوله، سینه‌خیز جلو می‌آمدند و ناگاه با سرنیزه به جان دشمن می‌افتادند. شیوه کار آنها، از همان موقع که از پشت کوه‌ها سروکله‌شان پیدا شده بوده چنین بوده است. در پایان حمله هم کارشان به این‌صورت بوده که پس از یک دوره پیشروی، شب‌هنگام، به آرامی در پشت سنگرها ظاهر می‌شدند. چه بسا قزاق‌هایی که بر اثر چنین حملاتی در استپ بومی خود زندگی راوداع گفته بودند.

و از پشت ارابه‌ها، از محل کومه‌های آتش، از جایی که قزاق‌ها خیال می‌کردند چیزی جز اجتماع مردان و زنان بی‌دفاع و بی‌سلاح نمی‌یابند و با قتل عام پشت جبهه دشمن در واحدهای رزمی دشمن رعب و وحشت ایجاد می‌کنند، اکنون با توده‌های شبه نظامی تازه‌نفسی مواجه

میشدند که با فریاد شوم خود شب تاریک را می انباشتند.  
- مرگ. . . !

قزاق‌ها که دریافتند حدوپایانی بر آن سیل خروشان نیست، عقب  
گرد کردند، اسب‌ها را زیر گبار شلاق گرفتند و خس و خاشاک و درختان  
جنگل را به سرو صدا در آوردند.  
نخستین رسته‌های زنان، کودکان، زخمی‌ها و پیران فراری بسا -  
عرق سردی که بر چهره‌شان نشسته بود از فرار باز ایستادند؛ در برابر سان  
تنها جنگل خالی خاموش و سیاهی دامن گسترانده بود.

## ۳۶

چهار روز تمام توپ‌ها می از غرش باز نایستاده بودند که  
پیشتر اولان خبر آوردند ژنرال جدیدی از مایکوپ بسا سواره نظام و  
توپخانه‌اش به قشون دشمن پیوسته است. در جلسه شورا تصمیم گرفته  
شد که بدون توقف بیشتر برای رسیدن ستون‌های عقب مانده، پیشروی  
در شب هنگام از سر گرفته شود.

کوژوخ فرامین زیر را صادر کرد : يك، به موازات فرار سیدن  
شب، آتش بس تدریجی برای اغفال دشمن ؛ دو ، نشانه گیری دقیق  
تفنگ‌ها به روی سنگرهای دشمن، تفنگ‌ها را میزان کنید و از تیراندازی  
در شب خودداری ورزید؛ سه، حرکت هنگ‌ها در ستون‌های بهم فشرده  
به سوی سربالائی‌ها ، تا آنجا که می توانید به سنگرهای دشمن نزدیک  
شوید؛ از ایجاد کوچکترین صدائی اجتناب کنید و در همان محل دراز  
بکشید؛ چهار، خاتمه کلیه حرکت‌ها تا قبل از ساعت ۱/۳۰ صبح ، در

ساعت ۱/۴۵ دقیقه می‌بایست تمامی تفنگ‌های نشانه‌گیری شده ده‌شلیک مسلسل اجرا کنند؛ بعد از آخرین شلیک که در ساعت ۲ اجرا می‌شود حمله عمومی توپخانه به سنگرهای دشمن آغاز گردد. هنگ سواره نظام برای پشتیبانی از واحدها و تعقیب نهائی دشمن آماده باقی می‌ماند.

ابره‌های عظیم، سیاه و سنگین بر فراز استپ ظاهر شد و بی‌حرکت در همانجا معلق ماند. توپ‌های دو طرف به گونه‌ئی عجیب ساکت شدند. تفنگ‌ها هم لال شده بودند و باز سروصدای رودخانه بود که به گوش می‌رسید.

کوژوخ گوشش به آن سروصدا بود، حادثه‌ئی جدی رخ داده بود. حتی صدای يك شلیک هم شنیده نمی‌شد، در حالیکه طی روزها و شب‌های قبل صدای آتش توپخانه و تفنگ حتی لحظه‌ئی هم متوقف نشده بود. شاید دشمن هم در صدد اجرای همان نقشه‌ئی بود که او در سر داشت - دو حمله‌شان با هم برخورد می‌کرد، امتیاز برتری از بین می‌رفت و علیه یکدیگر درهم فرو می‌رفتند.

- رفیق کوژوخ!

دستیار وارد خانه چوبی شد، به دنبال او دوسرباز تفنگ به دست و در میان آن دو نفر سرباز کوتاه قامت، پریده‌رنگ و بدون سلاح وارد شدند.

- چیه؟

- از دشمن - نامه‌ئی از ژنرال پوکروفسکی.

کوژوخ به تندی و با چشمان گرد شده سرباز کوچولورا برانداز کرد. سرباز نامبرده، نفس راحتی کشید، دستش را در جستجوی چیزی در پیراهنش برد و گفت:

- من اسپر شدم. افراد ما در حال عقب‌نشینی بودند - آره، هفت.

تامون اسیر شدن. بقیه مون رو هم تا سرحد مرگ شکنجه کردن...  
لحظه‌ئی ساکت ماند؛ سروصدای رودخانه شنیده می‌شد؛ آن  
طرف پنجره‌ها هوا تاریک بود.

- اینم نامه ژنرال پوکروفسکی - مثرینگ به من فحش داد.  
و خجولانه افزود:

- به شما هم رفیق فحش داد. گفت: «اینو بده به اون  
حرومزاده!»

چشمان کوژوخ همچنان که شتابان نامه ژنرال پوکروفسکی را  
می‌خواند، می‌رقصید:

- ای لات بی‌سروپا، ای کسی که اعتبار همه افسران ارتش روس  
را از بین برده‌ئی و چشم و گوش بسته به رسته‌های بلشویک‌ها، دزدها و  
اراذل و اوباش ملحق شدی، به خاطر داشته باش راهزن، که پایان عمر تو  
و ولگردهایت فرارسیده، چیزی به آخر عمرت نمانده، چون در محاصره  
سربازان من و سربازان ژنرال هایمن قرار گرفته‌ئی. بالاخره به چنگت  
آوردیم ارقه، و دیگر اجازه نمی‌دهیم که از این محاصره جان سالم بدر  
ببری. اگر طلب بخشش می‌کنی، که معنایش چیزی جز فرستادن به  
مقابل جوخه آتش در قبال اعمال خلافی که انجام داده‌ئی نیست، به تو  
فرمان می‌دهم که دستور مرا همانطور که در اینجا نوشته شده در عرض  
یک روز و نه بیشتر به مرحله اجرا در آوری. باید کلیه سلاح‌های خودت  
را در ایستگاه بلورچنسکایا جمع کنی، و گروه خلع سلاح شده خود  
را به فاصله چهار یا پنج ورستی غرب ایستگاه ببری؛ این کارها که انجام  
شد فوراً در گیشه چهارم راه آهن مرا مطلع کن.

کوژوخ به ساعت خود و تاریکی آن سوی پنجره‌ها نگرست.  
ده دقیقه از یک گذشته بود. «پس به همین دلیل قزاق‌ها آتش بس

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

پوزش: حدود بیست صفحه از کتاب (صفحات ۲۵۷ تا ۲۷۴) در نسخه کاغذی موجود نبود.

چنانچه به این کتاب دسترسی دارید خواهشمندم این صفحات را بفرستید تا نسخه الکترونیک اصلاح شود.

تهیه برای کتابهای رایگان فارسی

<http://persianbooks2.blogspot.com>

برای عضویت در گروه اطلاع رسانی کافی است درخواست خود را به این آدرس بفرستید:

[farsibooks@gmail.com](mailto:farsibooks@gmail.com)

کرده بودند که ژنرال منتظر جواب بود.» پیک‌ها پیوسته خبر می‌آوردند - همه واحدها به نزدیک مواضع دشمن رسیده بودند و همانجا آماده دراز کشیده بودند.

کوژوخ با خود فکر کرد «خوبه... خوبه» و در سکوت، به آرامی همچون سنگ آن‌ها را با چشمان باریک شده بر انداز کرد.

در تاریکی آن سوی پنجره‌ها صدای پای اسبی که چهارنعل می‌تاخت بر سرو صدای رودخانه فائق آمد.

قلب کوژوخ فروریخت.

- فقط پانزده دقیقه مونده. این دیگه چی میتونه باشه.

کسی از اسبی که خرناس می‌کشید پیاده شد.

سواری کوبانی که می‌کوشید نفس خود را هموار کند، در حالیکه عرق از چهره پاک می‌کرد، گفت:

- رفیق کوژوخ، ستون عقب مانده داره میرسه.

آنگاه کوژوخ در آن روشنایی خیره کننده همه چیز را دید، شب، مواضع دشمن، ژنرال پوکروفسکی و نامه‌اش، ترکیه دور دست را که مسلسل کوژوخ هزاران تن را در آنجا درو کرده بود، در حالیکه او، یعنی کوژوخ سالم باقی مانده بود - زنده مانده بود تارفقای خود را نجات دهد. اینک او نه تنها ستون خود، بلکه هزاران تن دیگر را نجات می‌داد که بی‌یار و یاور در پشت سر، با جان‌کندن حرکت می‌کردند و مرگشان به دست قزاقان حتمی بود.

دواسب که در تاریکی سیاه به نظر می‌رسیدند در دل شب به سرعت می‌گذشتند. رسته‌های سیاه قشونی بیگانه، کم‌کم وارد ده می‌شد.

کوژوخ از اسب پیاده شد و یگراست به اتاق کاملاً روشن قزاق ثروتمندی رفت.

اسمولو کوروف که چون غولی پای میز وسط اطاق ایستاده بود از گیلاسی چای غلیظ می نوشید. ریش سیاهش به نحو خوشایندی بالباس زیبای ملوانیش هماهنگی داشت. از آن بالا بامهربانی کوژوخ را نگر بست و با صدای آرام و بم خود گفت:

- سلام برادر، بایک چای چطوری؟

- در عرض ده دقیقه افراد من حمله میکنند. واحدها درست مقابل سنگرهای دشمن دراز کشیده اند. توپها میزان شده اند. اگر دستور بدین ستون دوم به هر دو جناح حمله کنه، پیروزی قطعی ست.

- من این دستور را نمیدم.

کوژوخ در حالیکه آرواره هایش را بهم می فشرد پرسید:

- چرا؟

اسمولو کوروف با خوش طینتی و لبخند از آن بالا به مرد کوتاه قد و ژنده پوش نگر بست و گفت:

- چون هنوز اونا نرسیدن.

- ستون دوم داره وارد ده میشه. من بچشم خود اونا رو دیدم.

- با اینحال من این دستور را نمیدم.

-- چرا؟

اسمولو کوروف با صدای بم و رسای خود گفت:

- هی چرا، چرا، تو که همه اش چرا چرا می کنی! افراد خسته اند

و باید استراحت کنن. مگه شش ماهه به دنیا اومدی؟ نمی تونی بفهمی؟

کوژوخ با خود فکر کرد:

- اگه اونا رو شکست بدم، خودم به تنهایی شکستشون میدم.

و هیجان این اندیشه بر سراسر وجود او مسلط شده بود.

به آرامی گفت:

-- خب، پس دست کم اونا رو به عنوان ذخیره بفرستین داخل

ایستگاه، و من هم از افراد ذخیره خودم برای پشتیبانی واحدهای حمله کننده استفاده می کنم.

- من دستور نخواهم داد. حرفم یکیه، خودتم اینو میدونی.  
ملوان از این گوشه اتاق به آن گوشه اتاق قدم برداشت. حال دیگر هیکل درشت و چهره خوش حالت قبلی او حالتی از خیره سری جموش وار به خود گرفته بود.

در آن موقع هیچ چیز نمی توانست واضح ترین چیزها را در مغز او فرو کند. کوژوخ از این موضوع آگاه بود، به دستیار خود گفت:  
- بهتره که بریم.

رئیس ستاد بلند شد، نزد اسمولو کوروف رفت و به گونه ترغیب آمیز گفت:  
- به لحظه صبر کن.

-- یرمی آلکسی بیچ، تومی زونی اونارو به ایستگاه بفرستی، به هر حال اون میتونن ذخیره باشن.

در پس کلمات او این فکر نهفته بود: «اگر کوژوخ شکست بخورد، همه ما سلاخی خواهیم شد.»  
- خوب، چی - من فقط - در حقیقت من مخالف این کار نیستم..  
واحدهائی را که رسیدن بپرین اونجا.

هنگامیکه اسمولو کوروف حرفی را میزده بیچ نیروئی نمی توانست تصمیمی را که او گرفته، تغییر دهد. اما اصرار از جانب نفر چهارمی که انتظارش نمی رفت باعث شد تا او فوراً تسلیم شود.  
چهره پرریش سیاهش باخوش طبعی، آرامش یافت. پنجه درشتش را روی شانه مرد کوتاه ترزد و گفت:

- خوب، برادر، اوضاع از چه قراره؟ میدونی برادر، ما گرگ



دریائیم، و روی دریا هم کاری از من برمیآید، شیطانو تو سوراخ می -  
کنیم، ولی روی خشکی همونقدر سرمون میشه که خوک از پرتقال سرش  
میشه.

و بعد زد زیر خنده که دندانهای براقش از زیر سیل های سیاهش  
کاملاً نمایان شد.

- چای میخوری؟

رئیس ستاد با لحن دوستانه‌ئی گفت:

- رفیق کوژوخ، من هم الساعه دستور را می نویسم و ستون به  
طرف ایستگاه حرکت می کنه تا به عنوان ذخیره برای شما عمل کنه.  
آنچه با گفتن این جمله در ذهن داشت این بود که: «آره، برادر،  
هر کاری که می‌کردی، بدون ما از عهده‌اش بر نمی‌آومدی.»  
کوژوخ به طرف اسب‌ها رفت و در تاریکی با صدای آهسته‌ئی  
به دستیارش گفت:

- همینجا بمون، با ستون برو به ایستگاه. از اونجا به من گزارش  
بده. نمی‌خوام بیش از اونچه که میشناسمشون بهشون اعتماد کنم.  
سربازان در ردیف های طولانی دراز کشیده، به زمین سخت  
چسبیده بودند، شب سنگین به روی آنان فشار می آورد. هزاران چشم،  
به تیزی چشمان جانوران به درون تاریکی خیره شده بود، اما در سنگر -  
های قزاق‌ها همه چیز آرام بود. تنها صدای رودخانه شنیده میشد.  
سربازان ساعت نداشتند، اما در هر يك از آنها تپش انتظار هر  
لحظه تندتر میزد. شب سنگین و آرام بود و هر يك طولانی بودن و  
کند گذشتن زمان را احساس می کردند. زمان در غوغای مداوم آب  
جریان داشت.

و هر چند همه بهمین نحو انتظار می کشیدند، به ناگاه و غیرمنتظره

آتش انفجارهای ارغوانی رنگ، شب را از هم درید. سی توپ به غرش در آمد، پشت سر هم و بدون وقفه؛ سنگرهای قزاق‌ها که در شب نامرئی بودند، با شلیک مدام شراپنل‌ها شکسته میشد، چون دانه‌های گردنبند به اطراف می‌پاشید و نور خیره‌کننده انفجارها، صفوف نامنظم مردگان را آشکار می‌ساخت.

— دیگره کافیه. . . کافیه. . .!

این اندیشه عذاب‌دهنده قزاق‌هایی بود که خود را به دیوارهای خشک سنگرهاشان چسبانده بودند، هر لحظه انتظار می‌کشیدند که شب درهم ریخته بار دیگر بر آن غوغای اعصاب خوردکن غلبه یابد. اما جرقه‌های ارغوانی رنگ ادامه داشت و همان غرش به سنگینی در زمین، سینه، و مغز تنین می‌انداخت، بسان ناله و فریاد ناگهانی مردانی که اینجا و آنجا به خود می‌پیچیدند. . .

سپس، به همان ناگهانی که شب از هم دریده بود، تاریکی بار دیگر پارگی را به هم دوخت، و در یک آن، جرقه‌های مرتعش ارغوانی رنگ و غرش غیر انسانی توپ‌ها را خاموش کرد. همه چیز به حالت اولیه خود برگشت. بالای سر سنگرها حصار سیاهی از بیکرها بالا پرید، و غرشی جدید، غرش زنده، غرشی حیوانی برخاست. قزاق‌ها تلو تلو خوران از سنگرها بیرون آمدند، هر بدو بیراهی که بر زبانشان آمد نثار شیطان کردند، اما دیگر خیلی دیر شده بود؛ سنگرها از اجساد تلنبار میشد. سپس مردانه با دشمن خود روبرو شدند و شمشیرها و سر نیزه‌های خود را به کار گرفتند.

آری، این قدرت شیطان بود؛ تا پانزده ورستی آنها را تعقیب کردند و این پانزده ورست را در عرض یک ساعت و نیم دوان دوان طی کردند.

ژنرال پوگروفسکی بقایای صدها قزاق و گردان افسران خود  
را احضار کرد، شکست خورده و سردرگم به سوی یگاترینادور راهی  
شد و راه هموار را در اختیار اراذل و اوباش گذاشت.

## ۳۷

رسته‌های سراپا سیاه، ژنده، به هم فشرده، باشکم‌های گرسنه،  
همه نیروی خود را جمع کرده، زمین را زیرپای خود به‌ارزه در آورده،  
با بروان گره کرده که غبار راه بر آنها نشسته بود در امتداد راهی دور و  
دراز پیش می‌رفتند. و در زیر ابروانشان، خال‌های ریز مردمک چشمانشان،  
خیره بر حاشیه لوزان استپ بیابانی می‌سوخت.

توپ‌های هراسناک به سنگینی می‌غریدند. اسب‌ها بی‌تاب در  
ابری از گردوغبار بی‌صبرانه سرهاشان را تکان می‌دادند. تفنگداران  
چشمانشان را بر خط دوردست افق نیلگون دوخته بودند.

قطار باری با سروصدای مداوم می‌نالد. مادران تنها، در کنار  
ارابه‌های غریبه، با پاهای برهنه و عجول خود گردوغبار را به هوا می‌-  
پاشیدند. بر چهره‌های سیاهشان قطره‌های خشک اشک‌های نیفشانده،  
همواره می‌درخشید. آنها نیز چشمان خود را از نیلگونی دوردست استپ  
بر نمی‌گرفتند.

زخمی‌ها لنگ‌لنگان به راه خود می‌رفتند و از شتاب همگانی عقب  
نمی‌ماندند: یکی بر روی یک‌پای باند پیچی شده با شروپ‌های کثیف

می‌لنگید، دیگری تب‌آلوده، شانه‌هایش را به‌کار گرفته بود و با چوب-  
های زیر بغل خود قدم‌های بلند برمی‌داشت؛ آن دیگری هم بادست‌های  
استخوانی به‌ارابه‌ئی چسبیده بود. اما همهٔ اینها چشمان خود را به‌دقت  
بر دوردست نیلگون دوخته بودند.

ده‌ها هزار چشمان شعله‌ور بسا کوشش و تقلا بیش می‌رفتند :  
در آنجا خوشبختی نهفته بود، در آنجا پایان عذاب و نخستگی آنان غنوده  
بود .

خورشید بومی کوبان برفراز سرشان می‌درخشید.  
دیگر نه صدای آوازمی آمدنه صدای حرف و نه آهنگ گرامافون.  
و همهٔ اینها - تلق‌تلق بی‌پایان در ابرهائی از لوله‌باد، ضربهٔ میان‌تهی سم  
اسبان، طنین صدای پاهای سنگین، ازدحام پشه‌های مزاحم - همهٔ اینها  
چون جویباری در طول ده‌ها ورست بسا سرعت هر چه تمامتر به‌سوی  
دوردست نیلگون اسرار آمیز فریبنده‌ئی جاری بود . در لحظه بیم آن  
می‌رفت که آنچه را به‌دنبالش می‌گشتند و باعث میشد که فریاد بر آورند  
«مردم ما» از دست بدهند.

اما هر چند راه‌های طولانی را می‌پیمودند، بسا دهکده، مزرعه،  
قرارگاه و قریه را زیر پا می‌گذاشتند، همیشه همان چیز، همان دوردست  
نیلگون عقب‌تر و عقب‌تر می‌رفت و همیشه مانند قبل به‌مان اسرار آمیزی  
و دست‌نیافتنی باقی می‌ماند. از هر کجا که می‌گذشتند همان ترجیح‌بند  
سابق را میشنیدند :

- بله، اونا اینجا بودند، اما حالا دیگه از اینجا رفتن. پربروز اینجا  
بودن، ولی یهو بلند شدن و راه افتادن.

آری، آنها اینجا بوده‌اند: افسار اسب‌ها را می‌شد دید، می‌شد  
همه‌جا علوفه پخش و پلا شده را دید؛ می‌شد همه‌جا سرگین اسب‌ها را

دید، اما دیگر از خود اسب‌ها خبری نبود.

توپخانه در همین جا متوقف شده بود، خاکسترهای خاکستری رنگ آتش‌های سرد بر جامانده بود، و رد چرخ‌های سنگین توپخانه که از دهکده به سوی جاده پیچیده به چشم می‌خورد.

صنوبرهای مخروطی شکل که نسال کنار جاده، بر اثر تصادم چرخ ارابه‌ها، پوست‌هاشان کنده شده و خراش‌های عمیق سپیدرنگی برداشته بود.

همه چیز از حضور اخیر آن‌ها سخن می‌گفت. ارتش برای پیوستن به آنها از میان شراپنل رزمنان آلمانی‌ها گذشته بود، با گرجی‌ها جنگیده، کودکانش را در کوهستان‌ها از دست داده، با شدت هر چه تمامتر با قزاق‌ها پیکار کرده بود - اما همیشه، دوردست نیلگون، به گونه‌ای نامفهوم عقب رفته بود. باز چون گذشته، صدای شتاب آلود سم اسبان، تلق تلق ارابه‌های باری که با عجله می‌گذشتند و از دحام مگس‌های تعقیب‌کننده.

صدای میان‌تهی و خاموش نشدنی گام‌های بی‌پایان، گرد و غبار قدم‌هایی که به سختی برداشته می‌شد، بر فراز سر ده‌ها هزار راهپیمای ده‌ها هزار چشم امیدوار، که هیچگاه مایوس نمی‌شد و همواره بر حاشیه استپ می‌خکوب بود، در ابرها چرخ می‌خورد.

کوژوخ لاورنزار، با پوست ذغال شده، عبوسانه بردر شکه تک اسبه خود راه می‌سپرد، چشمان ریزن خاکستری رنگش کاملاً تنگ شده، به خط دوردست افق دوخته شده بود. برای او نیز دوردست به گونه‌ای اسرار آمیز و مبهم، فضائی خالی بود. آرواره‌هایش کاملاً به هم چسبیده بود.

و بدین ترتیب دهکده بعد از دهکده، مزرعه بعد از مزرعه، روزها از پس روزها با خستگی سپری شد.

زن‌های قزاق به دیدن آنها از خانه‌هاشان بیرون می‌آمدند و در برابرشان سرخم می‌کردند. در چشمان مهربان خوش آمد گوییشان نفرت موج می‌زد. و هنگامی که دیگر از آنجا گذشته بودند، این زنان با چشمانی که از تعجب موج می‌زد آنانرا بدرقه می‌کردند، چرا که این افراد نه کسی را کشته و نه جایی را غارت کرده بودند، اما با اینهمه در نظر آنها جانور خویان نفرت‌انگیزی بیش نبودند.

گوژوخ طی توقف‌های شبانه گزارش‌ها را می‌شنید: همیشه همان‌چیز - در جلو واحدهای نزاق بدون شلیک يك گلوله، نه در روز و نه در شب به آنها راه می‌دهند تا بگذرند و هنگام گذشتن از کنارشان در کنار هم و موقعی که گذشتند پشت سر آنها دست‌از پا خطا نمی‌کنند. گوژوخ در حالیکه ماهیچه‌های صورتش را به کار می‌انداخت، می‌گفت:

- خوبه، اونا خوب ادب شدن.

و فرامین زیر را صادر کرد:

- پیک‌های سواره را به قطارهای باری بفرستید تا به همه واحدها بگویند که عقب نمانند. کلیه توقف‌ها ممنوع است. همه باید مدام در حرکت باشند. تنهایی توانند سه ساعت در شب استراحت کنند.

و دوباره ارا به باری تلق تلق کنان به حرکت در آمد، اسب‌های بی‌رمق بارهای خود را کشیدند، توپ‌های توپخانه با شتاب زیادی از میان غبار ظهر داغ غرش کنان می‌گذشتند و آن غوغای ابدی در زیر آسمان تاریک و پرستاره، در مدرسه‌های طلوع خواب آلود به روی استپ‌های کویان پیش می‌رفت.

به گوژوخ گفته میشد:

- اسب‌ها از فرط خستگی زمین می‌خورن، در واحدها افرادی

هستند که عقب مانده‌اند.

و کوژوخ از میان دندانهای بهم فشرده‌اش دستور می‌داد.  
- ارابه‌ها را رها کنین. بارها را روی ارابه‌های دیگه بگذارین.  
مواظب افراد عقب مانده باشین. کمکشون کنین. عجله به خرج بدین،  
ما باید به پیشروی ادامه بدیم.

و بار دیگر ده‌ها هزار چشم به آن خط دور دست خیره می‌ماند که  
استپ را شبانه‌روز محاصره کرده بود، استپی که پس از برداشت خرمن  
سخت وزرد شده بود. و زنان قزاق درده و مزرعه، همچون گذشته تنفر  
خود را پنهان می‌کردند و با روی خوش می‌گفتند:

- اونا رفتن - دیروز اینجا بودن.

و آنها هم با قلب‌های دردناک به اطراف نظر می‌انداختند - آری،  
همیشه همینطور بود، آتش‌های سرد به جا مانده، علف‌های پخش و پلا  
شده و پهن اسب‌های گریزپا.

و بعد به ناگهان خبری در امتداد قطار باری، در میان همه واحدها،  
بین زنان و بچه‌ها پیچید:

- پل‌ها منفجر میشن. اونا همینطور که میرن پل‌ها رو پشت سرشون  
میفرستن هوا.

گرانی کور پینا، که در چشمانش وحشت موج می‌زد، از میان  
لب‌های قاچ‌قاچ شده‌اش من من کنان می‌گفت:  
- اونا پل‌ها رو خراب می‌کنن. همینطور که میرن پل‌ها رو پشت  
سرشون خراب می‌کنن.

سربازان هم که تفنگ‌هاشان را در دست‌های کمرخت شده گرفته  
بودند، با صداهای تو خالی می‌گفتند:

- اونا پل‌ها رو منفجر کردن. اونا از دست ما فرار می‌کنن و پل‌ها رو

می فرستن هوا.

هر گاه پیشتر اول ستون به رودخانه، نهر، پرتگاه، یا محلی بانلاق می رسید، باشکاف های وسیع و سدهای متلاشی شده تی روبرو می گردید که چون دندانهای سیاه زشتی بیرون زده بود - ناگهان جاده در برابر آنان دهان باز می کرد و یأس و نومیدی وجودشان را فرامی گرفت.

کوژوخ با ابروان گره خورده، فرمان های زیر را صادر کرد :

- پل ها را تعمیر کنید، برای عبور سازماندهی کنین، همه کسانی را که میتونن با تبر کار کنن جمع کنین. باقراول بفرستینشون جلو. تیرو نخفته و تیر آهن از مردم بگیرین و اونارو به جلو ستون حمل کنین.

تبرها آغاز کردند به کوبیدن و تراشه های سفید براق به پرواز در آمدند. و دوباره در امتداد پل بیقواره لرزان و غرغر کنانی که بنا شده بود، جمعیت، قطارهای باری بی انتها، توپخانه سنگین، اسب هائی که از ترس آب دوسوی پل خرناس می کشیدند، پشت سر هم صف کشیدند. جویباری از انسان ها جاری شد که پایانی نداشت، و بسا چون گذشته، همه چشم ها یکبار دیگر به نقطه تی چرخید که در آنجا خطی، استپ را از آسمان جدامی کرد.

کوژوخ ستاد فرماندهی را فراخواند، ماهیچه های چهره اش را به کار انداخت و خطاب به آنان گفت :

- رفقا، افراد خودی دارن با سرعت هر چه تمامتر از دست خودمون

فرار می کنن.

آنها عبوسانه پاسخ دادند:

- بله، ما هم معنی این کاررو نمی فهمیم.

- او نا همینطور که جلو میرن پل هارو منفجر می کنن. در این

صورت مانمی تو نیم حساب بی شمار اسب هائی رو که به زمین میخورن و



می میرن در دست داشته باشیم. افراد از رسته ها جدا میشن. عقب می مونن، و قزاق ها هم همه عقب مونده هارو تیکه پاره می کنن. تا حالا به قزاق ها درس خوبی دادیم، اونا ترسیدن، جاده رو برای ما باز گذاشتن، ژنرال ها قشون های خودشونو از سر راه ما کنار کشیدن. با وجود همه اینها، ما هنوز در حلقه آهنین هستیم، و اگه اوضاع همین جور پیش بره، دخل همه مون اومده. وضع فشنگ و گلوله های توپمون هم تعریفی نداره. باید راه نجاتی از این مخمصه پیدا کرد.

کوژوخ با چشمان تیز و تنگ شده ئی به یک یک آنها نظر انداخت. همه ساکت بودند.

سپس کوژوخ از میان دندان هایش با تا کید زیاد گفت:

... باید راه نفوذی پیدا کرد. اگر یک واحد سواره نظام بفرستیم قزاق ها قیمه و قورمه شون می کنن. چون زوار اسبامون در رفته. اگر قزاق ها بتونن کوچکترین موفقیتی به دست بیارن قوت قلب پیدا می کنن و از هر طرف به ما میتازن. باید کار دیگری بکنیم. کسی را باید سراغ اونا بفرستیم تا از وجود ما در پشت سر مطلعشون کنه.

در آن سکوت کوژوخ از جمع پرسید:

... کی داوطلب میشه؟

مرد جوانی از جای برخاست.

... رفیق سلپوانوف، دو تا سرباز بردار و پروتوی اتومبیل. به هر

قیمتی که شده خودتو به اونا برسون. بهشون بگو که ما ئیم. چرا از دست ما فرار می کنن؟ مگه میخوان مانا بود بشیم؟

در عرض کمتر از یک ساعت ماشین جلو کلبه ستاد ایستاد. دو

مسلسل در ماشین گذاشتند، یکی جلو و دیگری عقب. راننده در لباس روغنی، دقیق و خوددار، با سیگاری بر لب، دوروبر ماشین مشغول بود

و آنرا راست و ریس می کرد. سلیوانوف و دوسرباز چهره‌های جوانی داشتند و از چشمانشان سخت کوشی آشکار بود.

ماشین به صدا درآمد، تکان خورد، به راه افتاد، گرد و خاکی بلند کرد و راهی دور دست شد، هر دم کوچکتر و کوچکتر می شد تا اینکه به يك نقطه بدل شد و بعد از نظر ناپدید گشت.

و جمعیت بی پایان، قطارهای باری بی انتها، اسب‌های بیشمار به راه افتادند، بی آنکه کوچکترین اطلاعی از جریان اتومبیل داشته باشند، همچنان بدون توقف به راه ادامه می دادند و گاه بایأس و گاه با امید به فرادست نیلگون، عبوسانه چشم می دوختند.

## ۳۸

توفان سینه چاک برای ملاقات آنها زوزه می کشید. کلبه‌ها، صنوبر-های کنار راه، پرچین‌های جگنی و کلیساهای دور دست مثل برق در دو طرف جاده از نظر ناپدید می شدند. در خیابان‌ها، در استپ، در دهات، و در امتداد جاده، افراد، اسب‌ها، و گله‌ها هنگامی که اتومبیل در ابری از گردباد، برگ‌ها و پوشال‌هایی که به هوا بلند کرده بود پنهان می شد، به زحمت ترس خود را پنهان کردند.

زنان قزاق سرهای خود را تکان می دادند :

— او نا باید دیوونه باشن. ماشین مال کیه ؟

پیشاهنگان قزاق، قراول‌های سواره و واحدها اجازه می دادند تا اتومبیل افسار گسیخته بگذرد، به حساب آن که از خودشان است ،

و گرنه چه کسی دیگر جرئت داشت در قلمرو نفوذناپذیر آنان قدم گذارد؟ گهگاه، از روی شك و تردید، به آن یکی دو گلوله شلیک می کردند، اما چه فایده؟ این يك دوشلیك فقط هوای دوردست را می آزرده و از بین می رفت، همین.

از این رو، اتومبیل در میان سروصداها و سوت کشیدن ها، فرسنگ ها پشت فرسنگ را پرواز کنان گذشت. اگر لاستیکی پنجره می شد یا چیزی می شکست، کارشان تمام بود. دو مسلسل به دقت بیرون را می - نگر بستند و چهار چشم به دقت جاده را که به دنبال آنان می دوید زیر نظر داشتند.

نفس خشما گین اتومبیل به شیون ضعیفی بدل شد و سرعت گرفت. مسافرین هنگامی که به رودخانه نئی پراز آت و آشغال رسیدند هراس کردند. آنگاه دوباره سرعت گرفتند، جاده فرعی را پیش گرفتند تا به تقاطعی رسیدند که به دست مردم به سختی درهم کوفته شده بود.

در آخرین ساعات بعد از ظهر ناقوس سپید رنگ کلیسای قریه بزرگی ازدور نمودار شد. باغ ها و صنوبرها به سرعت ظاهر و بزرگ شدند و کلبه های سفید رنگ دوان دوان به پیشواز آنان می شتافتند.

ناگهان یکی از سربازان شروع به فریاد زدن کرد و درحالی که چهره اش کاملاً تعبیر کرده بود. به سوی همراهان خود بر گشت و گفت:

- افرا - د - خودمون!

- کجا؟ کجا؟ چی میگی؟

اما حتی غرش اتومبیل در حال سرعت هم صدای سرباز را نتوانست غرق کند.

- افراد خودمون! افراد خودمون! اونجا، اون طرف!

سلیوانوف خشما گین از جاجست، خشم چهره اش از آن رو بود

که اگر اشتباهی پیش آمده توانسته باشد بر یأس خود فائق آید.

— هور — را !

قراولی که ستاره‌های قرمز کلاهش چون گل خشخاش برق میزد،  
به سوی آنان می‌تاخت.

از همان فاصله، صدای ضعیف آشنائی، مانند صدای وزوز پشه،  
چندین بار در گوششان پیچید. و از پس باغ‌های سبز، از پس چپر ها، از  
پس کلبه‌ها پژواک شلیک چند گلوله به گوش رسید.

اندیشه‌ئی در ذهن سیلووانوف خطور کرد : « برادران علیه  
برادران. » و در حالیکه خود را نومیدانه تکان میداد، با صدای شکسته‌ئی  
فریاد کشید :

— دوستان! ... دوستان !

عجب احمقی، گوئی که در سرو صدای آن اتومبیل افسار گسیخته  
کسی چیزی می‌شنید. خود سلیوانوف هم متوجه موضوع شد و شانه  
راننده را چسبید :

— وایسا، وایسا! ترمز کن!

سربازان در پشت مسلسل‌ها بزخو کرده بودند. راننده که در عرض  
این چند ثانیه چهره‌اش کشیده شده بود، پاروی ترمز گذاشت ، اتومبیل  
ناگهان در دود و غبار پیچیده شد و سرنشینانش به جلو پرت شدند ، در  
حالیکه دو گلوله آوازخوان به درون صندلی فرورفت.

چهار نفری با آخرین نفس فریاد زدند :

— دوستان! دوستان!

تیراندازی ادامه یافت. گشتی‌های سواره، تفنگ‌های سبک لوله  
کوتاه خود را از شانه‌هاشان پائین کشیدند، چهار نعل تازان از روی زین  
شلیک می‌کردند و در همان حال، اسب‌هاشان را از جاده دور نگه میداشتند

تاجاده برای تفنگچی‌های ناپیدائی که از باغ‌ها شلیک می‌کردند ، پاك باشد .

راننده که اتومبیل را نگهداشتند و فرمان را رها کرده بود، از میان لب‌های خشك شده فریاد برآورد:  
- اینا مارو می‌کشن .

گارد قراول بایك تاخت سریع بالا آمد - ده لوله سیاه تفنگ نشانه رفته بود. بعضی از سواره‌نظام‌ها که چهره‌هاشان از ترس شکل طبیعی خود را از دست داده بود از اسب‌های خود پائین پریدند و بالحن وحشیانه‌ی بدو بیراه گویان گفتند :

- دست‌ها بالا! از پشت مسلسل‌ها برین کنار! بیاین بیرون!  
سایرین هم بارنگ‌های پریده از اسب‌هاشان پائین خزیدند و فریاد کشیدند :

- تیکه تیکه شون کنین! منتظرچی هستین؟ اون افسرهای مادر-  
قبحه‌رو، لعنت به اونا!  
خنجرهای آخته برق زد:  
- اونا مارو می‌کشن!

سلیوانوف ، دوسر بازوراننده بلافاصله از اتومبیل بیرون جستند. هنگامی که آنان در میان سراسبان هیجان‌زده، خنجرهای آخته و تفنگ‌های نشانه گرفته قرار داشتند، حالت عصبی فروکش کرد، چون منظره چهار نفری که قبلا در پشت مسلسل‌ها کسین کرده بودند خشم سواره - نظام‌ها را به حد نهایت رسانده بود.

حالا نوبت به گروه سلیوانوف رسیده بود که زبان به بدو بیراه بگشاید :

- شماها دیوونه‌اید - ما افراد خودی هستیم - چشماتون آلبالو

گیلاس می چینه. چیزی نمونه بود که ماروبکشین، و این کاری بود که  
حتماً می کردین. مرده شور همه تونو ببره!  
سواره نظام‌ها خیالشان راحت شد.  
- ولی شماها کی هستین؟

- کی! اول پیرسین، بعد شلیک کنین. ماروبیرین به ستاد.  
سواره نظام‌ها که دوباره براسب‌هاشان سوار شده بودند و سر-  
افکنده به نظر می رسیدند گفتند:

- از کجا می دونستیم؟ هفته گذشته به ماشین مسلح با سرعت رسید  
و شروع کرد به تیراندازی. نمیدونین چه کارزاری راه انداخت  
سوارشین.

چهار نفر دوباره داخل اتومبیلشان شدند. دوتن از افراد سواره-  
نظام هم با آنها سوار ماشین شدند و سایرین نیز کاربین در دست از روی  
احتیاط آنها را محاصره کردند.

- رفقا، زیاد تندترین، چون مانمی تو نیم همپاتون بیایم، اسبها مون  
رمقی ندارن.

آنها به نزدیک باغ‌ها رسیدند و به خیابان دهکده وارد شدند.  
سربازانی که بر سر راه ایستاده بودند باخشم فریاد می زدند:  
.. بکشینشون! کجا می برینشون؟

سایه‌های پسینگاه گرم، بلند و مورب بود. صدای آوازه‌های  
مستانه می آمد. در امتداد جاده، از پشت درختان، پنجره‌های بدون قاب  
کلبه‌های ویران شده قزاق‌ها خمیازه می کشیدند. از لاشه رها شده اسبی  
بوی تعفن شدیدی منتشر می شد. خیابان پر از ریزه‌های علف شده بود.  
در پشت پرچین‌های جگنی، درختان لخت میوه باشاخه‌های شکسته  
دیده می شد. در طول رانندگی از میان دهکده، چه در خیابان اصلی، چه

در حیاط ها. اثری از جوجه و خوک دیده نمی شد.

آن ها جلوس تاد فرماندهی که در خانه وسیع کشیش قرار داشت توقف کردند. کنار ایوان، در میان انبوه متر ا کمی از درختان گزنه، دو مرد مست دراز کشیده، خرخر می کردند. سربازها نزدیک توپی که در میدان قرار داشت سر گرم ورق بازی بودند.

آن ها از میان جمعیت راه باز کرده، به حضور فرمانده قسمت رسیدند.

سلیوانوف، خوشحال و هیجان زده از تجربیات اخیرش، شرحی از مبارزه و نبردها شان با گرجی ها و قزاق ها نقل کرد، و از آنجا که مشتاق بود همه چیزهایی را که در خاطرش می جوشید بیان کند، مدام از این شاخه به آن شاخه می پرید.

— مادرها... بچه ها روی پرنگاه ها... ارا به ها داخل آبکندها... همه فشنگ ها مصرف شده... دست خالی...

ونا گهان حرفش کم آمد؛ فرمانده بدون آنکه حرفش را قطع کند به زیر چانه زبر و سبیل های بلندش دست می کشید، قوز کرده بود و با چشمان خصومت آمیزی به او مینگریست.

اعضاء ستاد فرماندهی، همگی مردان جوانی بودند، که با چهره های تکیده و آفتاب سوخته، بدون لبخند و سنگ گونه در اطراف نشسته یا ایستاده گوش می دادند.

سلیوانوف احساس کرد که خون در گردن، گلو و گوش هایش دویده، ناگهان حرف خود را قطع کرد و با صدای گرفته ئی گفت:  
— این هم اسناد و مدارک ما.

و اسنادی را که در دستش بود به طرف فرمانده دراز کرد.  
فرمانده آن ها را به جلو معاون خود کشید، و او نیز که از قبل تصمیم

خود را گرفته بود بانگهای سرسری به بررسی اسناد پرداخت. فرمانده  
که چشم از سلیوانوف بر نمی گرفت باتأکید گفت:

- ولی بهما اطلاعاتی غیر از اینها رسیده ...

سلیوانوف که چهره اش به رنگ خون شده بود گفت:

- ببخشید، شما فکر میکنین که ما داریم ...

فرمانده به سرعت و باتأکید، با چشمان کاملاً مشاهده گر، در حالی که  
دستش هنوز بر روی چانه و سبیل های بلندش بود، انگار نه انگار که  
حرف او را قطع کرده است ادامه داد:

- بهما اطلاعاتی غیر از اینها رسیده. بهما اطلاعات دقیقی رسیده

که تمامی ارتشی که از شبه جزیره تامان بیرون آمده، بر ساحل دریای  
سیاه تارومار شد، و تا آخرین نفر از افراد آن نابود شده اند.

به دنبال این حرف سکوت برقرار شد. از لای پنجره های باز و  
مستقیماً از طرف کلیسا بدو بیراهه گوئی سربازان و آوازهای مستانه شان به  
گوش می رسید.

سلیوانوف با احساس رضایتی عجیب با خود می اندیشید:

- او نا فاسد شدن .

و بعد رو به فرمانده کرد و گفت:

- پس این اسناد برای شما هیچ ارزشی ندارد؟ اینم شد راه و رسم  
بر خوردن ما با کوشش بی سابقه ئی که به قیمت جانمان تمام شده به داخل  
افراد خودی نفوذ کرده ایم و حالا اینجا ...

فرمانده در حالی که دستش را از روی چانه اش بر میداشت به آرامی  
معاونش را خطاب قرار داد: «نیکیتا» بعد بلند شد، قامت بلندش را راست  
کرد و به فکر فرورفت، سبیل های بلندش آویزان بود:

- چیه ؟



— امریه را پیدا کن.

معاون دست در کیف چرمی برد، کاغذی را بیرون آورد و به دست فرمانده داد، او نیز آن را روی میز گذاشت، خبردار ایستاد و آنرا با صدای بلند خواند. و آنرا به نحوی خواند که بر آنچه در حضور افراد بیان کرده بود صحه بگذارد.

### امریه شماره ۷۳ فرمانده

«رادیو تلگرامی از ژنرال پوکروفسکی به ژنرال دنیکین به»  
«دست آمده است. در این رادیو تلگرام گزارش شده که گروه»  
«کثیری از ژنده پوشان و ارادل و اوباش از دریا و جهت»  
«تو آپس در حال پیشروی هستند. این عده وحشی عبارتند»  
«از زندانیان روسی که از آلمان برگشته اند و ملوانان. همه»  
«آنها کاملاً مسلحند و دارای توپ و تجهیزات زیاد و مقدار»  
«زیادی اموال با ارزش غارت شده هستند. این خوک های»  
«مسلح هر که را که در سر راه خود می بینند شکست می دهند»  
«و همه چیز را از بین می برند؛ بهترین واحدهای افسران،»  
«قزاق ها، کادت ها، منشویک ها و بلشویک ها را.»

مرد تنومند کف دستش را روی کاغذ گذاشت، با اطمینان به میز تکیه داد، چشمانش را به سلیوانوف دوخت و باتأکید تکرار کرد:

— و بلشویک ها!

سپس دستش را از روی کاغذ برداشت و خواندن را از سر گرفت.

«از این نظر فرمان می دهم که شما بدون توقف به عقب نشینی»  
«ادامه بدهید. پل ها را در پشت سر خود منفجر کنید، تمام»  
«امکانات عبور و مرور را نابود کنید، قایق ها را به آن طرف»

«ساحل بپرید و تا آخرین تکه های چوب را بسوزانید.»  
«فرماندهان واحد مسئول اجرای درست اوامر عقب نشینی»  
«هستند.»

رئیس ستاد درحالیکه بهدقت درچهره سلیمانوف می نگرست بدون آنکه فرصت يك کلمه حرف به او بدهد، افزود:  
«نگاه کن رفیق، من به تو ظنین نیستم ولی تو باید وضع منو درك بکنی. ما برای اولین باره که همدیگر رو ملاقات می کنیم و باید متوجه شده باشی که گزارش چه چیزی رو بیان می کنه، ماحق نداریم...  
توده ها به ما اعتماد کردن، جانی هستیم اگه ما...  
سلیمانوف باحالت یأس آمیزی اظهارداشت:  
«ولی اونا اونجا منتظر من.»

«کاملاً می فهمم. هیجان زده نشو. پیشنهاد میکنم چیزی بخوریم.  
باجرات میگم که شما وبچه ها تون گرسنه این.»

سلیمانوف باخود فکر کرد، «میخواه جدا جدا ازما بازجوئی کنه»، و ناگهان میل زیادی به خوابیدن احساس کرد.  
به هنگام صرف غذا، يك زن زیبای قزاق، ظرف داغی از سوپ کلم را که باقشری از چربی پوشیده شده، بخار از آن بلند میشد روی تخته های عریان گذاشت و گفت:  
«بخورید، عزیزانم.»

«خب، جادوگر، اول خودت قدری از اونو بخور.»

«منظورت چیه؟»

«یاالله، یاالله!»

زن بر خود صلیب کشید، قاشقی را برداشت، و داخل سوپ فرو برد که فوراً بخار از آن بلند شد، فوت کرد و با دقت قاشق را در دهان

- بیشتر بخور! ما كلك شمارو می‌دونیم . چند تا از افرادمون مسموم شدن. حرومزاده‌ها! شراب بیارین.

قرار شد پس از صرف غذا سلیوانوف به همراه يك اسكادران با اتومبیلش برگردند تا به صحت و سقم بیاناتش رسیدگی کنند. اتومبیل آهسته‌تر از زمانی که آمده بود برگشت، دهکده‌ها و مزارع آشنا، وارونه عقب‌عقب می‌رفتند. سلیوانوف وسط دوسواره نظام نشسته بود. چهره‌هاشان جدی و مصمم و ششلول‌هاشان آماده بود. همه‌جا در اطراف، در جلو، عقب، و هر دو طرف، پیکر سواره‌نظام‌ها با طمأنینه برزین‌های بزرگ و سم اسب‌هائی که برق می‌زد بلند و کوتاه می‌شدند .

اتومبیل بادنده سنگین خرناس می‌کشید و گردوغبار باتنبلی به دنبال آن کشیده میشد .

کم کم عبوسی از چهره سواره‌نظام‌ها که در ماشین نشسته بودند رخت بر بست و با اعتماد به‌راندند، سر صحبت را درباره غم‌وشادی‌های خود با سلیوانوف باز کردند: همه چیز در بداغان بود، فرامین جنگی اجرا نمیشد، آنها از جلو گروهی از قزاق‌ها فرار کرده بودند؛ مردها دسته دسته از واحدهای روحیه باخته جدا میشدند و به دنبال سرنوشت خود می‌رفتند.

سلیوانوف سرش را پائین آورد:

- پس باین حساب، اگه با هر دسته‌ئی از قزاق‌ها روبرو بشیم،

کلکمون کنده‌س...

در آسمان حتی يك ستاره هم وجود نداشت، و به علت آن مخمل نرم که همه چیز را می بلعید - نه پرچین های جگنی، نه خیابان ها، نه صنوبرهای مخروطی شکل، نه کلبه ها دیده میشد و نه باغ ها. آتش های کم سوئی به طور نامنظم، اینجا و آنجا پراکنده بود.

در آن تاریکی وسیع و آرام، بیکرانی گسترده انسان هائی نامرئی حس میشد. کسی نمی خوابید. هر از چند گاه کسی به سطلی می کوبید که در تاریکی تلق نلق می کرد. هر از چند گاه اسب ها هم دیگر را گاز می گرفتند، و صدای «هو، هو، آروم باشین، شیطونا! به گوش می رسید. هر از چند گاه صدای مادری به گوش می رسید: «آ-آ-آ! آ-آ-آ-آ-آ-آ!»

از دوردست صدای شایکی به گوش رسید، اما همه می دانستند که یکی از خودی هاست و شلیک دوستانه است. غوغا و سرو صداها به تدریج اوج گرفت، شاید بحثی دوستانه، یا بر خوردی دوستانه بود؛ این صدا همه فروکش کرد، و باز تنها تاریکی بر همه جا سایه گسترده بود. و صدای خواب آلودی زمزمه کرد:

فردا یه سر باز میشم...

چرا کسی نمی توانست بخوابد؟  
در دوردست - شاید هم در پای هر پنجره - صدای قرچ قرچ

چرخى كه بر روى شن تاب مى خورد به گوش مى رسيد.  
- كجا دارين ميرين؟ افراد خودى اون بالا اردوزدن.  
اما كسى چيزى نمى ديد - همه چيز مخمل سپاه بود.  
شگفت آنكه آنها خسته نبودند. مگر روزهاى متوالى چشمان  
مضطرب خود را به افق دور دست ندوخته بودند؟

انگار مخمل سپتامبر، جگن هاى نامرئى، بوى خشك پهن به يك  
تن تعلق داشت، و همه اين چيزهاى محلى، آشنا و قيمتى، مشتاقانه چشم  
به راه بوده اند.

قرار بود فردا، پشت دهكده با سربازان نيروهاى اصلى جلسه  
برادرانه اى تشكيل شود. جنب و جوش جريان شب، صداهاى سم اسپان،  
داد و فريادها، خش و خش ها، قرچ و قرچ چرخ ها و لبخندها، لبخندهاى  
خسته و خواب آلودهم به همين علت بود.

ازميان درنيمه باز، نوار باريكى از نور بر زمين افتاد، به سرتاسر  
پرچين كشيده شد، و تافراز باغ پامال شده سبزيكاري دوان دوان رفت.  
در كلبه سماور مى جوشيد. ديوارها از سفيدى مى درخشيدند.  
ظروف، مرتب چيده شده بودند. نان سفيد و يك روميزى تميز نيز  
چشم را ميزد.

كوژوخ روى نيمكت نشسته بود؛ كمر بندش را باز کرده بود؛  
سینه پرمویش پیدا بود. شانهايش فرو افتاده، دستهايش آزاد و سرش  
پائين بود. به مرد خانه ئى مى مانست كه از مزرعه برگشته، كه سراسر  
روز را كار کرده، باخيش هاى براقش لايه هاى ضخيم سپاه زمين را زيرو  
رو کرده، و حالا بازوها و پاهايش همان طوري كه خوشش مى آيد خستگى  
درمى كنند و انگار كه زنش تدارك شام ديده، غذا روى ميز حاضر بود  
و برديوار، چراغ كوچكى كه اندكى دود مى كند روشنى مى بخشد.

خستگی مردی شخم‌زن، خستگی بک‌کار گرا احساس می‌کرد.  
برادرش در کنار او بود. اونیز مسلح نبود. پوتین‌ها را از پا در-  
آورده و همه حواس خود را کاملاً روی پوتین پاره پوره‌ای متمرکز  
کرده بود. همسر کوژوخ با وسواس صرفه‌جویانه‌ای در سماور را  
برداشت - ابری از بخار از آن بلند شد، حوله‌ئی را که غرق بخار بود  
از آن بیرون آورد، تخم‌مرغ‌ها را از روی آن برداشت و روی بشقابی  
گذاشت که گرد و سفید خودنمایی میکردند. شمایل‌های سیاهی در  
گوشه اتاق بود. درست شبیه‌خانه‌هایی بود، که خانواده قزاق‌ها در آن  
زندگی می‌کردند.

- خب، بنشین پشت میز...

اما هر سه نفر، گوئی که از پشت چاقو خورده باشند، سرهاشان  
را بر گرداندند؛ درپرتو نور بیرون، کلاه گردی روبان‌داری ظاهر شد،  
بعد یکی دیگر و باز هم یکی دیگر.

صدای برخورد تهنندق تفنگ با کف زمین و متعاقب ادای فحش  
وناسزا بلند شد.

آلکسی، برادر کوژوخ فوراً از جا جست و گفت «دنبال من  
بیاین!» (اگه فقط اون ششول دم‌دست بودا)

مانند گاو وحشی باشتاب بیرون زد. تهنندق تفنگ شانه‌اش را  
زخمی کرد. پیچ‌وتاب خورد، اما خود را محکم نگهداشت؛ استخوان-  
های بک‌بینی، زیر ضربات سنگین مشتش خورد شد، و صاحب آن‌بینی  
با آه و ناله و فحش و ناسزا به زمین خورد.

آلکسی از روی او پرید.

- دنبال من بیاین.

بیدرننگ از روشنائی به داخل تاریکی پرید، با سرعت هرچه

تمامتر از موانع سر راه گذشت و ساقه های بلند آفتاب گردان ها را شکست .

گوژوخ همچنان که به دنبال او بیرون زد مورد اصابت تهنندق تفنگ قرار گرفت. از کنار پرچین رد شد، در پشت سرش ملوان ها جست و خیز کنان و پر خاش کنان فریادمی زدند:

— آها، اوناهاش، بزینش!

در پشت سر، از کلبه ئی فریاد دلخراشی برآمد. «کمک!»  
ضربه هائی که بر سر و روی گوژوخ وارد میشد قدرت او را ده برابر می کرد. از پرتو روستائی خود را بیرون کشاند، به روی پا بلند شد و به همان طرفی دوید که برادرش او را صدامی زد. صدای پاهای سنگینی درست پشت سرش در تعقیب او بود، و صدائی بانفس گرفته، تند و خشن فریاد می زد:

— تیر اندازی نکنین، اینکار فراریشون میده. با تهنندق تفنگ —  
هاتون بزینشون! اوناهاش. . . دنبالش کنین!

پرچینی که از تاریکی سیاه تر بود سر بر آورد. چوبها می شکست و ترق و تروق می کرد. آلكسی از روی آن پرید. گوژوخ هم با چابکی يك جوان از روی آن پرید و هر دو خود را در میان فریادها، ضربه ها، بد و بیراه گفتن ها، تهنندق تفنگها و سرنیزه ها یافتند — مردم در آن طرف پرچین منتظر آنها بودند.

— افسرهارو بترسونین! با سرنیزه سوراخ سوراخشون کنین!

— اذیت نکنین. . . شلیک نکنین!

— دستگیر شدی خوك! با چاقو بزینش تا بمیره!

— باید بردشون به ستاد. باید بازجوئی بشن. بعدش خودمون

پاشته های پاشونو کباب می کنیم.

- همین حالا بکشینشون!

- به طرف ستادا! به طرف ستادا!

فریادهای کوژوخ و آلكسى در گرد بادهای سیاه طوفانی غرق میشد. آنها در آن وضع آشفته و سرشار از خشم، صدای خود را هم نمی شنیدند.

هر دو در میان غلغله‌ئی از صداها و فحش و ناسزا گوئی‌های غیر قابل تحمل راهی شدند. جمعیت در حالی که بهمدیگر فشار وارد می آوردند به دنبال آنان روان شدند. چکاچك و چرخش سرنیزه‌ها و بدو بیراه گوئی همچنان ادامه داشت.

- آیا از این مخلصه جان سالم بدر می‌بریم؟

این سئوالی بود که حربصانه در ذهن کوژوخ معلق مانده بود، چشمان وقزده‌اش به نوری دوخته شده بود که از پنجره‌های ساختمان بزرگ دو طبقه مدرسه‌ئی که اکنون مقر ستاد فرماندهی شده بود، بیرون می ریخت.

- به محض اینکه وارد پرتو نور شدند، دهانها همه از تعجب باز ماند و چشمان وقزده‌هاشان خیره ماند.

- چطور، تو با تکوئی

کوژوخ در حالیکه ماهیچه‌های صورتش منقبض می شد به آرامی گفت:

- مگه به سرت زده، پاك خل شدی؟

- ولی ما - چطور میتونه اتفاق بیفته! تقصیر ملوانهاست. او مدن گفتن « ما دوتا افسر پیدا کردیم، جاسوس قزاقها که میخوان کوژوخ را بکشن. باید کلکشون رو کند. » اونا گفتن « ما افسرها رو از خونه بیرون می کشیم و شما باید پشت پرچین گارد سواره بگذارین، وقتی اونا



شروع کردن به فرار، با سرنیزه از پشت سوراخ سوراخشون کنین، در نتیجه مجبور میشن بنشینن . درست نیست بیریمشون به ستاد. اونجسا خائنینی وجود دارن که آزادشون می کنن . شما زود کارشون روتوموم می کنین. « خب، ما باورمون شد و هوا هم تاریک بود.

کوژوخ گفت:

-- خب، حالا برین دنبال ملوانها.

سربازان به سرعت و خشمنا گین در جهات مختلف متفرق شدند و از تاریکی صدای آرامی به گوش رسید:

-- اونا پراکنده شدن . احمق‌هایی مثل اونا منتظر نیمونن که کشته بشن.

کوژوخ در حالیکه خون از چهره زخم شده اش پاك می کرد گفت:

-- بهتره بریم کمی از اون چای بنوشیم.

و افزود:

-- کشیک‌ها را سرپست بگذارید.

-- بسیار خب.

۴۰

گرچه پائیز بود، هوای قفقاز داغ و سوزان بود. با اینحال استپ روشن و نبلگون بود. پرتو خورشید با ظرافت می درخشید. صنوبرها با برگهای نازک به دعا ایستاده بودند . باغها به تدریج رنگ زرد به خود می گرفتند. برج کلیسا از سفیدی برق می زد.

آن سر می بلوغ دریایی انسانی همچون روز آغاز مبارزه در استپ  
موج می زد. اما چیز تازه‌ئی در آن وجود داشت. ارابه‌های بیشمار  
پناهندگان بهمان شکل سابق بودند، اما در همهٔ چهره‌ها چرا برق  
خاموش نشدنی اطمینان می‌درخشید؟

آنها همان گلهٔ ژنده پوش، با سربازان لخت و پا برهنه بودند.  
اما چرا ساکت و آرام خود را در صف‌های بی‌پایانی به‌مستقیمی طنابی  
محکم آراسته بودند، چرا چهره‌های نحیف آنان با آهن سیاه آبدیده  
شده، و چرا خط سرنیزه‌های سیاه‌شان چون مارش شهادت بود.

و چرا، در برابر آنها، ستونهای طولانی از سربازان لباس و کفش  
پوشیده، با سرنیزه‌های کج و راست، شل و ول ایستاده بودند، چرا  
انتظار شوق و بی‌نظمی بر چهره‌هاشان نقش بسته بود؟

همچون گذشته، ابر بی‌پایان گرد و غبار بلند شد، اما در زیر سنگینی  
هوای پائیز فرونشست، استپ روشن و شفاف بود، اجزاء هر صورتی  
به‌خوبی دیده میشد.

در مرکز آن نخستین دریای مواج انسانی، خرپشته‌ئی عریان در  
آسیاب‌های بادی سیاه وجود داشت؛ اما اکنون در وسط این دریای  
چهره‌ها فضائی خالی بود که ارابه‌ها در آن صف کشیده بودند.

در آن موقع، دریای انسان‌های روی استپ مدام وول می‌خورد.  
اما اکنون گوئی به‌دیواره‌ئی آهنین قفل شده، ساکت و آرام بود.

آنها منتظر بودند. احساسی بی‌صدا، بی‌واژه، همچون آهنگ  
پیروزی در آسمان نیلگون، بر فراز استپ. و از میان گرمای طلائی رنگ  
بر فراز سر جمعیت می‌تپید.

گروه کوچکی از افراد ظاهر شدند. کسانی که در رسته‌های منظم  
با چهره‌های تیره ایستاده بودند فرماندهان خود را شناختند، همهٔ آنها  
به‌نحیفی و سیاهی خودشان بودند. و کسانی هم که در صف‌های نامنظم

در برابر دیگران ایستاده بودند، فرماندهان خود را شناختند که چون خود، خوش پوش، سالم بودند و چهره‌های پرطراوت داشتند.

و در پیشاپیش دسته اول، کوژوخ قدم برمیداشت، باقامت کوتاه، تا مغز استخوان سیاه، تا مغز استخوان نحیف و ژنده همچون آدمی ولگرد؛ و برپاهایش پوتین‌های زواردررفته گل و گشادی که انگشت‌های سیاه و از ریخت افتاده‌اش را نشان می‌داد خودنمایی میکرد. بر روی سرش لبه کثیف و پاره پوره آنچه که از کلاه حصیری او باقی مانده بود آویخته بود.

آنها جلو آمدند و دور ارابه جمع شدند. کوژوخ وارد ارابه شد، کلاه حصیری میچاله عتیقه شده‌اش را از سر بر گرفت، چشمانش را بر رسته‌های آهنین خود دواند، بر ارابه‌های بیشماری که در استپ به دنبال همه صف کشیده بودند، به شمار پناهندگان اندوهگین و بی‌اسب، و بعد به رسته‌های نیروهای اصلی. در این آخری چیزی لرزان وجود داشت. «او نا فاسد شده‌اند!» با احساس رضایتی عمیق و نهفته به هیجان آمد، اما به نزد خود هم آنرا اعتراف نکرد.

همه چشم‌ها به او دوخته شده بود. لب به سخن گشود.

— رفقا...

همه می‌دانستند چه می‌خواهد بگوید، با این وجود جرقه‌ئی آنی در تمامی چشم‌ها روشن شد.

— رفقا، ما پانصد ورست را گرسنه، پابرهنه و سرمازده طی کردیم. قزاق‌ها دیوانه‌وار به تعقیب ما پرداختند. نه مهمات داشتیم، نه نان و نه علوفه. افراد جان خود را از دست دادند، از سرازیری‌ها به پائین غلتیدند، با گلوله‌های دشمن به زمین افتادند، فشنگ نداشتیم، ما دست خالی بودیم.

با وجود اینکه همه این قضایا را می‌دانستند — آنرا تجربه کرده

بودند و با وجود اینکه سایرین از هزارویک قصه آن آگاهی داشتند -  
کلمات کوژوخ بااصالت الهام بخشی می درخشید .  
بچه‌ها را در دره‌ها رها کردیم .

و بر فراز همه سرها، بر فراز همه این دریای وسیع انسانی ناله‌ئی  
گذشت و در قلب‌ها نشست، در قلب‌ها نشست و لرزاند:  
- بچه‌ها مون... آه، لعنت به ما!

از آغاز تا پایان این دریای انسانی به هیجان درآمد.

- بچه‌ها مون... بچه‌ها مون!

کوژوخ بانگاه بی تفاوتی به آنها نگریست، مکث کرد و سخنانش  
راز سر گرفت :

- و چه بسا افرادی از ما که در استپ، در جنگل‌ها و کوهستان‌ها  
کشته شدند و برای همیشه در آنجاها خفته‌اند؟

همه سرها برهنه بود، بر فراز جمعیت بیکران تادورترین زوایای  
آن سکوت گورستان حکمفرما شد، و در این سکوت، هق‌هق آرام‌زنان  
بسان آوازی خاطره‌انگیز، بسان گل‌های گورستان بود.

کوژوخ مدتی با سر خمیده ساکت ماند، بعد سرش را بلند کرد  
و بر آن گردهمائی عظیم نگریست و پرسید :

- این هزاران نفر، این ده‌ها هزار افراد ما به خاطر چه چیز اینهمه  
عذاب و شکنجه را تحمل کردند. به خاطر چه چیز؟

دوباره به جمعیت خیره شد و به‌طور غیرمنتظره‌ئی گفت:

- برای يك چیز-- به خاطر قدرت شوراها، چرا که این قدرت،  
نیروی دهقانان و کارگران است. آنها هیچ چیز جز آن ندارند.

آه از سینه‌های بیشماری برآمد، تأثیر آن کلمات خارج از تحمل  
آنان بود؛ تک‌تک قطره‌های اشک بر چهره‌های آهنین و چهره‌های با -  
طراوت استقبال کنندگان خزید و چشمان دختران جوان از اشک روشن

... به خاطر دهقانان و کارگران!

— تنها به همین خاطر. به خاطر این بود که مبارزه کردیم، از دست رفتیم، هلاک شدیم و پچه‌ها مان را از دست دادیم.  
انگار چشمان همه باز شده بود، انگار برای نخستین بار رازی بر آنها آشکار شده بود.

گرانی گورپینا در حالیکه بینی خود را می گرفت و بابازوانش به طرف ارابه راه باز می کرد، چرخ های ارابه را چسبید و فریاد برآورد:

— ای مردم خوب، اجازه بدین من حرف بزنم . اجازه بدین من حرف برنم .

— به لحظه صبر کن گرانی گورپینا ، اجازه بده با تو حرف شو تموم کنه، بگذار اونچه را که میخواد بگه. تو بعد از اون صحبت کن.  
— ولم کن برم .

پیرزن این را گفت و در حالیکه با آرنج هایش می جنگید ، لجوجانه از ارابه بالا رفت — در آن موقع هیچ چیز جلودارش نبود.  
او فریاد برآورد، دستمالش کثیف، و دسته های پریشان گیسوان خاکستریش ژولیده و نامنظم بود:

— گوش بدین، مردم خوب ، گوش بدین! ما سماورمون رو تو خونه جا گذاشتیم. وقتی موقع عروسیم رسید، مسادرم اون سماور رو به عنوان جهیز به من داد و گفت: «مت تخم چشمت ازش مواظبت کن» ولی خوب، ما اونو از دست دادیم... باشه، عیب نداره! زنده باد کشور ما و نیروی ما! سراسر زندگیمون کمرها مونو نخم کردیم و رنگت خوشی رو ندیدیم. و پسرهام، پسرهام...

پیرزن شروع کرد به هق هق کسردن و برانندوه فراموش ناشدنی

خود، اشک‌هایی می‌ریخت که دیرزمانی سرکوب شده بود، شاید هم برای لذت مبهمی می‌گریست که هنوز برایش مفهومی نداشت.

باردیگر دریای انسانی از سر لذت آه عمیقی کشید که تاکناره استپ رسید. شوهر عزیز گورپینا، اندوهگین و خاموش به داخل اراابه رفت. هرچه کردند نتوانستند این پیرمرد را از اراابه پائین آورند، این مرد تنومند باستانی، که دستهایش بسان سم اسب می‌مانست، از خاک‌کی که مغز او را پرورانده بود قیرگون و سیاه شده بود.

از اراابه بالا رفت، از اینکه خود را اینهمه بالا می‌دید. متعجب شد، اما بیدرنگ آنرا از خاطر زدود. صدای بلند و خشن او، مانند اراابه روغن نخورده‌ئی به غرغز در آمد:

— اسبمون پیر بود ولی قوی بود. میدونین که گولی‌ها، اسبرو خوب می‌شناسن، اونا توی دهنشو وزیر دمشو نگاه کردن و گفتن ده سالشه ولی اون بیست و سه سالش بود! دندوناش هنوز چه بی‌عیب بود!

پیرمرد خندید، برای اولین بار خندید. به دور چشمانش چین و چروک‌های براق بسیاری جمع شد و چنان خنده کودکانه زیرکانه و موزیانه‌ئی سرداد که مشکل در خورهایکلی خاکی و گرد آلودش بود. و گرانی گورپینا در بهت و حیرت دستهایش را به هم زد و گفت:

— عزیزم. پروردگارا! نگاه کنین مردم خوب، به بینین چه اتفاقی افتاده. اون سراسر عمرش رو ساکت بود، ساکت بامن عروسی کرد، ساکت منو دوست داشت، ساکت منو کتک می‌زد، و حالا شروع کرده به حرف زدن! چه خبر شده؟ باید سقش وا شده باشه!

پیرمرد بلادرنگ چین و چروک‌های صورتش را زدود، ابروان آویخته‌اش را گره انداخت و باز اراابه روغن کاری نشده باغزغز خود

استب را پر کرد .

- اسب سقط شد! هرچی که تو ارا به داشتی از بین رفت، همه ش جاموند. پیاده به راه خود ادامه دادیم، افسار را کندم و مجبور شدم اونو هم بندازم دور. سماورزن و همه آت و آشفال خونه جاموند، اما من ، به خدا راست میگم، «در اینجا با صدای بلند نعره زد» اهمیت ندادم . بذار اینطور بشه، اهمیت نمیدم! چون حالا قدرت دهقانی ما وجود داره. بدون این قدرت ما نعش مرده‌ئی بیش نیستیم و مث اون لاشه گندیده‌ئی میمونیم که زیر پر چین گندمون درمیاد.

پس از آن به گریه افتاد و بی محابا اشک ریخت. همه احساس غرور می کردند، غروری افتخار آفرین که در وجودشان شور و هیجان برانگیخته بود .

- آره! این قدرت خودمونه! زنده باد قدرت شوراها!

- خوشبختی همین است.

احساسی که به وجود آمده بود در سینه کوزوخ بسان آتش زبانه می کشید و آرواره هایش را می لرزاند.

- درسته، خودشه، همون چیزی که چشم به راهش بودیم.

این جمله با شور و لذتی عمیق تر از آنچه انتظارش میرفت در رسته های آهنین افراد ژنده و نحیف شعله کشید .

- درسته، به خاطر همین جریان بود که ما گرسنه، سرمازده و خسته

به راه افتادیم. نه فقط به این خاطر که جرمونو نجات بدیم!

و مادران، آری مادران با قلب های شکسته و اشک های خشک

نشدنی، هرگز آن پرتگاه های گرسنه و مخوف را از یاد نمی برند، هرگز!

حتی خاطره هر اسناک آن مکان های دهشت انگیز، اینک به اندوهی آرام

بدل شده بود و در آن محل باشکوه و وقار، چیزی بود که آن توده عظیم

انسانی را بر روی توپ به هیجان در آورده بود.

و آنانی که خوش خورده و خوش پوش بودند در برابر رسته‌های آهنین نحیف و برهنه و در مقابل فتوحاتی که از آنها شنیده و خود تجربه نکرده بودند، شبیه بچه‌های یتیم بودند که بی اختیار اشک از چشمانشان جاری شد، رسته‌هاشان را بهم زدند، به جلو فشار آوردند، چون بهمین به سوی ارابه‌ئی که کوژوخ نحیف، برهنه‌پا و ژنده‌پوش در آن ایستاده بود هجوم بردند و فریادشان تا کرانه‌های استپ را در نور دید.

- باتکو.،. مارویبر به هر جا که دلت می‌خواود! جان فدای تو... هزاران دست به سوی او دراز شد، کوژوخ را از ارابه پائین کشیدند، به روی دست بلند کردند و به حرکت در آمدند. بر اثر صدا - های بیشمار، استپ تا فاصله ده‌ها فرسنگ به لرزه درآمد.

- هورا - آ - آ - آ - آ زنده باد باتکو کوژوخ.

کوژوخ را از برابر گروهان داوطلب‌ها، از برابر صف توپچی‌ها و از جلو صفوف سواره‌نظام عبور دادند. افراد سواره‌نظام همان‌طور که روی زین اسب نشسته بودند چهره‌ها را چرخاندند و با وجد و شغف و دهان‌های باز هورا کشیدند.

اورا از میان ارابه‌ها و از مقابل پناهندگان نیز گذر دادند، مادران کوژوخ را به کودکانشان نشان می‌دادند.

باردیگر اورا به جای اولش برگرداندند و به روی ارابه قرار دادند. کوژوخ لب به سخن گشود؛ همه از هیجان نفس‌نفس می‌زدند انگار که اورا برای اولین بار می‌دیدند.

- ببین چشم‌هاش آبی!

این حرف را به صدای بلند نگفتند، چرا که آنان بیش از حد ساده بودند که قادر باشند هیجان‌ناشان را در قالب کلمات بریزند، اما واقعا هم چشمان او به رنگ آرام و آبی درآمد و بر لبانش لبخند کودکانه‌ئی نقش بسته بود - آنها به جای ادای این جمله نعره بر آوردند:



— هورا برای باتکوی خودمون! زنده باد باتکو! ما باهاش  
تا اون سر دنیا هم میریم. ما برای قدرت شوراها می جنگیم. ما با  
اربابها، ژنرالها و افسرها می جنگیم...

و کوژوخ باچشمان آبی رنگش به آنها نگریست درحالیکه در  
قلبش این اندیشه مانند آتش میگداخت:

— من نه پدردارم، نه مادر و نه همسر. دارائی من فقط همینها  
هستند که از مرگ نجاتشون دادم. من، آره خود من اونارو نجات دادم.  
و میلیونها مردم اینطوری هستن که خفتی دور گردنشونه؛ و من برای اونا  
می جنگم. اینا پدر من، مادر من، خانه من، زن من، و بچههای منند.  
من، من، من این هزاران نفررا، ده هزار نفر را از خطر مرگ نجات  
دادم.

آتش این کلمات آتشین قلبش را می گداخت، درحالیکه بر—  
زبانش این کلمات جاری بود.

— رفقا!

اما مجالی نیافت که بیشتر حرف بزند. تودهئی از ملوانان در  
حالیکه جمعیت سربازان را به چپ و راست هل میدادند به جلو هجوم  
آوردند. کلاههای گرد آنها و روبانهای درحال اهتزازشان همه جا پیدا  
بود. آنها به زور بازو، به نحوی که قابل مقاومت نبود آمدند تا به ارابه  
نزدیک و نزدیکتر شدند.

کوژوخ به آرامی به آنها خیره شد؛ در آن حال چشمانش به رنگ  
خاکستری فولادی درآمده بود، چهره اش آهنین و آرواره هایش به هم  
فشرده بود.

ملوانان به حدی جلو آمدند که فقط صف باریکی از سربازان به  
هم فشرده کوژوخ را از آنها جدامی کرد. بعد سیل وار همه اطراف را  
احاطه کردند، همه جا تنها کلاههای گرد باروبانهای درحال اهتزاز به

چشم میخورد، ارابه سیاهی که کوژوخ در آن بود به جزیره‌ئی میماند  
در میان آنان .

ملوانی غول پیکر و چهارشانه که يك قطار فشنگ و دوشلول و چند  
نارنجك دستی به خود بسته بود ارابه را چسبید. ارابه به يك سو كج شد  
و به غژغژ در آمد. ازارابه بالارفت و به داخل آن جست، کنار کوژوخ  
ایستاد، کلاه گردش را از سر برداخت، روبان‌ها را به اهتزاز در آورد، و  
با صدائی گرفته که خاطرۀ باد دریا، شورا به‌های ساحل و زندگی بی پروا،  
میخوارگی و آشوبگرانه را زنده میکرد، نعره بر آورد:

— رفقا! ما ملوان‌ها، انقلابی‌ها، گناه خود را در مورد کوژوخ و  
وشما اعتراف می کنیم. ما او را در حالیکه مردم را نجات داده بود آسیب  
رساندیم، ما به او کمک نکردیم، ما از او انتقاد کردیم، و اکنون متوجه  
شده ایم که اشتباه کرده ایم. همه ما ملوان‌ها اینجا جمع شده ایم تا در  
برابر رفیق کوژوخ تعظیم کنیم، و از ته قلبمان بگوئیم که ما متأسفیم،  
از دست ما دلخور نباش .

صدای ملاحان با آهنگ عظیم و یکپارچه صدا غریبند :  
— ما متأسفیم رفیق کوژوخ، متأسفیم، از دست ما دلخور  
نباش !

دست‌های قوی کوژوخ را قاب زد و به بالا انداخت. کوژوخ  
در هوا به پرواز در آمد، پائین می افتاد، در میان بازوان ناپدید می شد،  
دوباره به هوا پرتاب می شد — واستپ، آسمان و مردم به نظر او چرخ  
ارابه‌های چرخانی می رسیدند.

— نکنین حرومزاده‌ها، تموم وجودم به هم خورد، دخلم اومد.  
و از این سر تا آن سر، جمعیت رعد آسا فریاد بر می آوردند :

— هورا برای باتکوی خودمون! هورا — آ — آ !  
هنگامیکه او را دوباره به روی ارابه گذاشتند، کمی سرش گیج

میرفت، وچشمان آبی رنگش باریک شده بود، اما خود را نباخت و خنده  
شیطنت آمیز او کرائینی برلبش نشست.

- سنگ های شیطون، خودشونو خلاص کردن. ولی اگه جانی  
دیگه منو گیرمی آوردن زنده زنده پوستمو می کنند.

گوژوخ با آن صدای زنگ دارش فریاد برآورد:  
- بهتره گذشته هارو فراموش کنیم.

- هو- هو- هو! ها- ها- ها! هورا- آ-آ!

سخنران زیادی منتظر نوبت بودند. هر کس میخواست آنچه  
را بیان کند که به نظرش بسیار مهم و باارزش میآمد و اگر به او اجازه  
ندهند که آن حرف ها را بزند، همه چیز باشکست روبرو خواهد شد.  
وتوده ها سراپا گوش بودند. کسانی که به دور ارا به حلقه زده بودند  
حرف ها را می شنیدند. آن ها که دورتر بودند جمله ها را شکسته بسته  
می گرفتند، دور و بر جمعیت، در دور دست ها دیگر کسی چیزی نمی شنید،  
با این حال همه با اشتیاق وافر گوش فرامی دادند، گردن ها را دراز می-  
کردند و گوش ها را تیز. زن ها پستان های بی شیر خود را در دهان بچه -  
هاشان می چلانند، تندتند آنها را تکان می دادند، نوازششان می کردند  
و برای شنیدن حرف ها گردن می کشیدند.

و شگفت آنکه گرچه به نظر می رسید که نمی توانستند چیزی  
بشنوند، یا گهگاه تنها جمله های شکسته بسته ای به گوششان می خورد،  
اما آنچه را که گفته می شد از هوا می قاپیدند.

- زمینداران باز به حرکت در آمدن، میخوان زمین هاشونو پس  
بگیرن.

- اونا میتونن کون منو ماچ کنن، و گرنه از زمین دیگه خبری  
نیس.

- شنیدی پاناسیوک، تورو سیه یه ارتش سرخ هس.

- چرا سرخ؟

- سرخه دیگه - شلواریهای سرخ، پیراهنهای سرخ، کلاههای سرخ. از جلو و عقب، سراپا سرخ، مٹ به خرچنگ آب پز سراپایش همه سرخ.

- ادامه بده.

- قسم میخورم که راسته. این موضوع را هم الان از زبان سخنران شنیدم.

- اونچه که من شنیدم این بود؛ دیگه سربازی وجود نداره، همه اونارو بهشون میگن افراد ارتش سرخ.

- ممکنه به ما هم شلواری سرخ داده بشه.

- و میگن انضباط هم خیلی سخته.

- دیگه از اونچه که ما اینجا داریم نمی تونه سخت تر باشه: وقتی

باتکو به ما گفت میره مون جهنم، همه ما یاد گرفتیم چه جوری رفتار کنیم. بین، ما در رسته های منظم به مستقیمی به طناب محکم حرکت می کنیم. و موقعیکه از وسط دهات رد میشیم به هیچکس صدمه ای نمیرسونیم.

آنها کلمات را به هم می چسبانند، تکه هائی را از گوینده می گرفتند، نمیدانستند که خود را چگونه تبیین کنند، اما احساس می کردند که گرچه استپ های وسیع، کوه های غیر قابل عبور، جنگل های کهنسال آنها را از روسیه جدا کرده بود، اما همان چیزی را که در روسیه خلق شده بود، همان چیزی را که سایر رفا با گرسنگی، برهنگی و پابرهنگی، بدون وسایل مادی یا هر کمک دیگری به مقیاس جهانی خلق کرده بودند، اینان به مقیاس کوچکتر در همین جا به تنهایی خلق کرده بودند. آنها نمی فهمیدند، نمی دانستند موضوع را چگونه بیان کنند، اما آنرا احساس می کردند.

سخنرانان یکی پس از دیگری حرف‌های خود را زدند تا آنکه سرانجام شب عمیق شد. همچنانکه سر صحبت آنان باز میشد، احساس خوشی غیر قابل بیانی که آنها را با عظمتی پیوند میداد که میدانستند و نمی‌دانستند، همان عظمتی که روسیه شوراهای نامیده می‌شد، در وجودشان بیشتر و بیشتر رشد می‌کرد.

آتش‌های بیشمار در تاریکی درخشیدن گرفت و برفرازش ستارگان بیشمار چشمک می‌زدند.

دود آتش‌ها به آرامی بلند شد. سربازان ژنده پوش، زنان ژنده پوش، پیران، کودکان خسته و کوفته به دور آتش‌ها حلقه زدند.

بهمان ترتیب که حجاب دود به سوی آسمان پرستاره بالا رفت و ناپدید شد، شادمانی آنان نیز به گرد حلقه‌های آتش به اضطرابی بفرنج بدل شد و دریای عظیم خلق آرام و خندان به خواب فرورفت. آتش‌ها فرومردند. هوا آرام و شب نیلگون بود.

تهیه نسخه الکترونیک: باقر کتابدار

تابستان ۱۳۸۷

پوزش: حدود بیست صفحه از کتاب (صفحات ۲۵۷ تا ۲۷۴) در نسخه کاغذی موجود نبود.

چنانچه به این کتاب دسترسی دارید خواهشمندم این صفحات را بفرستید تا نسخه الکترونیک اصلاح شود.

تهیه برای کتابهای رایگان فارسی

<http://persianbooks2.blogspot.com>

برای عضویت در گروه اطلاع رسانی کافی است درخواست خود را به این آدرس بفرستید:

[farsibooks@gmail.com](mailto:farsibooks@gmail.com)